

متن کامل گرشاسپ نامه

ویکی شاهنامه در راستای گسترش فرهنگ و ادبیات فارسی، اقدام به تهیه و انتشار سایر منظومه های حماسی که منابع و داستان های مشترک با شاهنامه فردوسی داشته اند، نموده است.

نام منظومه: گرشاسپ نامه

نویسنده یا سراینده: اسدی طوسی

تعداد ابیات: نسخه ویکی شاهنامه ۸۸۰۸ بیت دارد. (نسخه های متفاوتی از این منظومه وجود دارد و تعداد ابیات مختلفی از هفت الی ۱۰ هزار بیت گزارش شده است)

تهیه و انتشار: ویکی شاهنامه

(استفاده از تمامی مطالب و منابع دیجیتال در وب سایت ویکی شاهنامه کاملاً رایگان است)

گرشاسپ نامه

بخش ۱ - آغاز



سپاس از خدا ایزد رهنمای	که از کاف و نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه آز و نه انباز بود	نه انجام باشد نه آغاز بود
تن زنده را در جهان جای از وست	خم چرخ گردنده بر پای از وست
از آن پس که آورد گیتی پدید	همه هرچه بد خواست و دانست و دید
زگردون شتاب و زهامون درنگ	ز دریا بخار و ز خورشید رنگ
پدید آورد نیک و بد ، خوب و زشت	روان داد و تن کرد و روزی نوشت
چنان ساخت هرچیز به انداز خویش	کز آن ساختن کم نیامد نه بیش
چه تاری چه روشن چه بالا چه پست	نشانست بر هستی اش هر چه هست
نه جایی تهی گفتن از وی رواست	نه دیدار کردن توان کو کجاست
مدان از ستاره بی او هیچ چیز	نه از چرخ و نز چارگوهر به نیز
که هستند چرخ و زمان رام او	نجوید ستاره مگر کام او
نگاری کجا گوهر آرد همی	نباشد جز آن کاو نگارد همی
به کارش درون نیست چون و چرا	نپرسد از او ، او بپرسد ز ما
نه از بهر جایست بر عرش راست	جز آنست کز برش فرمانرواست
بزرگیش ناید به وهم اندرون	نه اندیشه بشناسد او را که چون
نبد چیز از آغاز ، او بود و بس	نماند همیدون جز او هیچ کس
چنان چون مرو را کسی یار نیست	چو کردار او هیچ کردار نیست
همه بندگانیم در بند اوی	خنک آنکه دارد ره پند اوی

گرشاسپ نامه

بخش ۲ - در نعت نبی علیه السلام



مخّم فرستاده و بهترش	ثنا باد بر جان پیغمبرش
جهان یکسر از بهر او شد پدید	که بُد بر در دین یزدان کلید
بییوست با نام نام خویش	بدو داد دادار پیغام خویش
ولیک او شود زنده زیشان نخست	ز پیغمبران او پسین بُد درست
برون آمد و کرد دین آشکار	یکی تن وی و خلق چندین هزار
که با او کسی را نبند برتری	ببرد از همه گوی پیغمبری
زکس ناشنیده همه گفت راست	خبر ز آنچه بگذشت یا بود خواست
به معجز برآورد نوبر درخت	به یک چشم زد از دل سنگ خواست
مه آسمان را به دو نیم کرد	دل دنیی از دیو بی بیم کرد
سخن گفت بر عرش با کردگار	ز هامون به چرخ برین شد سوار
لوا و شفاعت سراسر و راست	گه رستخیز آب کوثر و راست
هنرهاش را بر هنر برفرورد	مر اندامش ایزد یکایک ستود
به یک شب شدن گرد هر دو سرای	ورا بُد به معراج رفتن ز جای
بر از قاب قوسین به یزدانش راه	مه از هر فرشته بُدش پایگاه
براق اسب و جبریل فرمان پرست	سرافیل همرازش و هم نشست
نُبی معجز او را ز ایزد پیام	همیدونش بر ساق عرشست نام
بدو داد پاک این جهان او نخواست	به چندین بزرگی جهاندار راست
ره دوزخ و راه خرم بهشت	نمود آنچه بایست هر خوب و زشت

چنان کرد دین را به شمشیر تیز	که هزمان بود بیش تا رستخیز
ز یزدان و از ما هزاران درود	مر او را و یارانش را برفزود

گرشاسپ نامه

بخش ۳ - در ستایش دین گوید



دل از دین نشاید که ویران بود	که ویران زمین جای دیوان بود
نگه دار دین آشکار و نهان	که دین است بنیان هر دو جهان
پناه روانست دین و نهاد	کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای	ره توبه و توشه آن سرای
ز دیو ایمنی وز فرشته نوید	ز دورخ گذار و به فردوس امید
رهاننده روز شمار از گداز	دهنده به پول چینود جواز
چراغیست در پیش چشم خرد	که دل ره به نورش به یزدان برد
روانراست نو حله ای از بهشت	که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
ره دین گرد هرکه دانا بود	به دهر آن گراید که کانا بود
جهان را نه بهر بیهده کرده اند	ترا نر پی بازی آورده اند
سخن های ایزد نباشد گزاف	ره دهریان دور بفکن ملاف
بدان کز چه بُد کاین جهان آفرید	همان چون شب و روز کردش پدید
چرا باز تیره کند ماه وتیر	زمین در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن	روان ها به تن ها برآمیختن
همان کشتن مرگ روز شمار	زمین را که سازد به دل کردگار
زمان چیست بنگر چرا سال گشت	الف نقطه چون بود و چون دال گشت
تن و جان چرا سازگار آمدند	چه افاتد تا هر دو یار آمدند
همه هست در دین و زینسان بسست	ولیک آگه از کارشان کو کسست

اگر کز و گر راست پوینده اند	همه کس ره راست جوینده اند
ولیکن درست آوریدن بجای	مر آن را نماید که خواهد خدای
ره دین بپای آر خود چون سزاست	که گیتی به دین آفرید ست راست
همه گیتی از دیو پر لشکرنند	ستمکاره تر هر یک از دیگرند
اگر نیستی بندشان داد و دین	ربودی همی این از آن ازین
به یزدان بدین ره توان یافتن	که کفرست از و روی تافتن
بد ونیک را هر دو پاداشنست	خنک آنک جانش از خرد روشنست
ازین پس پیمبر نباشد دگر	به آخر زمان مهدی آید به در
بگیرد خط و نامه کردگار	کند راز پیغمبران آشکار
ز کوچک جهان راز دین بزرگ	گشاید خورد آب با میش گرگ
بدارد جهان بر یکی دین پاک	برآرد ز دجال و خیلش هلاک
همان آب گویند کآید پدید	در توبه را گم باشد کلید
رسد ز آسمان هر پیمبر فراز	شوند از گس مهدی اندر نماز
سوی خاور آید پدید آفتاب	هم آتش کند جوش طوفان چو آب
از آن پس شگفت دگرگونه گون	بس افتد جهاندار داند که چون
تو آنچ از پیمبر رسیدت به گوش	به فرمان بجای آر آنرا بکوش
بر اسپ گمان از ره بیش و کم	مشو کت به دوزخ برد با فدم
به دست آورد از آب حیوان نشان	بخورزو و پس شادزی جاودان
سر هر دوره راست کن چپ و راست	از آن ترس کآنجا نهیب و بلاست
وز آن بانگ کآید در آن رهگذار	که ره دین مراین را آن را بدار
نشین راست با هرکس و راست خیز	مگر رسته گردی گه رستخیز

گرشاسپ نامه

بخش ۴ - در نکوهیدن جهان گوید



جهان ای شگفتی به مردم نکوست	چو بینی همه درد مردم از وست
یکی پنج روزه بهشتت زشت	چه نازی به این پنج روزه بهشت
ستاننده چابک ربایبست زود	که نتوان ستد باز هرچ او ربود
سرایبست بر وی گشاده دو در	یکی آمدن را شدن ، زآن به در
نه آن کآید ایدر بماند دراز	نه آنرا که رفت آمدن هست باز
چو خوانیبست بر ره که هرکس زیبیش	شود زود چون خورد از وبهر خویش
بتی هست گویا میانش اهرمن	فریبنده دل ها به شیرین سخن
هرآنکش پرستد بود بت پرست	چه با او چه با دیو دارد نشست
چه چابوک دستت بازی سگال	که در پرده داند نمودن خیال
دو پرده بر این گنبد لاجورد	بیندد همی گه سیه گاه زرد
به بازی همین زین دو پرده برون	خیال آرد از جانور گونه گون
بتی شد تنش از رشک و جانش ز آز	دو دست از امید و دو پای از نیاز
دل از بی وفایی و طبع از نهیب	رخان از شکست و زبان از فریب
دو گونه همی دم زند سال و ماه	یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بر این هر دو دم کاو برآرد همی	یکایک دم ما شمارد همی
اگر سالیان از هزاران فزون	دراو خرمی ها کنی گونه گون
به باغی دو در ماند ار بنگری	کز این در درآیی ، وزان بگذری
بر او جز نکوهش سزاوار نیست	که آنک آفریدش سبکبار نیست
کنون چون شنیدی بدو دل مبند	و گر دل ببندی شوی درگزند

گرشاسپ نامه

بخش ۵ - در صفت آسمان گوید



زمین چون جزیره میان اندرون	چو دریاست این گنبد نیگون
یکی موج از و زرد و دیگر چو قار	شب و روز بر وی چو دو موج بار
دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ	چو بر روی میدان پیروزه رنگ
یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ	یکی از بر خنگ زرین جناغ
یکی بر سر آورده سیمین سپر	یکی آخته تیغ زرین ز بر
گه اندر درنگ و گه اندر گریز	جهان حمله گه کرده تا زنده تیز
گریزان و آن زرد خنجر به مشت	نماید گهی رومی از بیم پشت
ز سیمین سپر نیمی انداخته	گهی آید آن زنگی تاخته
یکی همچو کافور و دیگر چو مشک	دو گونست از اسپانشان گرد خشک
سپیدست گه موی و گاهی سیاه	ز گرد دو رنگ اسپ ایشان به راه
نه آسایش آرند از تاختن	نه هرگز بودشان به هم ساختن
بکوبندش از زیر پای نوند	کسی را که سازند با جان گزند
سواران چه بر غم از ایشان چه شاد	تکاور تکانند هر دو چو باد

گرشاسپ نامه

بخش ۶ - در صفت طبایع چهارگانه گوید



ز گردون به گردان حصار اندراند	گهر های گیتی به کار اندرند
چو زنجیر پیوسته در یکدگر	به تقدیر یزدان شده کارگر
نگار آید از گونه گون صد هزار	پهارند لیکن همی زین چهار
پدیدست چندانکه نتوان شمرد	به هر یک درون از هنر دستبرد
ستایشش زمین راست زیشان فزون	ولیکن چو کردی خرد رهنمون
ولیکن زمین راه او را درست	ره روزی از آسمان اندراست
بینی از بر سپهر اختران	شب از سایه اوست کز هر کران
همه بر زمین داشتند جای	بزرگان و پیغمبران خدای
بر او بود هر دین که گسترده اند	هرآن صف کز ایزد آورده اند
به دل بر زمین راست تا رستخیز	هم از آب و آتش هم از باد نیز
همه رستنی ها چو پستان اوی	زمینست چون مادر مهرجوی
که شان پروراند همی در کنار	بچه گونه گون خلق چندین هزار
همان خانه کردگار از زمینست	زمین جای آرام هر آدمیست
بر او شد، توان نزد یزدان فراز	بساط خدایست هرکه به راز
بدان کز گلش بود چو آدم که خاست	همو قبله هر فرشته است راست
جهان هم بدو نیز دارد همی	گهرهای کانی وی آرد همی
تن زنده و مرده را جایگاه	زمینست هر جانور را پناه
کشد بار اگر چند بارش بسی	همو بردبارست کز هر کسی

هم از هر سه ارکان ط چرخ بلند	زمین آمد از اختران بهره مند
معلق جهانانش گسترده باز	همو عرصه گاهیست شیب و فراز
کند عرض یزدان درین عرصه راز	ز هر گونه نو جانور صد هزار
همه در نماز از برش هرچه هست	چو جای نمازست گشتست پست
نگون رستنی که نشسته به جای	از و راست مردم دو تا چارپای
همه سا جدانند سر بر زمین	همان اختران از فلک همچنین
زمین هر چهارند یکجای راست	هوا و آتش و آب هریک جداست
و زیشان در او بازیابی نشان	نیابی نشان وی از هر سه شان
چنان نیز دارنده زنهار نیست	زمین را به بخشگی یار نیست
یکی را بدل باز یابی هزار	گر از تخم هر چشم دهی زینهار
بی اندازه مردم همی میهمان	چو خوانیست کآرد بر او هر زمان
نه مهمانش را گردد انبوه کم	نه هرگز خورشهاش برد ز هم
از او روی برگاشتن نارواست	زمین قبله نامور مصطفی است
از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک	گر آتش به آمد بر مغ چه باک
همان زین دو بهتر نشان این بسست	بین زین دو تن به کدامین کسست
همان از زمینست فخر شهان	زمینست گنج خدای جهان
همیدون فلک زآتش و باد و آب	پرستنده او مه و آفتاب
چو شاهی وی آرمیده بر جای خویش	رهی وار گردش دوان کم و بیش
بهارش مشاطه خزان زرگرت	همیدون تموز و دی اش چاکرست
ز دیبا همی آن نگار آورد	ز زز و گهر این نثار آورد
یکی شارها بافدش هندوی	یکی زر بفتش دهد خسروی
کش از دیده هزمان بشوید به اشک	همش عاشقست ابر با درد و رشک
گهی چتر و گه سایانش بود	گهی ساقی و کاردانش بود

زمین چو نیش مردم نباشد گمست	زمین را پرستنده هم مردمست
خور و پوشش تنش را زوست چیز	هم ایزد از او آفریدست نیز
همی از زمین باشد آمیختن	وز او بود خواهد برانگیختن
ازین چار ارکان که داری بنام	ببین کاین هنرها جز او را کدام

گرشاسپ نامه

بخش ۷ - در ستایش مردم گوید



کنون زین پس از مردم آرم سخن	که گیتی تمام اوست ز آغاز و بن
به گیتی درون جانور گو نه گون	بسند از گمان وز شمردن فزون
ولیک از همه مردم آمد پسند	که مردم گشادست و ایشان به بند
خرد جانور به ز مردم ندید	که مردم تواند به یزدان رسید
زمین ایزد از مردم آراستست	جهان کردن از بهر او خواستست
به مردم فرستاد پیغام خویش	زگیتی ورا خواند هم نام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر	بدین بیکران گونه گون جانور
که گر کشتن ار کارش آید هوا	بدیشان کند هرچه باشد روا
ز مردم بدان راستی خواستست	که هر جانور کژ و او راستست
همه نیکوی ها به مردم نکوست	ز یزدان تمام آفرینش بدوست
سپهریست نو پرستاره بیای	جهانیست کوچک رونده ز جای
چو گنجیست در خوبتر پیکری	درو ایزدی گوهر از هر دری
مرین گنج را هرکه یابد کلید	در راز یزدانش آید پدید
ببیند ز اندک سرشت آب و خاک	دو گیتی نگاریده یزدان پاک
یکی دیدنی روی و فرسودنی	نهان دیگر و جاودان بودنی
دلت را همی گر شگفت آید این	به چشم خرد خویشتن را بین
تنت آینه ساز و هر دو جهان	بین اندر و آشکار و نهان
هر آلت که باید بدادست نیز	بهانه بر ایزد نماندست چیز

وگر باشد افزون نشاید همی	یکی موی از این کم نباید همی
که دانستی از وی چنین خواستن	گر از ما بدی خواهش آراستن
نکوتر ز هرچیز کردار اوست	بر آن آفرین کن که این کار اوست
کجا رفت باید چو ز ایدر شدی	ببین و بدان کز کجا آمدی
چه بایست چندین ره رهنمای	چرا این پیام و نشان از خدای
نباید کسی تا گشایدت راز	همه با توست ار بجوییش باز
بس این گر دلت با خرد هست جفت	ازین بیش چیزی نیارمت گفت

گرشاسپ نامه

بخش ۸ - در صفت جان و تن گوید



چنین دان که جان برترین گوهر است	نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درفشده شمعیت این جان پاک	فتاده درین ژرف جای مفاک
یکی نور بنیاد تابندگی	پدید آر بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر	نه از جای بیرون و نه جای گیر
سپهر و زمین بسته بند اوست	جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نگارست لیک آشکار	همی برگرد گونه گونه نگار
کند در نهان هرچه رأی آیدش	رسد بی زمان هرکجا شایدش
بیندت و دیدن و را روی نیست	کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
تن او را به کردار جامه است راست	که گر بفکند ور بپوشد رواست
به جان بین گرمی تن خویشتن	چو جامه که باشد گرمی به تن
تنت خانه ای دان به باغی درون	چراغش روان زندگانی ستون
فروهشته زین خانه زنجیر چار	چراغ اندر او بسته قندیل وار
هر آن گه که زنجیر شد سست بند	زهر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ	بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چو پیکر به گوهر سپرد	همان پیشش آید کز ایدر ببرد
چو دریاست گیتی تن او را کنار	بر این ژرف دریاست جان را گذار
به رفتن رهش نیست زی جای خویش	مگر کشتی و توشه سازد ز پیش
تو کشتیش دین و دهش توشه دان	ره راست باد و خرد بادبان

و گرنه بدان سر نداند رسید	در این ژرف دریا شود ناپدید
گرت جان گرامیست پس داد کن	ز یزدان و پادافرش یاد کن
ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست	تو آن کن که فرمودت از راه راست
مپندار جان را که گردد نچیز	که هرگز نچیز او نگردد بنیز
تباهی به چیزی رسد ناگزیر	که باشد به گوهر تباهی پذیر
سخنگوی جان جاودان بودنیست	نه گیرد تباهی نه فرسودنیست
از این دو برون نیستش سرنیشت	اگر دوزخ جاودان گر بهشت

گرشاسپ نامه

بخش ۹ - در سبب گفتن قصه گوید



یکی کار جستم همی ارجمند	که نامم شود زو به گیتی بلند
اگر نامه رفتنم را نوید	دهند این دو پیک سیاه و سپید
به رفتن بود خوش دل شاد من	به نیکی کند هرکسی یاد من
مهی بُد سر داد و بنیاد دین	گرانمایه دستور شاه زمین
محمّد مه جود و چرخ هنر	سمعیل حصی مر او را پدر
ردی دانش آرای یزدان پرست	زمین حلم و دریا دل و راد دست
ز چرخ روان تا بره تیره خاک	چه و چون گیتی بدانسته پاک
خوی نیک و خوبی و فرزانیگی	ره رادی و رأی مردانگی
نکوبختی و دانش و کلک وتیغ	خدا ایچ ناداشته زو دریغ
برادرش والا براهیم راد	گزین جهان گرد مهتر نژاد
خنیده به کلک و ستوده به تیر	بدین گنج بخش و بدان شهر گیر
دو پرورده شاه بدخواه سوز	یکی داد و ورز و یکی دین فروز
جهان را چو دو دیده روزگار	زمان را چو دو دست فرمانگزار
ز هرکس فزون جاهشان نزد شاه	گذشته درفش مهیشان ز ماه
به بگماز یک روز نزدیک خویش	مرا هر دو مهتر نشانند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد	بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هر گونه رأیی فکندند بن	پس آن گه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک مغز	بدادست داد سخن های نغز

بدان نامه نام نکو خواستست	به شهنامه گیتی بیاراستست
هم اندر سخن چابک اندیشه ای	تو همشهری او را و هم پیشه ای
به شعر آرزوی یکی داستان	بدان همره از نامه باستان
نهانی نهادند هر جای گنج	بسا نامداران که بردند رنج
نه زیشان کسی بهره برداشتند	سرانجام رفتند و بگذاشتند
بمانی که هرگز نگردد کمی	تو زین داستان گنجی اندر جهان
هم از برگرفتن نگیرد کمی	همش هرکسی یابد از آدمی
که همواره نام تو ماند بپای	بوی مانده فرزند ایدر بجای
که از میوه هرگز نگردد تهی	ز دانش یکی خرم نهی
بهین چیز از و نیک نامست و بس	جهان جاودانه نماند به کس
ز دریای اندیشه در فکن	کنون کان یاقوت دانش بکن
سخن زرن پاک بر هم گداز	خرد آتش تیز و دل بوته ساز
در این گنج یکباره انبار کن	پس این زر و این گوهران بار کن
جز از شاه آسانی شهریار	زکس یاد این گنج بر دل میار
منه مهر بر وی به جز نام اوی	مجوی اندرین کار جز کام اوی
بدین شاه شد بخت پیرت جوان	که تا جایگه یافتی نخجوان

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰ - در ستایش شاه بودلف گوید



کنون ز ابر دریای معنی گهر	ببارم ، گل دانش آرم به بر
فزایم ز جان آفرین شاه را	که زیباست مر خسروی گاه را
شه ارمن و پشت ایرانیان	مه تازیان ، تاج شیانیان
ملک بودلف شهریار زمین	جهاندار اژانی پاک دین
بزرگی که با آسمان همبرست	ز تخم براهیم پیغمبرست
فروغست رایش دل و دیده را	پناهست دادش ستمدیده را
نبشتست بخت از پی کام خویش	به دیوان فرهنگ او نام خویش
به فرّش توان رفت بر مشتری	به نامش توان بست دیو و پری
تن و همتش را سرانجام برست	که آنجا که ساقش زحل را سرست
به صد لشکر اندر گه رزم و نام	نپرسید باید ز کس کاو کدام
چنو دست زی تیغ و ترکش کشید	که یارد به نزدیک تیغش چخید
اگر خشتی از دستش افتد به روم	شوندش رهی هر کز آن مرز و بوم
برد سهم او دل ز غران هژبر	کند گرد او خشک باران در ابر
به دریا بسوزد ز تف خیزران	چنو زد نوند سبک خیزران
اگر بابت روم کین آورد	به شمشیر بت را به دین آورد
جهان را اگر بنده خواند ز پیش	ز بهرش کند حلقه در گوش خویش
ز گردون چنان کرد جاهش گذار	کز او نیست برتر به جز کردگار
فرستست خشتش به گاه پیام	نبردش نویدست و کشتن خرام

عقاببست تیرش که در مغز و ترگ	بچه فتح باشد ورا خایه مرگ
سپه را که چون او سپه کش بود	چه پیش آب دریا ، چه آتش بود
زمینی که شد جای ناورد اوی	کند سرمه در دیده مه گرد اوی
برون از پی دینش پیکار نیست	برون از غراش ایچ کردار نیست
چلیپپرستان رومی گروه	چنانند از او وز سپاهش ستوه
بدارند روز و شب از بس هراس	به هر کوه دیده ، به هر دیر پاس
ستون سپهر روان رأی اوست	سر تخت بخوان جوان جای اوست
چنانست دادش که ایمن به ناز	بخسبد همی کبک درپر باز
شود در یکی روزه ده بار بیش	به پرسیدن گرگ بیمار میش
چو خواهندگان دید شادی کند	فزون زان که خواهند رادی کند
دو دستش تو گویی که کین و مهر	یکی هست دریا و دیگر سپهر
درین موجها گوهر و جود نم	در آن ماه تیغ و ستاره درم
کز آن گوهر و زر که را داد پیش	به یک ره گر آری از و کم و بیش
بدین کرد شاید نهان آفتاب	بدان شاید انباشت دریا و آب
که را راند خشمش فتد در گداز	که را خواند جودش برست از نیاز
چنو تاج و اورنگ را شاه نیست	جز او چرخ فرهنگ را ماه نیست
ز هر افسری برتر ست افسرش	ز هر گوهری پاکتر گوهرش
هماییست مر چرخ را قر اوی	که شاهی دهد سایه پر اوی
به چوگان چو برداشت گوی زرنگ	ز بیمش بگردد رخ مه زرنگ
کمندش چو از شست گردد رها	تو گویی که برداشت ابر ازدها
ز هامون شب تیره بر چرخ تیر	کند رشته در چشم سوزن به تیر
چو مالد به زه گوشهای کمان	بمالد به کین گوش گشت زمان
به باد تک اسپش به خاور زمین	کند غرق کشتی به دریای چین

تف تیغش از هند شب کرد بوم	کند باز قنذیل رهبان به روم
نه کس را بود فَرّه و جود او	نه فرزند چون میر محمود او
شهی مایه شاهی و سروری	بزرگی ز گوهر به هر گوهری
گرد زیب از او نامداری همی	دهد بوی از او شهریاری همی
دل اختر از جان هوا جوی اوست	زبان زمانه ثناگوی اوست
سخنهایش درّست و دانش سرشت	خبرهایش هر یک چراغ بهشت
چو خرسند بد خوب کاری کند	چو خشم آیدش بردباری کند
به نیزه مه آرد ز گردون فرود	به ناوک به کیوان فرستد درود
ز دریا کند در تف تیغ میغ	ز باران خونین کند میغ تیغ
روا باشد این شاه را ماه تخت	که فرزند دارد چنان نیکبخت
برادرش چون ماه آن پاکزاد	براهیم بن صفر با فر و داد
پناه جهان خسرو ارجمند	دل گیتی امید تخت بلند
بزرگی که اختر گه مهر و خشم	به فرمان او دارد از چرخ چشم
بهی در خور تخت او روز بار	زهی از در بخت او روزگار
ز شمشیر او لعل جای کمین	بریزد ز کف زر به روی زمین
سزد گر کشد بر مه این شاه سر	که زینسان برادر وز آنسان پسر
نه زین شاه به در خورگاه بود	نه کس را به گیتی چنان شاه بود
نبینی ز خواهنده و میهمان	تهی بارگاه ورا یک زمان
همی هرکه جایی فتد در نیاز	بدین درگه آیند تازان فراز
رسد هر که آید هم اندر شتاب	به خوان و می و خلعت و جاه و آب
نه کس زین شهنشاه دل خسته شد	به بر هیچ مهمان درش بسته شد
هر آن کز غم جان و بیم گناه	به زنهار این خانه گیرد پناه
ز بدخواه ایمن شود وز ستم	چو از چنگ یوز آهو اندر حرم

دهد این شه و ندهد او را ز دست	اگر داد باید شهی هرچه هست
مگر داد چرخ از ره کام او	چنین باد تا جاودان نام او
به فرمانش بادا هم آن و هم این	همی تا بماند زمان و زمین
سلب روز و شب وین جهانش سرای	تن زندگانش چون کدخدای
ز پهنای گیتی فزون کشورش	ز بالای تابنده ماه افسرش
هم از میر محمود فرزند اوی	جهان خرم از فر و اورند اوی

گرشاسب نامه

بخش ۱۱ - در مردانگی گرشاسب گوید



یکی نامه بُد یادگار از مهان	ز کردار گرشاسب اندر جهان
هم از راز چرخ و هم از روزگار	پیر از دانش و پند آموزگار
ز خوبی و زشتی و شادی و غم	ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
ز مهر دل و کین و شادی و بزم	ز نخجیر و گردنفرازی و رزم
بسی دانش افزایش از هر یکی	که چون خوانی از هر دری اندکی
گمانی که چون او به مردی نبود	ز رستم سخن چند خواهی شنود
همه رزم رستم به باد آوری	اگر رزم گرشاسب یاد آوری
بیردش به ابر و به دریا فکند	همان بود رستم که دیو نژند
زدش دشتبانی به مازندران	سُته شد ز هومان به گرز گران
به کشتیش آورد سهراب زیر	زبون کردش اسپندیار دلیر
نه کردش زبون کس ، نه افکنده بود	سپهدار گرشاسب تا زنده بود
بکرد آنچه دستان و رستم نکرد	به هند و به روم و به چین از نبرد
نه شیر و نه دیو و نه نر ازدها	نه ببر و نه گرگ آمد از وی رها
جهان از یلان دشت ساده بدی	به جنگ ار سوار ار پیاده بدی
فکندی به کشتی و کوپال پیل	سپردی به هنگام که مال میل
که از پیش گویندگان برد گوی	به شهنامه فردوسی نغزگوی
ازین داستان یاد ناورده بود	بسی یاد رزم یلان کرده بود
شده خشک و بی بار و پژمرده سخت	نهالی بُد این رُسته هم زان درخت

من اکنون ز طبعم بهار آورم	مرا این شاخ نو را به بار آورم
به باد هنر گل کفانم بر اوی	ز ابر سخن دُر فشانم بر اوی
برش میوه دانش آرم برون	کنم آفرین شهنشه فزون
بسازم یکی بوستان چون بهشت	که خندد ز خوشی چو اردیبهشت
گلش سربه سر در گویا بود	درخت و گیا مشک بویا بود
بتستانی آرایم از خوش سخن	که هرگز نگارش نگردد کهن
بتش از خردزاده و جان پاک	ز دانش سرشته نه از آب و خاک
بیافم یکی دیبه شاهوار	ز معنیش رنگ و ز دانش نگار
ز جان آورم تار و پودش فراز	کنم خسروی را برو بر طراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست	سخن هست لیکن خریدار نیست
ز رادان همی شاه ماندست و بس	خریدار از او بهترم نیست کس
که همواره من بنده را شاد داشت	سرم را زهم پیشگان بر فراشت
دبیر وی آورد زی من پیام	گزین دهخدا لولوی نیکنام
که گوید همی شاه فرهنگ جوی	به نام من این نامه را بازگوی
اگر زانکه فردوسی این را نگفت	تو با گفته خویش گردانش جفت
دو گویا چنین خواست تا شد ز طوس	چنان شد نگویی تو باشد فسوس
کنون گر سپهرم نسازد کمین	بگویم به فرمان شاه زمین
کز او نام را خوب کاری بود	ز من در جهان یادگاری بود
ز بهتر سخن نیست پاینده تر	وز او خوشتر و دل فزاینده تر
سخن همچو جان ز آن نگردد کهن	که فرزند جانست شیرین سخن

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲ - آغاز داستان



سراینده دهقان موبد نژاد	ز گفت دگر موبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون بر آشفته بخت	به ناکام ضحاک را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد	ز هر نامه ای نام جم پاک شد
چو بگرفت گیتی به شاهنشهی	فرستاد نزد شهان آگهی
به روم و به هندوستان و به چین	به ایران و هر هفت کشور زمین
که با رأی ما هر که دل کرد راست	بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای بر گُ بود با پلنگ	و گر زیر آب اندرون با نهنگ
به خشکی چو یوزش بیندید دست	برآرید از آبش چو ماهی بشست
به درگاه ما هرکش آرد به بند	نباشد پس از ما چو او ارجمند
گریزان همی شد جم اندر جهان	پری وار گشته ز مردم نهان
جدا مانده از تخت و راهی شده	نیاز آمده پادشاهی شده
چه بی توشه تنها میان گروه	چو هم خفت نخچیر بردشت و کوه
به شهری که رفتی نبودی بسی	بدان تا نشانش نداند کسی
بدینگونه بُد تا درفشنده مهر	بگردید ده راه گرد سپهر
پس از رنج بسیار و راه دراز	بیامد ابر زابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت	در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
نهادش نکو تازه و پر نوا	زمین خرم ، آبش سبک ، خوش هوا
پر از چیز و انبوه و مردان مرد	سپاهی و شهری یلان نبرد

در آوردگه لشکری خواستی	که کمتر کس ار جنگ را خاستی
شهی کش نبذ کس به صد شهریار	بدو خسروی نامور شهریار
کزو تیغ فرهنگ بی زنگ بود	مر آن شاه را نام گورنگ بود
پری را به رخ کردی از دل بری	یکی دخترش بود کز دلبری
ز زلفینش مشکوی مشکین به بوی	شبستان چو بستان ز دیدار اوی
در ایوان نگار و ، به میدان سوار	به کاخ اندرون بت ، به مجلس بهار
دور نرگس کمانش ، دو گل درع پوش	مehش مشک سای و شکر می فروش
خرد را به مرجان گوینده گنج	روان را به شمشاد پوینده رنج
سه بیش از شب ماه ناکاسته	شده سال آن سرو آراسته
سواری سپردار و شمشیرزن	یلی گشته مردانه و شیرزن
که تیر و کمان او نهاد از نخست	شنیدم ز دانش پژوهان درست
شنیدم که جم ساخت هر دو ز بُن	هم از نامه پیش دانان سخن
منوچهر شه ساخت هنگام خویش	نبد پَر بر تیر آنگه ز پیش
ز تدبیر آن دختر دلستان	زبد رسته بُد شاه زابلستان
ز زابل مر او را همی خواستند	زهر جای خواهشگران خاستند
نه روزی ز فرمانش کردی گذر	نه هرگز به کس دادی او را پدر
که جفت آن گزیند که بپسندد اوی	چنان بود پیمانش با ماهروی
که افسون و نیرنگ را مایه بود	مر او را زنی کابلی دایه بود
از آب آتش آوردی ، از خاره نم	ببستی ز دو اژدها را به دم
ز گفتار او کم نبودی نه بیش	نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش
که شاهی گرانمایه باشدت جفت	بدین لاله رخ گفته بود از نهفت
به خوبی و دانش نبذ آدمی	بزرگی که مانند او بر زمی
که بوسه دهد خاک پایش سپهر	پسر باشدت زو یکی خوب چهر

کنیزک شده شادمان زان نوید	همی بد نهان راز ، دل پرامید
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی	هرآن کامدی خوار برگاشتی
نکردی پسند ایچ کس را به هوش	همیداشتی راز این روز گوش
چو جمشید در زابلستان رسید	به شهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده ز ابر وز باد تفت	سر کوهسار و زمین زّز بفت
کشیده سر شاخ میوه به خاک	رسیده به چرخشت میوه ز تاک
گل از بادۀ ارغوانی به رشک	چکان از هوا مهرگانی سرشک
بر سیب لعل و رخ برگ زرد	تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت	بر آن جویبار و رزان بر گذشت
دو صف سرو بن دید و آبی و ناز	زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری به پهنای راغ	شنا بر در آب شکن گیر ماغ
خوش آمدش و بر شد به دکان ز راه	بر لختی در آن سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی	در او دختر شاه فرهنگ جوی
می و میوه و رود سازان ز پیش	همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده ای سوی در بنگرید	ز باغ اندرون چهره جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکوی	فروزان ازو فزه خسروی
به رخ بر سرشته شده گرد خوی	چو بر لاله آمیخته مشک و می
پرچهره را دید جم ناگهان	بدوگفت ماها چه بینی نهان
یکی گمره بخت برگشته ام	زگم کردن راه سرگشته ام
از آن خون با خوشه آمیخته	که هست رگ تاک رز ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه	به من ده رهان جانم از رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان	به بانو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم ره زده بر درست	که گویی به چهارز تو نیکوترست

سه جام می لعل خواهد همی	ز گیتی بدین در پناهد همی
که نز خوردنی برد و نز میوه نام	ندانم چه دارد می لعل کام
چنین پاسخ آورد دلخواه را	برافروخت رخ زآن سخن ماه را
بدان پس مهمانیی خواست راست	که برنا اگر چیزجز می نخواست
رخ خوب و شادی و بانگ سرود	می و نقل و خوان خواست و آوای رود
بدید از در باغ دیدار جم	بیامد به در با کنیزک به هم
گشاده کش و تنگ بسته میان	جوانی به آیین ایرانیان
به گرد اندرش گرد م پر زاغ	شده زرد گلنارش از درد و داغ
که برجانش جای خرد تنگ شد	چنان با دلش مهر در جنگ شد
بجوشید پولادش اندر پرند	بماندش دو گلنار خندان نژند
که بنده بدش چشمه نوش را	دو گویا عقیق گهریوش را
به پروین بخت و به شکر بسفت	به می درسشت وبه در در شکفت
مه مهرروی و بت سیمبر	گشاد و جهان کرد ازو پرشکر
درین سایه گاه از چه کردی پناه	به جم گفت کای خسته از رنج راه
چنین در تک پای پویان شده	کرایبی بدین جای جویان شده
که چون دیدی اش یاد جام آمدت	مگر زین پرستنده کام آمدت
از ایدر بدین باغ خرم درآی	کنون گر به باده دلت کرد رای
ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر	بدو گفت جم کای بت مهرچهر
پدر ورز گر داری ار لشکری	ز شاهانی ار پیشه ور گوهری
کدیور بود مرد کشت و درود	که بازاریان مایه دانند و سود
ندانند آمرغ مرد و نژاد	به چیز فراوان بوند این دو شاد
بود پادشازادگان را گهر	سپاهی به مردی نماید هنر
دلَم را ره شادمانی بجوی	تو زین چار گوهر کدامی بگوی

بت زابلی گفت ازین هر چهار	نی ام من جز از تخمه شهریار
پدر دان مرا شاه زابلستان	ندارد به جز من دگر دلستان
وز او مرمرها هست فرمان روا	که جفت آن گزینم کم آید هوا
بر جوی منشین و جایی چنین	بدین باغ ما اندرآی و ببین
که گر رای می داری و می گسار	همت می بود ، هم بُت مشک سار
جم از پیش دانسته بُد کار اوی	خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست	گر از راز آگه شود بیم نیست
کر در جهان خوی زشت ار نکوست	به هر کس گمان آن برد کاندراوست
به مردم خردمند نامی بود	که مردم به مردم گرمی بود
خرامید از آن سایه سرو و بید	سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی	گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سبب سنگرف گون	بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون
یکی چون دل مهربان گفته پوست	یکی چون شخوده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غزب پاشنگ بود	و یا در دل شب شباهنگ بود
همی رفت پیش جم آن سعتری	چمان بر چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود	بر آن مه بر از مشک افسر بود
سرگیس در پای چنبر کشان	خم زلف بر باد عنبرفشان
رسیدند زی آبگیری فراز	زده کله زرّ بفت از فراز
کیانی نشستنگهی دلپذیر	گزیدند بر گوشه آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند	همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر به آیین خویش	ز خوالیگران خوان و می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد	سه جام می از پیش نان نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت	به آهستگی رأی خوردن گرفت

همی خورد کش لب نیالود و دست	نه بنشسته از پای و نه نیز مست
فرمانده بُد دختر از روی مهر	از اورنگ و آن بازو و برز و چهر
ولیکن ندانستش از بن که کیست	همی دید کش فرّ و برزکیست
کزینسان نشست از شهان در خورد	به دل گفت شاهیست این پر خرد
برآمیخت سنگرف و گوهر به قند	ز لؤلؤ و بیجاده بگشاد بند
که جز می تو چیزی نخواهی دگر	به جم گفت می دوست داری مگر
هم از در برون جام می خواستی	هم از پیش نان با می آراستی
شکبید دلم گر نیابمش نیز	جمش گفت دشمن ندارمش نیز
که چون خوردی افزون بکاهد خرد	به اندازه به هرکه او می خورد
که شاید خرد داد کابین او	عروسیست می شادی آیین او
فکندست هرگه که مستی کند	به زور آنکه با باده کستی کند
چنان چون بخار از زمین آفتاب	ز دل برکشد می تف درد و تاب
می آتش که پیدا کندشان هنر	چو بیدست و چون عود تن را گهر
که آید درو خوب و زشتی پدید	گهر چهره شد آینه شد نبید
که را کوفت غم ، مومیایی میست	دل تیره را روشنایی میست
پدید آرد از روبهان کار شیر	به دل می کند بددلان را دلیر
کند سرخ لاله رخ زرد را	به رادی کشد زفت و بد مرد را
به فرتوت زور جوانی دهد	به خاموش چیره زبانی دهد
ز تن ماندگی ها به بیرون کند	خورش را گوارش می افزون کند
بدان بد که تا ماندگی بفکنم	بدم مانده راه و می خوردنم
میر مهر بر بیش و کم کژ و راست	تو می ده مگو کاین چسان و آن چراست
نه گفتن کزین کم خور و زآن افزون	خورش باید از میزبان گونه گون
پزشکی نه خوب آید از میزبان	خورش گر بود میهمان را زیان

همان گه گمان برد دختر ز مهر	که اینست جمشید خورشید چهر
بدان روزگار آنکه بود از شهان	که فرمان ضحاک جست از جهان
همه چهر جم داشتند آشکار	به دیبا و دیوارها بر نگار
بدان تا هر آنجا که پیکرش بود	گر آید بدانند و گیرند زود
همین دلبر آگه بُد از کم و بیش	که جم را چه آمد ز ضحاک پیش
بدش پارهٔ پرنیان کبود	نگاریده جمشید بر تار و پود
پژوهش همی کرد و نگشاد راز	چنین تا ز خوان اسپری گشت باز
از آن پس به آب گل و بوی خوش	بشستند دست و نشستند کش
هم اندر زمان بر کله زرنگار	ز بگماز و رامش گرفتند کار
بر آورد رامشگر کابلی	ره رود با خامهٔ زابلی
هوا ابر بست از بخور عبیر	بخندید بم و بنالید زیر
پرستار صف زد دو صد ماهروی	طرازی بتان طرازیده موی
همه طوق دار و همه حُله پوش	به شمشاد مشک و به بیجاده نوش
چه با ناز و شادی چه با بوی و رنگ	چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
هنوز از زمانی فزون شادکام	نیپموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو	به دیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان ابر یکدیگر	به کشی کرشمه کن و جلوه گر
فروهشته پَر گردن افراخته	چو نایی دم اندر گلو ساخته
به هم هر دو منقار برده فراز	چو یاری لب یار گیرد به گاز
پریرخ به شرم آمد از روی جم	ز بس ناز آن دو کبوتر به هم
به خنده لبان نقطه میم کرد	شباهنگ در میم دونیم کرد
ز ترک چگل خواست چینی کمان	به جم گفت کای نامور میهمان
ازین دو کبوتر شده جفت گیر	کدامست رایت که دوزم به تیر

بدو گفت جمشید کای کش خرام	نزیید ز تو این سخنهای خام
از آهو سخن پاک و پردخته گوی	ترازو خرد سازش و سخته گوی
تو هستی زن و مرد من پس نخست	ز من باید انداز فرهنگ جست
زن ارچه دلیرست و بازور دست	همان نیم مردست هر چون که هست
زنان را ز هر خوبی و دسترس	فزونتر هنر پارساییست بس
هنرها ز زن مرد را بیشتر	ز زن مرد بد در جهان پیشتر
سزا آن بُدی کز نخستین کنون	مرا کردی اندر هنر آزمون
به من دادی این تیر و چرخ اندکی	کز این دو کبوتر بیفکن یکی
که تا من فکندی یکی را ز پای	مگر پوزش آوردمی هم به جای
دلارام را بر رخ از شرم کی	سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی
شدش خستو آن ماه و خواهش نمود	نهادش کمان پیش و پوزش فزود
به یادش یکی جام جم در کشید	پس آن چرخ کین را به زه بر کشید
بگفت ار دو بال و پر ماده راست	بدوزم پس آن کم خوش آید مراست
بدین در مراد جم آن ماه بود	همان ماه معنیش دریافت زود
خدنگ از خم چرخ برکرد شاه	به زخم کبوتر ز صد گام راه
خدنگین الف از خم ی و دال	برون راند و بردوختش هر دو بال
طپان ماده بفتاد و نر برپرید	بیامد همان جا که بد آرمید
به زابل نبد هیچ زورآزمای	که آن چرخ کردی به زه سرگرای
بدانست دلدار کان ارجمند	بود پور طهمورث دیوبند
بسش آفرین خواند بر فر و هوش	به یادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد و برش در شگفت	بیازید تیر و کمان برگرفت
به پیلسته دیبای چین برشکست	به ماسوره سیم بگرفت شست
گرین نر را گفت با جفت راست	کنم ، پس شوم جفت آن کم هو است

همان نیز دریافت جم کاو چه گفت	بدین معنی او شاه را خواست جفت
تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ	گشاد از کمان بر کبوتر خدنگ
به نۆی ز می کار بر ساختند	ز تیر و کمان چون بپرداختند
به جام دمام گرفتند یاد	همه غم به باده شمردند باد
شکافه شکافنده گشت از شکن	ز شادی همی در کف رود زن
در اندیشه رفته همی خورد می	بت گلرخ از کار جمشید کی
همی سفته بیجاده را خسته داشت	به ناسفته سی دُر که پیوسته داشت
که بُد دایه مه را و هم رهنمون	همان گه زن جادوی پرفسون
ببد خیره چون دید جم را ز دور	ز گلشن به باغ آمد از بهر سور
چنین میهمان چون فتادت بگوی	به زابل زبان گفت کای مهر جوی
کش از دیرگه باز داری تو دوست	درست از گمان من این شاه اوست
نشان داده ام ز اخترت سر به سر	ازو خواهدت داد یزدان پسر
فزون شدش ازین مژده بر مهر مهر	بُد از مهر جم شیفته ماه چهر
ز یک آرزویم دو شادی بخواست	بدو گفت ارایدو نکه این هست راست
که امید نیکو به از پیش خورد	چو امید دادی نباشم به درد
که هست از برش چهره جم نگار	رو آن پرنیان کبود ایدر آر
که دلت ار بجوید نیابدش باز	چنان این سخن دار در دلت راز
بیآورد و بنهاد اندر میان	بشد دایه و آن نیلگون پرنیان
نه بر پرنیان چهر جمشید بود	تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
دژم گشت هر چند کردش نگاه	چو آن پیکر پرنیان دید شاه
ازاو جز به جنبش ندانست باز	همی خویشتن را به چهر و به ساز
همی دید روشن در او چهر خویش	یکی آینه داشت گفتی به پیش
کزو کرد بد خواه ناگه تهی	به یاد آمدش تاج و تخت شهی

دلش گشت دریای درد از دریغ	شدش دیدگان ژاله بارنده میغ
دو جزعش ز در هر زمان رشته بست	گهی بر شبه ریخت و گه بر جمست
فغ ماهرخ گفت کای ارجمند	درین پرنیان از چه ماندی نژند
که دلشادی و می گساری همی	چرا غم خوری و اشک باری همی
مگر میزبانان دلارای نیست	به نزدیک ما امشبت رای نیست
کی نامور گفت کای ماهروی	نه مردم بود هرکه نندیشد اوی
گرستن به هنگام با سوز و درد	به از خنده نابهنگام سرد
اگر چند پویی و جویی بسی	ز گیتی بی انده نیابی کسی
تو ویژه دو کس را ببخشای و بس	مدان خوار و بیچاره تر زین دو کس
یکی نیک دان بخردی کز جهان	زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت	به درویشی افتد ، شود شوربخت
ازین پرنیان زان دلم شد دژم	که دیدم بر او چهره شاه جم
به یاد آدمم فرّ و فرهنگ اوی	بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی
ز خوی بد چرخ ماندم شگفت	که مهر از چنان شه چرا برگرفت
یکی زشت را کرد گیتی خدیو	که از کتف مارست و از چهره دیو
که داند کنون کاو بماند ار بمرد	بدرّید شیر ار پلنگش ببرد
فزون زان ستم نیست بر رادمرد	که درد از فرومایه بایدش خورد
بر بخردان مرگ والا سران	به از زندگانی بدگوهران
ولیکن چنین است چرخ از نهاد	زمانه نه بیداد داند نه داد
زمین هست آماجگاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم و زار	نهانیم خون لیک درد آشکار
بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد	چو سیم گدازیده بر زر زرد
به رخ دلبر از درد شد چون زریب	مژه ابر کرد و کنار آبگیر

ز بادام سرمه به مرجان خرد	گهی ریخت و گاهی به فندق سترد
هرآنکس که پیرامنش بُد براند	خود و دایه جادو و شاه ماند
چو پر دخته شد جای بر پای خاست	نیایش کنان گفت کای شاه راست
خرد بر دلم راز چونین گشاد	که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تا خسته ام	به بند هوای تو دل بسته ام
نگار تو اینک بهار منست	برین پرنیان غمگسار منست
همین بود کام دلفروزیم	که روزی بود دیدنت روزیم
تراام کنون گر پذیری مرا	بر آیین به جفت گیری مرا
دهم جان گر از دل به من بنگری	کنم خاک تن تا به بسپری
همی گفت و ز نرگسان سیاه	ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ار تو را جم هواست	نی ام من، وگر مانم او را رواست
همانند بس یابی این مردمان	ولیکن درستی نباشد همان
نه هر آهوی را بود مشک ناب	نه از هر صدف دُرّ خیزد خوشاب
گمانی نکو بردی ای دلپذیر	ولیکن گمانت کمان بُد نه تیر
به من برمنه نام جم بی سپاس	مرا نام ماهان کوهی شناس
چنین داد پاسخ بُت دل گسل	که خورشید پوشید خواهی به گل
که گوید به گیتی که ماهان توی	که جمشید خورشید شاهان توی
نهان گر کند شاه نام و گهر	نماند نهان زیب شاهی و فرّ
گر از ابر دیدار گیتی فروز	بیوشد ، نماند نهان نور روز
ترا دام و دَد بازداند به مهر	چه مردم بود کِت نداند به چهر
گوا بر نکو پیکر تو دُرست	همین پرنیان بس که در پیش تست
مرا این زن پیر چون مادرست	یکی چابک اندیش کندا گُرت
به هر دم زدن زین فروزنده هفت	بگوید که اندر ده و دو چه رفت

نمودست رازت به من سر به سر	که باشد مرا از تو شه یک پسر
ز پیوند یاری چه گیری کنار	که سروت بود پیش و مه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت	که با روی او باشی اندر بهشت
به خوبی بتان پیشکار من اند	به مردی سواران شکار من اند
ز خوشی و خوی و خردمندیم	بهانه چه داری که نپسندیم
مده روز فرخ به روز نژند	ز بهر جهان دل در انده مبد
جهان دام داریست نیرنگ ساز	هوای دلش چینه و دام آرز
کشد سوی دام آنکه شد رام او	کُشد پس چو آویخت در دام او
از آن او بجایست و ما برگذار	که چون ما نکاهد وی از روزگار
پس پیری از ما ببزد روان	چو او پیر شد بازگردد جوان
تو تا ایدری شاد زی غم مخور	که چون تو شدی باز نایی دگر
به امروز ما باز کی در رسیم	که تا پیش تازیم پیش از پسیم
بگفت این و گلبرگ پرزّاله کرد	ز خونین سر شک آستین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن	به باران همی شست برگ سمن
دل جم ز بس خواهشش گشت نرم	نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
از آن راز بیرون نیارم همی	که از جان به بیم ام نیارم همی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست	هم از تو که با زن دل راز نیست
که مؤبد چنین داستان زد ز زن	که با زن دَر راز هرگز مزن
سخن همچو مر غیست کش دام کام	نشیند به هر جا چو بجهد ز دام
پدرت ار ز من گردد آگاه ، نیز	بود کم شود دشمن از بهر چیز
به طمع بزرگی نگهدار دم	به ضحاکِ نا پاک بسپار دم
کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم	کند هر چه رای آیدش بیش و کم
تهی دستی و ایمن از درد و رنج	بسی بهتر از بیم با ناز و گنج

دلارام گفت ای شه نیک دان	نه هر زن دو دل باشد و ده زبان
همه کس به یک خوی و یک خواست نیست	ده انگشت مردم به هم راست نیست
به دارنده کاین آتش تیز پوی	دواند همی گرد این تیره گوی
که تا زنده ام هیچ نازارمت	برم رنج و همواره ناز آرمت
چنان دارم این راز تو روز و شب	که با جان بود گر برآید ز لب
به گیتی ندانم پناه تو کس	همه دشمنندت ، منم دوست بس
مرو ، با من ایدر بزی شادکام	نباید که جایی بمانی به دام
کرانیست دل خوش به نیکی خویش	گنه زو بود گر بد آیدش پیش
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه	چو خُرسند نبود ، درافتد به چاه
همه کس پی سود باشد دوران	نخواهد کسی خویشتن را زیان
ز بس لابه و مهر و سوگند و پند	ازو ایمنی یافت شاه از گزند
چنان دان که هود اندران روزگار	بیمبر بُد از داور کردگار
به آیین پیماننش با او ببست	به پیوند بگرفت دستش به دست

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳ - تزویج دختر شاه زابل با جمشید



چنین پاک جانهای فرمانروا	بدین کار ما گفت یزدان گوا
همین چرخ پیمای تابندگان	همین تار و روشن شتابندگان
گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش	بیستش به پیمان و سوگند خویش
به بازیگری می ده و چنگ ساز	پس از سر یکی بزم کردند باز
همی خورد تا خور به خاور رسید	به شادی و جام دمام نبید
ز مه کرد پس شب خم انگشتی	چو بر روی پیروزه چنبری
به مرمر برافشاند دینار خرد	بگسترد بر جای زربفت بُرد
به مشکوی ز زین بیاراست گاه	نهان برد جم را سوی کاخ ماه
شب و روز روی آوریده به روی	نشستند با ناز دو مهر جوی
می و رود و بازی و بوس و کنار	گزیده به هم بزم و دیدار یار
چه خوش باشد این هرسه آراسته	جوانی و با ایمنی خواسته
به باغ بهارش گل نو شکفت	چو برداشت دلدار از آمیغ جفت
دو جان شد یکی چهره دیدار کرد	چو در نقطه جان گهر کار کرد
زمین شد برومند و کان پرگهر	مه نو در آمد به چرخ هنر
برین راز چندی ببیمود روز	ز گردون و از گشت گیتی فروز
پدر بدگمان شد بدو زین سخن	به نزد پدر کم شدی سرو بن
که ماه از رخس تیره گشتی به شب	بدش قندهاری بتی قند لب
برش مشک و شاخس بریشم نواز	یکی سرو سیمین بیورده ناز

بدو گفت شبگیر چون دخترم	به آیین پرسش بیاید برم
بدو بخشمت من همی چند گاه	همیدار رازش نهانی نگاه
نهاد و نشست و ره و ساز او	بدان و مرا بر رسان راز او
دگر روز چون چرخ شد لاجورد	برآمد ز تل کان یاقوت زرد
به نزد پدر شد بت دلربای	نشستند و کردند هرگونه رای
شه از گنج دادش بسی سیم و زر	هم از فرش و دیبا و مشک و گهر
وزان قندهاری بهاری کنیز	سخن راند کابین در خور تست نیز
تورا شاید این گلرخ سیمتن	که هم پای کوبست هم چنگزن
به مردان همی دل نیاسایدش	بجز با زنان هیچ خوش نایدش
به تو دادمش باش ازو تازه چهر	گرامی و گستاخ دارش به مهر
سمنبر به سرو اندر آورد خم	سوی کاخ شد شاد نزدیک جم
به آرام دل روز چندی گذاشت	چنین تا دگر ز تخمی که داشت
گدازان شد از رنج سیمین ستون	گلش گشت گل رنگ و مه تیره گون
سَهی سروش از خَم کمان وار شد	تهی گنجش از دَرّ گرانبار شد
همه هرچه بُد رازش اندر نهفت	کنیزک بدانست و شد بازگفت
شه آن راز نگشاد بر دخترش	همی بود تا دختر آمد برش
چو دیدش، گره زد بر ابرو ز خشم	بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم

گرشاسپ نامه

بخش ۱۴ - ملامت کردن پدر دختر خویش را



چنان تند و خودکام گشتی که هیچ	به کاری در از من نخواهی بسیج
ز سر تاج فرهنگ بفرکنده ای	ز تن جامه شرم برکنده ای
نگویی مرا کز چه این روزگار	گریزانی از من چو کاهل ز کار
دو چشم ترا دیدنم سرمه بود	کنون از چه گشتست آن سرمه دود
گمانی که رازت ندانم همی	ز چهرت چو نامه بخوانم همی
زبان‌ت ار چه پوشنده راز تست	همی رنگ چهرت بگوید درست
رخت پیش بُد چون یکی گلستان	در آن گلستان هر گلی دلستان
کنون سوسنت دردمندی گرفت	گلت ریخت ، لاله نژندی گرفت
بهاری بُدی چون نگار بهشت	نمانی کنون جز به پژمرده کشت
ز خورشید رویت بُد آن گه فزون	فروغ چراغی نداری کنون
نه آنی که بودی اگرچه تویی	که آن گه یکی بودی اکنون دویی
ز مردان ازین پیش ننگ آمدت	ز بودن بود مرد ار به جنگ آمدت
پس پرده گشتی چنین پرفسوس	نه آگه من از کار و ، تو نوعروس
نگویی تو را جفت در خانه کیست	پس پرده این مرد بیگانه کیست
چو دختر شود بد، بیفتد ز راه	ندانند ورا داشت مادر نگاه
چنین گفت دانا که دختر مباد	چو باشد، به جز خاکش افسر مباد
به نزد پدر دختر ار چند دوست	بتر دشمن و مهترین ننگش اوست
پریرخ بغلتید در پیش شاه	به خاک از سر سرو بر سود ماه

چنین گفت کای بخت پیشت رهی	تو دانی که ناید ز من بی رهی
اگر بزم، اگر ساز جنگ آورم	نه آنم که بر دوده ننگ آورم
مرا داده بودی تو فرمان ز پیش	که آن را که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم آن شاه نیک اخترست	که از هر شه اندر جهان بهترست
همه کار جم یاد کرد آنچه بود	چو بشنید ازو شاه شادی نمود
بدو گفت خوش مژده ای دادیم	ز شادی دری تازه بگشادیم
ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت	ز تست اینکه جم را به من داد بخت
کنون بر هیون بسته او را به گاه	فرستم به درگاه ضحاک شاه
که گفتست هر ک آرد او را به بند	به گنج و به کشور کنمش ارجمند
ز جان دختر امید دل بر گرفت	به پیش پدر زاری اندرگرفت
دو مشکین کمان از شکن کرد پر	بیارید صد نوک پیکان ز دُر
مشو، گفت در خون شاهی چنین	که بدنام گردی برآیی ز دین
هم از خونش تا جاودان کین بود	هم از هرکسی بر تو نفرین بود
گرت سوی نخچیر کردن هواست	هم از خانه نخچیر نکنی رواست
بترس از خداوند جان و روان	که هست او توانا و ما ناتوان
گر ایدر نگیردت فرجام کار	بگیرد به پاداش روز شمار
بدی گرچه کردن توان با کسی	چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگرچند بدخواه کشتن نکوست	از آن کشتن آن به که گرددت دوست
گر او را جدا کرد خواهی ز من	نخستین سر من جدا کن ز تن
بگفت این و شد با غریو و غرنگ	به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
روان پدر سوخت بر وی به مهر	به چهرش بر از مهر برسود چهر
میر، گفت غم کان کنم کت هواست	به هر روی فرمان و رایت رواست
ز بهر جم از جان و شاهی و گنج	برای تو بدهم ندارم به رنج

تو رو زو ره پوزش من بجوی	که فردا من آیم به گه نزد او ی
بشد دلبر و شاه را مژده داد	شد ایمن جم و بود تا بامداد
سپهر آتش روز چون برفروخت	درو خویشتن شب چو هندو بسوخت
بیامد بر جم شه سرفراز	ز دور آفرین کرد و بردش نماز
لبت گفت جاوید پرخنده باد	درین خانه بودند فرخنده باد
چو خورشید بی کاست بادی و راست	بداندیش چون ماه بگرفته کاست
بر آمد جم از جای و بناوختش	به اندازه بستود و بناوختش
به بهبود برگفت بر من گمان	گرت نابیوس آدمم میهمان
بود نام نیک و سرافراشتن	ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
همی تا توان راه نیکی سپر	که نیکی بود مر بدی را سپر
همی خوب کاریست نیکی به جای	که سودست بر وی به هر دو سرای
ازین پس دهد بوسه ماه افسرت	هم از گوهر من بود گوهرت
بود نامداری دلیر و سترگ	وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ
به پنجم پسر باز گرد اوژنی	بود اژدها کش هژبر افکنی
که جوشنش پیل ار به هامون کشد	به گردن نتابد به گردون کشد
ولیکن بترسم که از بهر من	بتابدت روزی ز راه اهرمن
به طمع بزرگیم بدهی به باد	بدان اژدها پیکر دیوزاد
به جم گفت شه کای جهان شهریار	به من بنده بر بد گمانی مدار
به یزدان که گردون به پرگار زد	کره هفت پیمود و بر چار زد
به باد این زمین باز گسترد پست	به آتش گشاد و به آتش بیست
که جز کام تو تا زیم زین سپس	نجویم، نه رازت بگویم به کس
به از خوب کاری به گیتی چه چیز	کی اندر رسم من بدین روز نیز
گرم دسترس در سزای تو نیست	بسندم که ایدر ترا هست زیست

پرستار تُست او و، من بنده ام	که با دختر خویش تا زنده ام
بَرِ من همانی وزان نیز بیش	گر اکنون نه آنی که بودی ز پیش
گرامی بود نزد گوهرشناس	گهر گرچه اُفتد به کف بی سپاس
بود کاید آن بخت برگشته باز	درنگ آور ایدر، همی زی به ناز
فرازیست پیش از پس هر نشیب	نماند جهان بر یکی سان شکیب
برآید پس تیره شب آفتاب	پس تیرگی روشنی گیرد آب
که از بد بتر نیز شاید بُدن	بهر بدت خُرسند باید بُدن
که آن را نه خُرسندی آسان کند	غمی نیست کان دل هراسان کند
کز آن به دری پیش نگشاد باز	نبست ایچ دَر داور بی نیاز
به رخ خاک پیشش بَرُفت و برفت	بگفت این و با مهر برخاست تفت
هم از دیبه و فرش و دینار و مشک	می و عنبر و عود و کافور خشک
یکی بار هر هفته رفتی برش	فرستاد ازین هرچه بُد در خورش
که روزی نگشت از دلش کام کم	همی بود با دلبر و جام جم
چو اندر دل رازداران سخن	نهان مانده در کاخ آن سرو بُن

گرشاسپ نامه

بخش ۱۵ - در مولود پسر جمشید گوید



چو گلرخ به پایان نه بُرد ماه	نهانی ستاره جدا شد ز ماه
پسر زاد یکی که گفتیش مهر	فرود آمد اندر کنار از سپهر
به خوبی پرئ و ، به پاکی هنر	به پیکر سروش و ، به چهره پدر
دل و جان جم گشت ازو شادکام	نهاد آن دلفروز را تور نام
شه زابلش پور خواندی همی	ز شادی برو جان فشاندی همی
چو بالید و سالش ده و پنج شد	بزرگی و فرهنگ را گنج شد
چنان شد بر اورنگ خوبی و زیب	که شد هر کس از دیدنش ناشکیب
نگار جم آنکو به هر جایگاه	بدیدی و زی تور کردی نگاه
همی گفت کاین تور فرزند اوست	ازو زاد زیرا همانند اوست
اگرچند پنهان کند مرد راز	پدید آردش روزگار دراز
سخن کان گذشت از زبان دو تن	پراکنده شد بر سر انجمن
بشد فاش احوال شاه جهان	به پیش مهان و به پیش کِهان
چو بشنید زابل شه این گفتگوی	به جم گفت هان چاره خویش جوی
گر آن مار کتف اهرمن چهره مرد	بداند، برآرد ز من وز تو گرد
سر من ز بهر تو از پیش گیر	غم من مخور تو سر خویش گیر
همی تا بود جان، توان یافت چیز	چو جان شد ، نیر زد جهان یک پیشیز
برآراست جم زود راه گریغ	شبی جُست تاریک و دارنده میغ
شبی همچون بر روی دیو سیاه	فشانده دم و دود دود دوزخ گناه

نگفت ایچ کس را وزان بوم زود	به هندوستان رفت و یک چند بود
وزانجا سوی مرز چین برکشید	شنیدست هرکس کزان پس چه دید
چنین آمد از گفته باستان	وز آن کا گه از راز این داستان
که ضحاک ناگه گرفتش به چین	به اژه به دو نیم کردش به کین
ز کشتنش چون یافت جفت آگهی	کمان گشتش از درد سرو سهی
گرفتش سمن چین و پولاد جوش	دو بادام اشک و دو مرجان خروش
به پیلسته سنبل همی دسته کرد	به دُر باز پیلسته را خسته کرد
به یک ماه چون یک شبه ماه شد	گُه سیم رنگش کم از گاه شد
شب و روز بی خواب و خور زیستی	زمانی نبودی که نگریستی
سرانجام مر خویشتن را به زهر	بکشت از پی جفت و بیداد دهر
جهان چهاره سازیست بی ترس و باک	به جان بردن ماستش چاره پاک
یکی چاره هزمان نماید همی	بدان چاره مان جان رباید همی
یکی را به زخم ار به رنج و نیاز	یکی را به زهر ار به درد و گداز
نه ماراست بر چاره او بسیج	نه او راست از جان ما باک هیچ

گرشاسپ نامه

بخش ۱۶ - پادشاهی شیدسب و جنگ کابل



بر اورنگ بنشست شیدسب شاد	به شاهی دَر داد و بخشش گشاد
یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ	به رسم نیا نام کردش طورگ
چو شد سرکش و گرد و دهسال گشت	به زور از نیا وز پدر در گذشت
یلی شد که در حَمّ خام کمند	گسستی سر زنده پیلان ز بند
کس آهنگ پرتاب او درنیافت	ز گردان کسی گرز او برنتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی	ز پهنای گُه خشت بگذاشتی
گران جوشن و خود کردی گزین	به چابک، سواری ربودی ز زین
پدرش از پی کینه روزی به گاه	به کابل همی خواست بردن سپاه
چو دید او گرفت آرزوساختن	که من با تو آیم به کین آختن
پدر گفت کاین رای پدرام نیست	تو خُردی، ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشتست گهواره تنگ	چگونه کشی از بَر باره تنگ
تو باید که در کوی بازی کنی	نه بر بورکین رزم تازی کنی
پُر آژنگ رخ داد پاسخ طورگ	که گر کوچکم هست کارم بزرگ
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ	ز دُر گرچه کوچک بهابین نه سنگ
چو خُردی بزرگ آورد دستبرد	به از صد بزرگی کِشان کار خرد
اگر کوچکم کار مردان کنم	ببینی چو آهنگ میدان کنم
مران گرگ را مرگ به در ده	که بی خورد ماند میان گله
پس از چه رسد سرفراری مرا	چو کوشش ترا گوی بازی مرا

زره خواست با ترگ و زرین سپر	پدر شادمان شد گرفتش به بر
همان پیل بالا و برگستوان	یکی تیغ و کوبال و گرزگران
همایی ز یاقوت و زر از برش	درفشی ز شیر سیه پیکرش
بخواهید گفت اسب سالار نو	بدو داد و کردش سپهرار نو
به پرخاش دشمن سپه برکشید	غو کوس بر چرخ و مه برکشید
جهان کرد پر گرد رزم آزمای	وزان روی کابل شه از مرغ و مای
که زخمش ز پولاد کردی پرند	بُد او را یکی پور نامش سرند
فرستادش از بهر کین پیشباز	درفش و سپه دادش و پیل و ساز
رده برکشیدند، برخاست جنگ	دو لشکر چو درهم رسیدند تنگ
جهان آمد از نای رویین به جوش	به مه برشد از عاج مهره خروش
سر خشت برکند دندان دیو	دل کوس بستند ز تندر غریو
پر از گرد شد کام ماهی ز گرد	پر از خاک شد روی ماه از نبرد
زخون خاست در جای ناوری جوی	جهان کرد پر گرد آورد جوی
از انبوه جان راه گردون بیست	ز بانگ یلان مغز هامون بخت
گهی راست جنبان و گه چپ نگون	زمین همچو کشتی شد از موج خون
ز هر سوی او گشته پزان خدنگ	دزی بود هر پیل تازان به جنگ
همی تافت چون خنده زنگیان	ز گرد سیه خنجر جنگیان
سر و مغز پربار سر پاس شد	کمان ابر و بارانش الماس شد
ز پولاد بیجاده بارد همی	تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز خون خاست دریا و از کشته کوه	ز بس کشته کآمد ز هردو گروه
که پولاد پوشست یا لعل پوش	نه پیدا بُد از خون تن رزم کوش
روان گشت با تیغ خونخوار خوار	چو شد سخت بر مرد پیکار کار
بپرسید کای برهنر گشته چیر	به پیش پدر شد طورگ دلیر

سرند از میان سران سپاه	کجا جای دارد بدین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان چپ و راست	سلیحش چه چیزو درفشش کجاست
که گر هست بر زین که کینه کش	هم اکنون کشان آرمش زیرکش
بدو گفت آنکو به قلب اندرون	ستادست و بر کتف رومی ستون
به سر بر درفشان درفشی سپید	پرندهش همه پیکر ماه و شید
کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد	همان اسب و برگستان نبرد
تو گویی که کوهیست از شنبلید	که باد وزانش از بر آتش دمید
دلاور ز گفت پدر چون هژبر	یکی نعره زد کآب خون شد در ابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ	بر آهخت گلرنگ را تنگ تنگ
چنان تاخت تند ارغُن سنگ سم	که در گنبد از گرد شد ماه گم
به زخم سر تیغ و گرز و سنان	همی تافت در حمله هرسو عنان
به هر حمله خیلی فکندی نگون	به هر زخم جویی براندی ز خون
دل پیل تیغش همی چاک زد	ز خون خرمن لاله بر خاک زد
شد آن لشکر گشن پیش طورگ	رمان چون رمه میش از پیش گرگ
به هم شان برافکند یکبارگی	همی تاخت تا قلبگه بارگی
سرند از کران دید دیوی به جوش	به زیر ازدهایی پلنگینه پوش
از آسیبش افتاده بر پیل پیل	سواران رمان گشته بر میل میل
برانگیخت که پیکر بادپای	به گرز گران اندر آمد ز جای
چنان زدش بر کرگ ترگ ای شگفت	که کرگش ز ترگ آتش اندر گرفت
طورگ دلاور نشد هیچ گُند	عقاب نبردی برانگیخت تُند
بیاویخت از بازویش گرز جنگ	بزد بر کمر بندش از باد چنگ
ز زین درر بود و همی تاختش	به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هدیه کابلی	نگهدار ازین کودک زابلی

ازین پس یکی پره‌نر دان مرا	مخوان کودک و شیر نر خوان مرا
دگر ره شد آهنگ آویز کرد	بر آورد گرز اسپ را تیز کرد
سپه چون سپهد نگون یافتند	هزیمت سوی راه بشتافتند
درفش و بته پاک بگذاشتند	گریزان ز کین روی برگاشتند
طورگ و دلیران زابل بدم	برفتند چندان که سود اسپ سم
از ایشان فکندند بسیار گرد	به جای آن کسی رست کش اسپ برد
گریزنده را تا به کابل فراز	سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره ز بس کشته بر یکدگر	سر و پای و دل بود و، مغز و جگر
از آن دشت تا سال صد زیر گل	همی گرگ تن برد و کفتار دل
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه	سوی زابل اندر گرفتند راه
فروماند کابل شه آشفته بخت	ز شیدسب کین کش بترسید سخت
که ناگه سرآرد جهان بر سرند	کُشد نیز هرچ از اسیران سرند
به بیچارگی ساو و باژ گران	بپذرفت با هدیه بیکران
کرا کُشته بد دادشان خونبها	بدان کرد فرزند و خویشان رها
چو بگذشت ازین کار یکچند گاه	به شیدسب بر تیره شد هور و ماه
گرفت از پیش پادشاهی طورگ	سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد به خوبی چو جم	نهاد آن دلارام را نام شم
ز شم زآن سپس اثرط آمد پدید	وزین هردو شاهی به اثرط رسید
به زور تن و چهره و برز و یال	شد این اثرط از سروران بی همالی
چو با تاج بر تخت شاهی نشست	چو با تاج بر تخت شاهی نشست
به هر کار بُد اخترش دلفروز	به هر کار بُد اخترش دلفروز
بیاکند گنجش ز گنج نهران	پر انبه شدش بارگاه از مهان

گرشاسپ نامه

بخش ۱۷ - در مولود پهلوان گرشاسب گوید



سپهرش یکی نامور پور داد	چو بختش به هر کار منشور داد
گرانمایه را کرد گرشاسب نام	بدان پورش آرام بفرود و کام
فروماند از آن شیرخوار انجمن	به خوبی چهر و به پاکی تن
به یک مه چو یک ساله بالا فرود	به روز نخستین چو یک ماهه بود
ز گهواره شد سوی شبرنگ و بور	چو شد سیر شیر از دلبری و زور
به بازی کمان خواست با گرز و تیر	زره کرد پوشش به جای حریر
به جای بر دایه شیر و پلنگ	به جای خوروخواب کین جست و جنگ
به یک مشمت گردی فکندی نگون	به ده سالگی شد ز مردی فزون
گذر کرد سالش دو پنج و چهار	چو زین آبگون چرخ گوهر نگار
به دریا درون موج و بر باد میغ	یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
گرفتی فرو داشتی هم به جای	زدی دست و پیل دوان را دو پای
می از ده منی جام خوردی به بزم	بدش سی رشی نیزه ز آهن به رزم
به یک تیر ده درع بر دوختی	به زخم از سنان آتش افروختی
برانداختی نیزه بالا ز زین	کمر بند گردان گرفتی به کین
کشیدی، نبردی فزون از دو میل	اگر خود اگر گرز و خفتانش پیل
بکندی، چو باره برانگیختی	به کوه ار کمند اندر آویختی
بدیدی چو در آینه چهر خویش	رخ مرگ در تیغ پر خون ز پیش
بسی سروران را سرآورده زیر	بسی بر سپاه گران گشته چیر
نیارست کاویدن از بیم اوی	کسی نیز بر اثرط کینه جوی
گذر کرده بُد هفتصد سال راست	ز تور اندرون تا که گرشاسب خاست
سراسر نیاکان رستم بُدند	بزرگان این تخمه کز جم بُدند

گرشاسپ نامه

بخش ۱۸ - آمدن ضحاک به مهمانی اثرط و دیدن گرشاسب را



همان سال ضحاک کشورستان	ز بابل بیامد به زابلستان
به هندوستان خواست بردن سپاه	که رفتی بدان بوم هر چندگاه
در گنج اثرط سبک باز کرد	سپه را به نزل و علف ساز کرد
بزد کوس و با لشکر و پیل و ساز	سه منزل شد از پیش ضحاک باز
فرود آوردش به ایوان خویش	سران را همه خواند مهمان خویش
کیانی یکی جشن سازید و سور	که آمد ز مینو بدان جشن حور
دم مشک از مغز بر میغ شد	دل میغ ازو عنبر آمیغ شد
ز عکس می زرد و جام بلور	سپهری شد ایوان پُر از ماه و هور
به تلّ بود زَرّ ریخته زیر گام	به خرمن برافروخته عودِ خام
کشیده رده ریدگان سرای	به رومی عمود و به چینی قبای
دو گلشان به باد از شبه درع ساز	دو سُنبل به میدان گل گوی باز
می زرد کف بر سرش تاخته	چو دَرّ از بَرّ زَرّ بگداخته
شهان پاک با یاره و طوق زر	همان پهلوانان به زَرّین کمر
شده هر دل از خَرّمی نازجوی	لَبّ می کشان با قدح رازگوی
نوازان نوازنده در چنگ چنگ	ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ
ز بس کز نوا بود در چرخ جوش	همی زهره مر ماه را گفت نوش
همه چشم ضحاک از آن بزم و سور	به گرشاسب بُد خیره مانده ز دور
که از چهر و بالا و فرّ و شکوه	همانند او کس نبد ز آن گروه

به اثرط چنین گفت کز چرخ سر	اگر بگذرانی، سزد زین پسر
هنرهاش زآنسان شنیدم بسی	که نادیده باور ندارد کسی
ستود اثرط از پیش ضحاک را	به رخساره ببسود مر خاک را
به فرّ تو شاه جهاندار گفت	چنانست کش در هنر نیست جفت
چو او بانگ بر جنگی ادهم زند	سپاهی به یک حمله بر هم زند
سنانش آتش کین فروزد همی	خدنگش دل شیر دوزد همی
کس ار هست بدخواه شاه زمین	فرستش برّ وی به پرخاش و کین
که گر هست میدانش چرخ اسپ میغ	سرش پیشت آرد بریده به تیغ
جهاندار گفتا چنینست راست	بدین، برز و بالا و چهرش گواست
هنر هرجه در مرد والا بود	به چهرش بر از دور پیدا بود
چو گوهر میان گهردار سنگ	که بیرون پدیدار باشدش رنگ
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون	به دیدار هست از شنودن فزون
به جمشید ماند به چهر و به پوست	گواهی دهم من که از تخم اوست
بدین یال و گردی برّ و گرده گاه	چه سنجد به چنگال او کینه خواه
کنون آمدست ازدهایی پدید	کز آن ازدها مه دگر کس ندید
از آن گه که گیتی ز طوفان برست	ز دریا برآمد به خشکی نشست
گرفته نشیمن شکاوند کوه	همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش بر تاختش	وزان زشت پتیاره کین آختن
چنین گفت گرشاسب کز فرّ شاه	ببندم بر اهریمن تیره راه
مرا چون به کف گرز و شبرنگ زیر	به پیشم چه نر ازدها و چه شیر
کنم ز ازدهای فلک سر زکین	چه باک آیدم ز ازدهای زمین
سر ازدها بسته دام گیر	تو اندیشه او مبر، جام گیر
مهان بر ستایش گشادند لب	همه روز ازین بُد سخن تا به شب

چو در سبز بُستان شکوفه بَرُست	جهان زردی از رخ به عنبر بشست
گسستند بزم نی و رود و باد	پراکنده گشت انجمن مست و شاد
به گرشاسب گفت اثرط ای شوربخت	ز شاه از چه پذیرفتی این جنگ سخت
نه هر جایگه راست گفتن سزاست	فراوان دروغست کان به زراست
نگر جنگ این ازدها سرسری	چنان جنگ های دگر نشمری
نه گورست کافتد به زخم دُرشت	نه شیری که شاید به شمشیر کشت
نه دیوی که آید به خم کمند	نه گردی کیش از زین توانی فکند
دمان ازدهاییست کز جنگ او	سُته شد جهان پاک بر چنگ او
زدندش بسی تیر مویی ندوخت	تنش هم ز نفظ و ز آتش نسوخت
مشو غرّه زین مردی و زور تن	به من بربخشای و بر خویشتن
به خوان بر نیاید همی میهمان	کش از آرزو در دل آید گمان
به گیتی کسی مرد این جنگ نیست	اگر تو نیازی، بدین ننگ نیست
فکندن به مردی تن اندر هلاک	نه مردیست کز باد ساریست پاک
هر امید را کار ناید به برگ	بس امید کانجام آن هست مرگ
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ	تو از بهر شه بزم و رامش بسیج
شما را می و شادی و بَمّ و زیر	من و ازدها و کُه و گُرز و تیر
اگر کوه البرز یک نیمه اوست	سرش کنده گیر از گه آکنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل برگرفت	که تند ازدهایی بُد آن بس شگفت
به دُم رود جیحون بینباشتی	به دَم زنده پیلی بیو باشتی
ز برش ار پریدی عقاب دلیر	بیفتادی از بوی زهرش به زیر
کُهی جانور بُد رونده ز جای	به سینه زمین در به تن سنگ سای
چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش	چو برق از درخش و چورعد از خرو
سرش بیشه از موی و چون کوه تن	چو دودش دَم و همچو دوزخ دهن

دو چشم کبودش فروزان ز تاب	چو دو آینه در تَف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سر نگون	که هزمان ز غاری سرآرد برون
ز دنبال او دشت هرجای جوی	به هر جوی در رودی از زهر اوی
تنش پُر پیشیزه ز سر تا میان	به کردار بر عیبه برگستوان
ازو هر پیشیزه چو گیلی سپر	نه آهن نه آتش برو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی به جای	ستان خفته چندانکه پیلی به پای
کجا او شدی از دم زهر بیز	دو منزل بُدی دام و دَد را گریز
ز دندان به زخم آتش افروختی	درخت و گیاهها همی سوختی
پس از بهر جنگش یل زورمند	یکی چرخ فرمود سهمن بلند
کمانی چو چفته ستونی ستبر	زهش چون کمندی ز چرم هژبر
که بر زه نیامد به ده مرد گرد	نه یکی توانستش از جای برد
چنان بود تیرش که ژوپین گران	شمردند هر تیر خشتی گران
ز کردار آن چرخ بازوگسل	خبر یافت ضحاک و شد خیره دل
به اثرط بفرمود و گفتا به گاه	به دشت آر گرشاسب را با سپاه
که تا زین دلیران ایران، هنر	بیند چو گردند با یکدگر
سواری او نیز ما بنگریم	به میدان هنرهای او بشمریم
چو از خواب روز اندرآمد به خشم	رخش شست چشمه به زر آب چشم

گرشاسپ نامه

بخش ۱۹ - هنرها نمودن گرشاسب پیش ضحاک



تبییره زنان لشکر آراسته	به دشت آمد و گرد شد خاسته
سران سوی بازی گرفتند رای	بیستند پیلان جنگی سرای
به آماج و ناورد و مردی و زور	نمودند هر یک دگرگونه شور
برون تاخت گرشاسب چون نزه شیر	یکی بور چوگانی آورده زیر
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ	چو ابروی خوبان کمانی به چنگ
به گرز و سنان اسپ تازی گرفت	به ناورد صدگونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر هر ده ز بر	چو زنجیر پیوست بر یکدگر
به خاری سپر شش به هم برداشت	بزد تیر و بیرون ز هر شش گذاشت
به هم بسته زنجیر پیلان چهار	بیفکند نیزه درآمد سوار
بدان نیزه آهن آهنگ کرد	همه برربود از مه آونگ کرد
به تک همبر اسپ نیزه به دست	دوید و هم از پای بر زین نشست
به شمشیر هر چار نعل ستور	بیفکند کز تک نیاسود بور
یکی گوی در خم چوگان فکند	بدانسانش زی چرخ گردان فکند
کزان زخم شد روی چرخ آبنوس	به رفتن لب ماه را دادبوس
چو بازآمد از ابر بگذاشتش	به چوگان هم از راه برگاشتش
برانداخت چندانکه با زهره گوی	چنان شد که سیبی که گیری به بوی
به بازی ز تازش ناستاد باز	شد آن گوی چون مهره او مهره باز
سه ره دردوید از پیش همچین	که نگذاشت گوی از هوا بر زمین

پس آنگاه آن چرخ کین درربود	که پیش از پی اژدها کرده بود
چناری بد از پیش میدان کهن	چو ده بارش اندازه گردبن
سه چوبه بزد بر میان چنار	به دو نیمه بشکافتش چون انار
پیاده شد و پای پیلی دمان	گرفت و بزد بر زمین در زمان
بیوسید از آن پس زمین پیش شاه	غو کوس و نای اندر آمد به ماه
گرفت آفرین هرکس از دل بروی	جهاندار چشمش بیوسید و روی
بدو گفت زینسان هنر کار تست	تو دانی هم از اژدها کینه جست
گر این کار گردد به دست تو راست	در ایران جهان پهلوانی تراست
پراکنده گشتند هر کس که بود	سپهد شد و ساز ره کرد زود
پدر چنندش از مهر دل داد پند	ز پندش به دل درنیفتاد بند
چو چاره نبذ چنندش آگاه کرد	ز خویشانش ده مرد همراه کرد
بدان تا اگر جنگ را روی و ساز	نبینند، آرندش از جنگ باز
چه چیز آمد این مهر فرزند و درد	که در نیک و بد هست با جان نبرد
چو نبود دل از بس غمش خون بود	چو باشد غم آنگاه افزون بود
مغ از هیر بد موبدان کهن	ز ضحاک راندند زینسان سخن
که بی جادوی روز نگذاشتی	ز بابل بسی جادوان داشتی

گرشاسپ نامه

بخش ۲۰ - ترسانیدن گرشاسب از جادوی



نمودند گرشاسب را هر کسی	بفرمود تا از شگفتی بسی
ز غول و دژم دیو وز شیر و ببر	ز تاریکی و آتش و باد و ابر
گذشت از میان همچو غرنده شیر	نشد هیچ از آن کند گرد دلیر
بدیدند در ره یکی دیده گاه	چو زی ازدها ماند یک میل راه
درش آهنین، راه دشوار و تنگ	برو خانه ای از گچ و خاره سنگ
که ای بیهشان نیست جانان به کار	خروشان ز بامش یکی دیده دار
کز آن سو نشیمنگه ازدهاست	چه گردید ایدر چه جای شماست
هم این جایگه تان به دم درکشد	اگر زان دره سر یکی برکشد
هم از چارپای و هم از کشت و رز	ز مردم پرداخت این بوم و مرز
چو آید شب آتش کنم در زمان	من ایدر بوم روز و شب دیده بان
نشانت شب آتش و روز دود	که تا هر که ببند گریزند زود
چه مایست بالاش برگوی راست	سپهد بدو گفت جایش کجاست
که بینی پر از دود و دم یکسره	نشیمنش گفت این شکسته دره
ز بالای دیوار باشد سرش	بدین خانه هر که که ساید برش
از آن کوه پایه سرآرد برون	گریزید از ایدر که نا گه کنون
من از بهر او آمدم جنگجوی	گو پهلوان گفت چندین مگوی
به آرمش از آن چرم اهریمنی	هم اکنون بدین گرزه صد منی
سرش بسته آرم به فتراک بر	بخوابم تنش خوار بر خاک بر

بدو دیده بان گفت کای گرد کین	گرش هیچ بینی نگویی چنین
برو کارگر خنجر و تیر نیست	دم آهنج کوهیست نخچیر نیست
نسوزد تنش زآتش و تف و تاب	ز دریاست خود بیم نایدش از آب
نبینی ز زهرش جهان گشته رود	همه شخ سیاه و همه گه کبود
پذیره مشو مرگ را زینهار	مده خیره جان را به غم زینهار
همان ده دلاور ز خویشانش نیز	بسی لابه کردند و نشنود چیز
ز تریاک لختی ز بیم گزند	بخورد و گره کرد بر زین کمند
مر آن ویژگان را همانجا بماند	به یزدان پناهد و باره براند
درآمد بدان درّه آن نامدار	یکی کوه جنبان بدید آشکار
برآن پشته بر پشت سایان به کین	ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریک غاری دهن پهن و باز	دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز
زبان و نفس دود و آتش به هم	دهان کوره آتش و سینه دم
به دود و نفس در دو چشمش ز نور	درفشان چو در شب ستاره ز دور
ز تف دهانش دل خاره موم	ز زهر دمّش باد گیتی سموم
گره در گره خَم دُم تا به پشت	همه سرش چون خار موی درشت
پشیزه پشیزه تن از رنگ نیل	ازو هر پیشیزی مه از گوش پیل
گهی چون سپرها فکندیش باز	گهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بُد جنگی در کمین	تنش سر به سر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم کمر	همه سر سنان و همه تن سپر
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ	به فرسنگ رفتی چکا کاک سنگ
بید خیره زو پهلوان سترگ	به دادار گفت ای خدای بزرگ
توانایی و آفرینش تراست	همی سازی آنچه از توانت سزاست
کنی زنده هرگونه گون مرده را	دهی تازگی خاک پژمرده را

نگاری تن جانور صد هزار	کزیشان دو همسان ندارد نگار
ز دریا بدینگونه کوه آوری	جهانی ز رنجش ستوه آوری
تو ده بنده را زورمندی و فز	که از بنده بی تو نیاید هنر
بگفت این و زی چرخ کین دست برد	به کوشش تن و جان به یزدان سپرد
سمندش چو آن زشت پتیاره دید	شمید و هراسید و اندر رمید
نزد گام هرچند برگاشتش	پیاده شد از دست بگذاشتش
بر اژدها رفت و بفراخت دست	خدنگی بیبوست و بگشاد شست

گرشاسپ نامه

بخش ۲۱ - رزم پهلوان گرشاسب با اژدها و کشتن اژدها



زدش بر گلو کام و مغزش بدوخت	ز پیکان به زخم آتش اندرفروخت
چو بفراخت سر دیگری زد به خشم	ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
دمید اژدها همچو ابر از نهیب	چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
به سینه بدرید هامون ز هم	سپر درربود از دلاور به دم
زدش پهلوان نیزهای بر ز فر	سنانش از قفا رفت یک رش به در
دُم اژدها شد گسسته به درد	برافشاند با موج خون زهر زرد
به کام اندرش نیزه آهنین	به دندان چو سوهان بیازد به کین
به گرز گران یاخت مرد دلیر	درآمد خروشنده چون تند شیر
بدانسان همی زدش با زور و هنگ	که از گه به زخمش همی ریخت سنگ
سر و مغزش آمیخت با خاک و خون	شد آن جانور کوه جنگی نگون
همه جوشنش زان دم و زهر تیز	بجوشید و برجای شد ریزریز
زمانی بیفتاد بی هوش و رای	چو آمد به هُش راست برشد به جای
بغلنید پیش گرو گر به خاک	همی گفت کای دادفرمای پاک
ز تُست این توان من، از زور نیست	که بی تو مرا زور یک مور نیست
همه زور و فرّ و توان و بهی	تو داری و آن را که خواهی دهی
سواران او هم بدان دیده گاه	بَر دیده بان دیده مانده به راه
سمندش بدیدند کز تنگ کوه	بیامد دوان وز دویدن ستوه
تن زرّ گون کرده سیمین ز خوی	کشان زین و برگستوان زیر پی

گمانشان چنان بُد که شد گردگیر	سرشکش همه خون شد و رخ زیر
فتادند بر خاک بی هوش و تیو	همی داشتند از غم دل غریو
دژم دیده بان گفت کای بیهشان	چه گرید ازین اسپ و وین زین کشان
سپهند به دام دم اژدها	اگر ماندی اسپش نگشتی رها
که او اسپ اندر تک زور و رک	ز فرسنگی آهو بگیر به تک
درین سوک بودند و غم یکسره	که گرشاسب زد نعره ای از دره
همی آمد آشفته چون پیل مست	به بازو کمان، گرز و خنجر به دست
بدان مژده از دیده بان خاست غو	دویدند پیش سپهدار نو
همی گفت هر کس که یزدان سپاس	که رستی تو از رنج و ما از هراس
بی آزار باز آمدی تن دُرست	از آن اژدها کین نبایست جُست
چو نتوان ز دشمن بر آورد پوست	ازو سر به سر چون رهی هم نکوست
یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست	چنان باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدند، هرکس که دید	برآن دست و تیغ آفرین گسترید
از آن مرز برخاست هرسو خروش	ز نظاره کوه و درآمد به جوش
برآن اژدها و یل نامدار	فزون گرد شد مردم از صد هزار
سپهد هم آنجا چو آمد فرود	شد از رزم زی شادی و بزم و رود

گرشاسپ نامه

بخش ۲۲ - خبر فرستادن گرشاسب پیش پدر



فروخته برون کرد گردی گزین	بدادش عرابی نوندی به زین
یکی دشت پیمان بزنده راغ	به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه چشم و گیسوفش و مشک دُم	پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام مه تازش و چرخ گرد	زمین کوب و دریا بُرو ره نورد
به پستی چو آب و به بالا چو ابر	شناور چو د ماغ و دلاور چو ببر
از اندیشه دل سبک پوی تر	ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بد ولیکن چه بشتافتی	به تک روز بگذشته دریافتی
به گامی شمردی که از وی زور	بدیدی شب از دور بر موی مور
بجستی به یک جستن از روی زم	بگشتی به ناورد بر یک درم
چو بر آب جستی چو بر کوه راه	به روز از خور افزون شدی شب زماه
برو مزده بر چون ره اندر گرفت	جهان گفتی از باد تک برگرفت
چنان شد میان هوا تیرپوی	که چوگان بُدش دست و خورشید گوی
همی جست چون تیر و رفتار تیر	ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر
فروشته پُش چون زره بر عنان	برافراشته گوش ها چون سنان
همی بست از گرد تک چشم مهر	همی کافت از شیهه گوش سپهر
سوارش ازو باز ناورد پای	مگر بر در شاه زابل خدای
رسانید مزده به شاه دلیر	که بر اژدها چیره شد نزه شیر
ز شادی برو جان برافشانند	بر آن مزده بر آفرین خواندند

دهانش ز یاقوت کردند پُر	دو دستش ز دینار و دامن ز دُر
به شرنگ بر نیز دیبای لعل	فکندند و زرینش کردند نعل
چو باران درم ریختند از برش	گرفتند در مشک سارا سرش
برفتند نزد سپهبد سیاه	کشیدند پس اژدها را به راه
ز گردون بهم بیست و از پیل پنج	بُد از بار آن اژدها زیر رنج
همه ره ز بس بار آن کوه نیل	ز گردون همه بیش نالید پیل
بزرگان ابا اثرط سرفراز	درفش و سپه پیش بردند باز
ز کوس و تبیره برآمد خروش	جهان شد پر از رامش و نای و نوش
همه شهر و ره بود پُرخواسته	به آذین و گنبد بیاراسته
شده کوی و برزن چو باغ ارم	زبر مشک و در پای ریزان درم
پذیره شد از شهر برنا و پیر	از آن اژدها خیره وز زخم تیر
به صحرا برون چرمش آکنده گاه	نهادند تا دید ضحاک شاه
بدان خرمی بزمی افکند پی	کز آن بزم ماه آرزو کرد می
بفرمود کامروز دل شادکام	همه یاد گرشاسب گیرید جام
زره دادش و خود و زرین سپر	کلاه و نگین، اسپ و تیغ و کمر
همان جوشن خویش و خفتان جنگ	به خروارها دیبه رنگ رنگ
از آن کاژدها کشت و شیری نمود	درفش چنان ساخت کز هردو بود
به زیر درفش اژدها سیاه	زبر شیر زرین و بر سرش ماه
زمین همه زاول و بوم بُست	بدو داد و بنوشت عهدی درست
جهان پهلوانی مرو را سپرد	وز آنجای لشکر سوی هند بُرد
مرین داستان را سرانجام کار	نبشتند هرکس در آن روزگار
به روڈ و ره جام برداشتند	به ایوان ها نیز بنگاشتند

گرشاسپ نامه

بخش ۲۳ - حدیث بهو که با مهراج عاصی شد و خبر یافتن ضحاک



نشست و، نزد جز به آرام رای	از آن پس چو ضحاک شد باز جای
بزرگی به هرجای گسترده کام	شهی بود در هند مهراج نام
ز دستش به شهر سرندید شاه	بهو نام خویشی بدش در سیاه
ترا داد تاج بزرگی و تخت	به مهراج هرگاه گفتی که بخت
ز هندوستان تا به دریای چین	توی شاخ قنوخ و رای برین
توی و آن قنوج و دریای سند	خدیو در تبت و رای هند
دهی هدیه و باژ ضحاک را	چرا گم کنی گوهر پاک را
همه نیک باشد به درمان درد	نه خُرسندی و بردباری ز مرد
بسی نیز خُرسندی از کاهلیست	بسی بردباریست کز بددلیست
مرا هست ازو گر ترا نیست تنگ	نترسم ز ضحاک من روز جنگ
سپه نیمه ای بر بهو گشت راست	میانشان بدین جنگ و پرخاش خاست
شکستند لشکرش را چند بار	به مهراج برشد جهان تنگ و تار
ز بس مهر مهراج غمناک شد	ازین آگهی نزد ضحاک شد

گرشاسپ نامه

بخش ۲۴ - نامه ضحاک به اثرط و خواندن پهلوان گرشاسپ را



بر آشفت و فرمود تا بر حریر	به اثرط یکی نامه سازد دبیر
چو چشم قلم کرد سرمه ز قار	بید دیدنش روشن و دیده تار
شد آن خامه از خط گیتی فروز	دل شب نگارنده بر روی روز
بسان یکی خرد گریان پسر	خروشان و پویان و جویان پدر
به دشتی در از شوره گم کرده راه	ز گرما زبان گفته و رخ سیاه
سر نامه نام جهانبان نوشت	خدایی که او ساخت هر خوب و زشت
سرایبی چنین پرنگار آفرید	تن و روزی و روزگار آفرید
به یک بند هفت آسمان بسته کرد	بدین گوهران کار پیوسته کرد
زمین ایستاده به باد سپهر	همی گرد گردان شده ماه و مهر
دگر گفت کز گشت چرخیم شاد	که بر ما در شادکامی گشاد
به فرمان ما گشت تاج و نگین	همان شاهی هفت کشور زمین
چنان کهتری دادمان نیکبخت	سپر کرده تن پیش هر کار سخت
کنون خاست در هند کاری تباه	که آنجا همی برد باید سپاه
بدین چاره گرشاسپ باید همی	وگر زود ناید نشاید همی
به گاه فرستش بسیچی مساز	که هست آنچه باید چو آید فراز
ز ما لشکر و ساز و یازی و گنج	وزو مردی و کین گزاری و رنج
چنان کن کزین نامه یک نیمه بیش	نخوانده به وی کو گرد راه پیش
چنان باز پاسخ رسان بی درنگ	که آواز بازآید از کوه سنگ

چو نامه به نام آور اثرط رسید	زمانی به اندیشه دم درکشید
به گرشاسب گفت ای هژبر زیان	چه گویی بدین جنگ بندی میان
بترسم که جایی بیچی ز بخت	که هم راه دورست و هم کار سخت
جهان پهلوان گفت کای پرهنر	به جز جنگ و کین من چه خواهم دگر
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید	چه پایم که جنگ آمد اکنون پدید
چنین یال و بازوی و این زور و برز	نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود	ازو ننگ خیزد، نه نامی بود
کس ار دیدمی من سزای شهی	ازین مارفش کردمی جا تهی
ولیکن چو کس می نیاید به دست	بترسم که باشد بتر زین که هست
سرانجام با پادشا به جهان	اگر چند بد باشد و بدنهان
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست	به هر روی که را ز مه چاره نیست
بود پادشا سایه کردگار	بی او پادشاهی نیاید به کار

گرشاسپ نامه

بخش ۲۵ - پند دادن اثرط گرشاسپ را



بدو گفت کز بدگمان برگسل	به اندیشه بیدار کن چشم و دل
چو دانش نداری به کاری درون	نباشد ترا چاره از رهنمون
تو درگاه شاهان ندیدستی ایچ	شنو پند، پس کار رفتن بسیچ
بر این جهان داد ده پادشاست	دگر مردم پاک دانای راست
ز هر درگه آنست بشکوه‌تر	که از نامداران پُر انبوه‌تر
به درگاه شه نامداران بس‌اند	چو تو نه، ولیکن سواران بس‌اند
بدان کز همه چیزها آشکار	بگردد سبکتر دل شهریار
دَم پادشاهان امیدست و بیم	یکی را سموم و دگر را نسیم
چو چرخست کردارشان گردگرد	یکی شاد ازیشان یکی پر ز درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش	کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان‌کن که هرکس که نزدیک اوست	به رادی شود با تو دلسوز و دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه	چنان باش پیشش که مردگناه
به هر کار بر وی دلیری مکن	مگو پیش او چون همالان سخن
بپرهیز ازو بر بد آراستن	هم از آرزوی کسان خواستن
اگر چند گستاخ داردت پیش	چنان ترس ازوکز بداندیش خویش
منه پیش او در گه خشم پای	چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
زیانش خواه از پی سود کس	به کارش درون راستی جوی و بس
ز کردار گفتار بر مگذران	مگو آنچه دانش نداری در آن

هم اندک دهش زو فراوان شناس	به نیکی‌اش دار سیصد سپاس
وزان ره که فرموده باشد مپیچ	به خوبانش بر دیده مگمار هیچ
مبر بآتش خشمش از رویت آب	چو چیزش خواهی و ندهد، متاب
همان دشمنش را نکوهش فزای	همه خوی و کردار او را ستای
مخواه ازبن آن را که بدخواه اوست	به دل دوستان ورا دار دوست
که داند چونیکی بدی نیزکرد	ز سستی مدان گر بود نیک مرد
گذارش نگر گاه خشم و ستیز	مبین نرمی پشت شمشیر تیز
که از تند در کین بتر بردبار	تو از بردباران به دل ترس دار
وز آنچهت بپرسد نهان زو مکن	مگردان دروغ آنچه گوید سخن
فزونی بود و آید او را به کار	گرت چیزی اندر خور شهریار
که نیز آنچه الفغدی از جاه اوست	بدو بخش هر چند داریش دوست
نه خندست دندان نمودن ز شیر	نباید شد از خنده شه دلیر
همی جوی دُرّ و همی ترس از آب	چو دریا نمایندت دُرّ خوشاب
برو بر مکن ناز و کُشی میار	اگر چه پرستی ورا بی شمار
دهد و جای و جاهت به دیگر کسی	که گر خواهد او چون تو باید بسی
بد و نیک رازش مگو با کسان	مزن فال بد پیشش از هیچ سان
در آن وقت هیچ ارزو زو مخواه	هر آن گه که کاریت فرموده شاه
که ازوی توگیری همی رنگ وبوی	چنانش نمای از دل راه جوی
مگرد از برش دور گامی زمین	به نخچیرگاه و صف رزم و کین
تو آن جاه ازو دان، نه از خویشتن	گر از چاه باشی سر انجمن
به گفتار با شرم و آزرم باش	چو فرهنگی آموزی اش نرم باش
مگرد از پرستیدن شاه دور	بدان تا تو با بزم باشی و سور
برو جز به نرمی زبانی مکوش	چو نزدش بوی بسته‌کن چشم‌وگوش

سخن‌ها جزآن کش خوش آمدمگوی	زکس های او بد مران پیش اوی
ز هر سان که دارد شه سرفراز	رهی و اسپو آرایش و فرش و ساز
که با شه برابر نشاید رهی	تو زانسان مدار ارز کار آگهی
نگر شاه را چند باید دگر	که چندین رهی را ببايد گهر
ز مهمتر نوازیدن و نیکوییست	ز کهتر پرستیدن و خوشجوییست
تو گر دیده ای خود فزایی دگر	چنین پند بسیار دارم ز بر

گرشاسپ نامه

بخش ۲۶ - رفتن گرشاسب به نزد ضحاک



سپهد چو پندش سراسر شنود	پذیرفت و ره را پسچید زود
هزار از یل نیزه زن زابلی	گزین کرد با خنجر کابلی
یلانی دلاور هزار از شمار	ولیکن گه جنگ هر یک هزار
همه چرخ ناورد و اختر سنان	همه حمله را با زمان هم عنان
ره و رایشان رزم و کین ساختن	هوا ریزش خون و خوی تاختن
زره جامه‌شان روزوشب جای زین	زمین پشت اسپ، آسمان گرد کین
بزد نای و لشکر سوی شاه بُرد	به راه از شدن گرد بر ماه بُرد
دو منزل پدر بُدش رامش فزای	ورا کرد بدرود و شد باز جای
به دژ هوخت گنگ آمد از راه شام	که خوانیش بیت‌المقدس به نام
بدان گه که ضحاک بد پادشا	همی خواند آن خانه را ایلیا
چو بشنید کآمد سپهد ز راه	به‌توی بیاراست ایوان و گاه
همه لشکر و کوس و بالا و پیل	پذیره فرستاد بر چند میل
چو آمد، نشاندش بر تخت شاد	یکی هفته بُد با می و رود و باد
گهر دادش و چیز چندان ز گنج	که ماند از شمارش مهندس به رنج
سر هفته گفتا سوی هند زود	به یاری مهراج برکش چو دود
سرندیب برگرد و کین ساز کن	ز کین گوش کشور پر آواز کن
بهو را ببند و همانجا بدار	به درگاه مهراج برکن بدار
و گر چین شود یار هندوستان	تو مردی کن و کین و زهردوستان

گرت گنج باید به تن رنج بر	که در رنج تن یابی از گنج بر
بفرموده‌ام تا به دریا کنار	بیارند کشتی دوباره هزار
مهان پوشش لشکر و خورد و ساز	به هر منزلی پیشت آرند باز
چو سیصد هزار از یلان سترگ	گزیدم دلاور سپاهی بزرگ
گو پهلوان گفت چندین سپاه	نباید، که دشخوار و دورست راه
مرا لشکری کازمون کرده‌ام	همین بس که از زاول آورده‌ام
سپاهست و سازست و مردان مرد	دگر کار بختست روز نبرد
کی نامور گفت کای جنگجوی	بدین لشکر آنجا شدن نیست روی
که دارد بهو گرد ریزنده خون	دوباره هزاران هزاران فزون
به لشکر بود نام و نیروی شاه	سپهد چه باشد چه نبود سپاه
ز گنج آنچه باید همه بار کن	گران لشکری را به خود یار کن
دل از دیری کار غمگین مدار	تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
سپهد کنارنگ گردان گرد	ده و دو هزار از یلان برشمرد
گزیده همه کار دیده گوان	سر هر هزاری یکی پهلوان
به هر صد سواری درفشی دگر	دگرگونه ساز و سلیح و سپر
وزآن نیزه‌داران زوال گروه	بیاراست زیبا سپاهی چو کوه
کمند و کمان دادشان ساز جنگ	زره زیر و زافراز پرم پلنگ
ز بهر نشان بسته بر نیزه موی	به پولاد یک لخت پوشیده روی
هیون دو کوهه دگر شش‌هزار	همه بارشان آلت کارزار
زره گرد برخاست وز شهر جوش	ز مهره فغان وز تبیره خروش
برون شد سپاهی که بالاو شیب	بجنبید و دریا بیست از نهیب
سپاهی چو یگی درفشان سپهر	که باشد مرو را ز پولاد چهر
بروجش همه گونه‌گونه درفش	ستاره همه تیغ‌های بنفش

جهان گفتی از کرز و ز تیغ شد	چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنان‌ها همی کرد در گرد تاب	چو آتش زبانه زبانه در آب
زبس خشت و جوشن که بُد در سپاه	ز بس ترگ زَرین چو تابنده ماه
هوا گفتی از عکس شد زپوش	زمین سیم شد پاک و آمد به جوش
چنین هر یکی همچو شیر یله	همی رفت و شد تا به شهر کله
به دریاست این شهر پیوسته باز	گذرگاه کشتیست کآید فراز
چنان شد همه کار بد ساخته	به کشتی نشستند پرداخته
به شش ماهه یکساله ره برنوش	بی‌آزار و حَرَم به خشکی گذشت
همان هفته کو رفت مهر اج شاه	ز دست بهو جسته بُد با سپاه
یکی شهر بودش دلارام و خوش	درازا و پهناش فرسنگ شش
همی کرد کار دژ و باره راست	سپه رابه‌شهر اندرون برد خواست
چو بشنید کآمد یل سرفراز	برون زد سراپرده و خیمه باز
همه لشکر و پیل و بالای خویش	به شادی پذیره فرستاد پیش
پیاده به دهلیز پرده سرای	بیامد یکی چتر بر سر به پای
نشاندش برِ خویشت بر پیشگاه	بپرسیدش از شاه وز رنج راه
نشستگهش بُد سرا پرده هفت	همه گونه‌گون دبیّه زَرّ بفت
درو شش ستون خیمه نیلگون	ز سیمش همه میخ و زر ستون
ز گوهر همه روی او چون سپهر	ستاره نگاریده و ماه و مهر
بگسترده فرشی ز دبیای چین	برو پیکر هفت کشور زمین
یکی تخت پیروزه هم‌رنگ نیل	ز دو سویِ تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور	زیرجدش خرطوم و دندان بلور
ز دژ و ز بیجاده دو شیر زیر	همان تخت را پایه بر پشت شیر
فرازش یکی نغز طاووس نر	طرازیده از گونه‌گونه گهر

به هر ساعتی کز شب و روز کم	بیودی شدی تخت جنبان ز هم
بجستندی آن تره شیران به پای	به سر تخت برداشتندی ز جای
نهادی دو سه پیل زی شاه پی	یکی نقل دادی یکی جام می
گنیزی برون تاختی زیر تخت	به باغی درون زیر زرّین درخت
به پای ایستادی و بُردی نماز	زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز
ز بر پَر طاووس بفراختی	به بانگ آمدی، جلوه برساختی
ز دُم ریختی گرد کافور خشک	ز منقار یاقوت و از پَرِ مشک
درین بزمگه شادی آراستند	مهانرا بخواندند و می خواستند
نمودند مهر و فزودند کام	گزیدند باد و گرفتند جام
هوا شد ز بس دود عود آبنوس	زمین چون لب دلبران جای بوس
ز بس بلبله گونه گل گرفت	بم و زیر آوای بلبل گرفت
به دست سیاهان می چون چراغ	همی تافت چون لاله درچنگ زاغ
به خرمن فروریخت مهرآج زر	به خروار دینار و دَرّ و گهر
سراسر به گرشاسب و ایرانیان	ببخشید و آنکس که ارزانیان
یکی هفته زینسان به بزم شهی	همی کرد هر روز گنجی تهی
بپرسید گرشاسب کای شاه راست	سپاه بهو چند و اکنون کجاست
بدو گفت مردان جنگیش پیش	دوباره هزاران هزارند پیش
ده و شش هزارند پیل نبرد	که برمه ز ماهی برآرند گرد
از آن زنده پیلان ده و دو هزار	ز من بستدش درگه کارزار
کنون با سپه کینه خواه آمدست	به نزدیک یک هفته راه آمدست
سپهدار گفتا چه سازی درنگ	بیارای رفتن پذیره به جنگ
نه نیکو بود بددلی شاه را	نه بگذاشتن خوار بدخواه را
چو کشور شود پر ز بیداد و کین	بود همچو بیماری اندوهگین

نباشد پزشکش کسی جز که شاه	که درمانش سازد به گنج و سپاه
من ایدر به پیکار و رزم آدمم	نه از بهر شادی و بزم آدمم
چو بر هوش می‌خواره می‌چیر شد	سران را سر از خزمی زیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز	به لشکر گه خویشان رفت باز
بدان سروران گفت مهرآج شاه	چه سازم که بس اندکست این سپاه
به هر یک ازیشان ز دشمن هزار	همانا بود گر بجویی شمار
ثبزرگانش گفتند کز بیش و کم	اگر بخت یاور بود نیست غم
گه رزم پیروزی از اختر است	نه از گنج بسیار وز لشکر است
بس اندک سپاه که روز نبرد	ز بسیار لشکر برآورد گرد
چو لشکر بود اندک و یار بخت	به از بیکران لشکر و کار سخت
سپاهیست این کاسمان و زمین	بترسد ز پیکارشان روز کین
کس این پهلوان را هم‌آورد نیست	همه لشکر او را یکی مرد نیست
به نوک سنان برگرد زنده پیل	به تیغ آتش آرد ز دریای نیل
به بک مرد گردد شکسته سپاه	همیدونش یک مرد دارد نگاه
یکی مرد نیک از در کارزار	به جنگ اندرون بهز بد دل هزار
به صد لابه ضحاک ازو خواستست	که این مایه لشکر بیاراستست
وگر نه همی او ز گردان خویش	فزون از هزاران نیاورد بیش
مر آن ازدها را به گردی و بُرز	شنیدی که چون کوفت گردن به‌گرز
بید شاد و مهرآج لشکر بخاست	به یک هفته کار سپه کرد راست
برون برد لشکر چو بایست برد	همیدون برون شد سپهدار گرد
طلایه به پیش اندر ایرانیان	بُته از بس و لشکر اندر میان
سپهد بر کوهی آمد فرود	که بد مرغزار و نیستان و رود
دژم گشت مهرآج کامد فراز	چنین گفت کآی گرد گردن‌فراز

درین بیشه بیش مگذار گام	که بیر بیان دارد آنجا کنام
دژ آگه ددی سهمگین منکرست	به زور و دل ازهر ددان برتراست
رمد شیر ازو هرکجا بگذرد	به یک زخم پیل ژبان بشکرد
چنان داستان آمد از گفت شیر	که شاه ددانست بیر دلیر
گو پهلوان گفت شاید رواست	که دیریست تا جنگ ببرم هواست
هم اکنون به پیشت شکار آورم	چو با گرز کین کارزار آورم
ندانی که شاه ددان سربه‌سر	بر شاه مردان ندارد هنر
بگفت این و با گرز و تیر و کمان	سوی ببر جستن شد اندر زمان
بگشت آن همه مرغ و گند آب و نی	ندید از ددان هیچ جز داغی پی
چو روی خور از بیم شب زرد شد	ز گردون سر روز پر گرد شد
بیآمد سوی خیمه هنگام خواب	ز نادیدن بیر پُر خشم و تاب

گرشاسپ نامه

بخش ۲۷ - جنگ گرشاسب با ببر ژیان



خور از گُه چو بفراخت زرین کلاه	شب از سر بینداخت شعر سیاه
سپاه از لب رود برداشتند	چو یک نیمه زان بیشه بگذاشتند
غَو پیشرو خاست اندر زمان	که آمد به ره چار ببر دمان
سپهد همی راند بر پیل راست	چو دیدارشد اسپو خفتان بخواست
به شبرنگ شولک درآورد پای	گرایید با گرز گردی ز جای
بغزید چون تندر اندر بهار	به کین روی بنهاد بر هر چهار
به پیش اندر آمد یکی تند ببر	جهان چون درخش و خروشان چوابر
دو چشمش ز کین چشمه خون شده	ز دنبال گردش به هامون شده
سر چنگ چون سفت الماس تیز	چو سوزن همه موی پشت ازستیز
خمانیده دُم چون کمانی ز قیر	همه نوک دندان چو پیکان تیر
درافکنده بانگش به هامون مگاک	زکفکش چوقطران شده روی خاک
ز دندان همی ریخت آتش به جنگ	ز خارا همی کرد سوهان به چنگ
به یک پنجه ران تکاور ببرد	بزد بر زمین گردنش کرد خُرد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش	که زیر زمین برد نیمی برش
به دیگر شد و زدش زخمی درشت	چنان کش ز سینه برون برد پشت
سوم ببر تیز اندر آمد به خشم	ز بس خشم چون لاله بگشاد چشم
به دستی گرفتش قفا یل فکن	به دستی کشیدش زبان از دهن
به زیر لگد پاک مغزش بریخت	چهارم دوان سوی بیشه گریخت

بینداخت گرز از پیش پهلوان	شکستش دو پای و بر و پهلوان
ز مغز ددان چون برآورد دود	پیاده سوی بیشه بشتافت زود
دگر نیز بسیار جست و نیافت	چو بشنید مهراج زآن سو شتافت
ببد خیره زان دست و زان دستبرد	گرفت آفرین بر سپهدار گرد
کشیدند نزدیک دشمن سپاه	رسیدند هردو به یک روز راه
سپهد بزد خیمه و آمد فرود	ز هر سو طلایه برافکند زود
به نزد بهو نامه‌ای کین گذار	بفرمود پرخشم و پر کار زار

گرشاسپ نامه

بخش ۲۸ - نامه فرستادن گرشاسب به نزد بهو



سخن دُرّ و اندیشه الماس کرد	دبیر از قلم ابر انقاس کرد
همی کاشت بر دشت کافور خشک	درخت گل دانش از جوی مشک
که دانای دازست و دارای داد	نخست از جهان آفرین کرد یاد
روان راتن او داد و تن را سرشت	جهان زوست پریبکر خوبوزشت
شب قیرگون خاک را سایه کرد	ز خورشید مر روز را مایه کرد
تک چرخ بر پویه پرگار اوست	زمین بسته بر نقطه کار اوست
نبود و نباشد هر آنچ او نخواست	ز فرمانش بُد گیتی و هر چه خاست
فرستاده شد هم به کین هم به پند	دگر گفت کاین نامه پندمند
سپهدار ایران و پشت گوان	ز گرشاسب گرد جهان پهلوان
بهو کاردار سرندیب شهر	به نزدیک آنکش خرد نیست بهر
همی خویشتن را ندانی درست	تو ای زاغ چهر بداندیش سست
هماورنگ و همچتر و هم تاج داد	بزرگی ترا شاه مهراج داد
برون آمدی بر خداوند خویش	کنون سر برآختی از بند خویش
خداوند را بد نخواهد زیاد	رهی تا نباشد بد و بد نژاد
کزو نیز خواهی ربودن شهی	ننه بس کت شهی داد و بودی رهی
مکافا ندانی جز اوباشتن	نهنگی تو کاندر نکو داشتن
که از مشک بوی آید، از گاه دود	از و آن سزید از تو این بد که بود
گذاری، ازو زر نیاید برون	دوصد بار اگر مس به آتش درون
که آبی به درگاه مهراج شاه	کنون من بدان آدمم با سپاه

همان بنده باشی که بودی نخست	به پوزش کنی بی‌گناهی درست
بپیچی عنان از بلندی به پست	بیندازی این تیغ تندی ز دست
نباشی رهی طمع شاهی کنی	وگر نایی و کینه خواهی کنی
که کرکس بود تاجت و دار تخت	یکی شاه گردانمت تیره‌بخت
نثارت خدنگ سواران کنم	ز بر سایت از سنگ باران کنم
که گردش بود پیکر و خون نگار	یکی جامه پوشمت بی‌پودوتار
همو نرهد از تیغ من هم سرت	سپهر ار کند خویشتن مغفرت
بود نزدشان مرگ به از گریز	یلانند با من که گاه ستیز
به پیکان مه از چرخ زیر آورند	به شمشیر از پیشه شیر آورند
هزار از شما گرد و، زیشان یکی	نتابند روی از نبرد اندکی
که من با شما پاک تنها بسم	به جنگ شما خود نباید کسم
از آن پیش کش گویم از راه گرد	زمانه بگردد ز من در نبرد
اگر بندگی کردن از دار و گیر	کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر
فرستاد با هندوی ترجمان زبان	فرستاده و نامه هم در زمان
را به دشنام بگشاد تیز	بهو نامه چون دید شد پر ستیز
به سیلی فرستاده را خوار کرد	سر ترجمان کند و بردار کرد
دگر باره بازآمدی جنگجوی	بدو گفت مهرآج را شو بگوی
به گور و پی آدم و بوم رست	به خورشید و دین بتان نخست
برم زی سرندید بی‌تن سرت	که بر خون برانم کت و افسرت
به روبه همی جنگ شیران کنی	همی لشکرانگیز از ایران کنی
تن افکنده در پای پیلان نگون	بین بر سنان کرده سرشان کنون
زمن پاسخش نیست جز گرز و تیغ	ز گرشاسب گفتار دارم دریغ
نمود و بگفت آنچه بر وی رسید	فرسته شد و هرچه دید و شنید
سپه راند تا نزد بدخواه تنگ	سپهبد برآشفت و زد کوس جنگ

گرشاسپ نامه

بخش ۲۹ - جنگ اول گرشاسب با لشکر بهو



بدو گفت مهرج کای سرفراز	بمان تا سپه یکسر آرام فراز
یل نیو گفتا نباید سپاه	تو بر تیغ که رو همی کن نگاه
دل و گرز و بازو مرا یار بس	نخواهم جز ایزد نگهدار کس
به گردانش گفتا چه شد رزم تنگ	بدین گاو تازان نمایند جنگ
که ترسیدگانند گاه ستیز	همیشه ز خیل بهو در گریز
زنانند در پیش مردان مرد	بود اسپشان گاو روز نبرد
هم اندر بر که رده برکشید	سزا جای ده پهلوان برگزید
سوی راست آذرشن و برزهم	سوی چپ چو بهپور وارفش بهم
پس صف به مهیار و سنبان سپرد	کمینگه به گشواد و گرداب گرد
هژیر و گراهون ز زاول گروه	ستاند در قلب هریک چو کوه
بهو چون سپه دید کاشوفتند	بفرمود تا کوس کین کوفتند
بُدش چار سالار چون چار دیو	چو اجرا و میتر چو توپال و تیو
ز پیلان هزار از یلان صد هزار	به هریک سپرد از پی کارزار
کشیده شد از صف پیلان مست	یکی باره ده میل پولاد بست
بجوشید هندو پس صف پیل	چو دریای قیر از پس کوه نیل
هما همچو دیوان دوزخ سپاه	به دست آتش و تن چو دود سیاه
چهره چو انگشت هر یک به رنگ	ولیکن به تیزی چو آتش به جنگ
ز بس هندو انبوه چون خیل زاغ	زبس خشت و خنجر چو رخشان چراغ

همه شاخش الماس و بر سندروس	یکی بیشه بُد گفتی از آبنوس
جدا هر یکی جنگ برخاستند	دلیران ایران برون تاختند
ز دست دگر میتر و برزهم	ز یک دست بهپور و اجرا به هم
سوی تیو و توپال شد کینه کش	میان اندرون ارفش شیرفش
غریویدن کوس پیکار و غو	برآمد ده و افکن و گیر و رو
به دریا سنان چشم ماهی بسوخت	تف نعل اسپان زمین برفروخت
شد از ترگ و از تیغ هامون بنفش	هوا پَر طاووس گشت از درفش
سنان مرگ اسوده را گفت خیز	دم نای برخاست چون رستخیز
نهنگ بلا را دهن بازگشت	قضا با سر نیزه انباز گشت
زباران خون کوه و در هین گرفت	شل و خشت پرواز شاهین گرفت
که موجش همه خون بُد و میغ گرد	زمین همچو دریا شد از جوش مرد
همی جان کشید از دلیران به دم	درو مرگ همچون نهنگ دژم
تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت	ز صندوق پیل ازبس آتش که ریخت
ندانست گردون که چون شد همی	ز هرسو به گرداب خون شد همی
که پیش از پی اژدها کرد راست	سپهد همان چرخ و تیرش بخواست
به هر تیر پیلی فکند او ز پای	بیفکند ده تیر از آن هم به جای
بیفکند در هندوان رستخیز	برانگیخت پس چرمه گرم خیز
چو باد خزان ریزد از شاخ برگ	به خنجر ز سرها همی ریخت ترگ
زگزش همی پخش شد اسپومرد	ز تیغش همی لعل شد باد و گرد
شدی هر خمش گرد ده تن کمر	کمندش چو کشتی به کین خم شمر
سه تن کشته و چار خسته شدی	کجا گزش از دست رسته شدی
زدی بر یکی بر سه بگذاشتی	به زخمی کجا نیزه برگذاشتی
که بر هر یکش رزم و پیکار بود	چهل اسپ برگستوان دار بود

بر آن هر چهل نعل فرسوده شد	نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
سرانجام در رزم آن رزم جوی	همه مانده بودند و آسوده اوی
به هر هندوی کو ربودی ز زین	به هر پیل کافکندی از خشم و کین
غو لشکر و کوس مهراج شاه	رسیدی از آن کوه بر چرخ ماه
درآمد دمان زنده پیلی دژم	چو تند اژدها داده خرطوم خم
برآویخت با پهلوان دلیر	درآورد خرطوم در گرد شیر
بکوشید کش بررباید ز زین	نجنبید بر زین سوار گزین
برآهیخت خرطوم پیل از زره	بپیچید چون رشته برزد گره
به گرزش چنان کوفت زخمی درشت	کش اندر شکم ریخت مهره زیشت
بر آن لشکر از کین بیارید مرگ	همی کوفت گرزوهمی کافت ترگ
گهی ریخت خون وگه انگیخت گرد	گهی خست پیل و گهی کشت مرد
ربود آن سپه را ز بالا و پست	به پرده سرای بهو بر شکست
به یک حمله صد پیل برهم فکند	به نیزه چهل خیمه از بُن بکند
ز گرشاسب نزد بهو شد خبر	که تنها سپه کرد زیر و زبر
برون شد بهو دید هر سو گریز	چپ و راست برخاسته رستخیز
هوا جای خاک و زمین جای خون	رمان زنده پیلان و گردان نگون
چه مردست گفت این هنرمند گرد	هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودک نو رسیدست زوش	هنوزش نگشتست گل مشک پوش
تن پیل دارد، میان پلنگ	دل و زهره شیر و سهم نهنگ
به هر تیر پیلی همی بفکند	به هر حمله ای لشکری بشکند
بیامد کنون تا سراپرده تفت	یلان را همه کشت و افکند و رفت
ز تیرش یکی پیش او تاختند	ز خشتی گران باز نشناختند
بسی گرد خشت افکن آمد به پیش	کش آن را ز ده گام نفکند بیش

چنین گفت کامروز بُد باد و گرد	بهو گشت ترسان و پیدا نکرد
که بر ما ز پیلان ما بُد شکست	از ایرانیان کس نشد چیر دست
سپه پیش پیلان به بیرون کنیم	ره رزم فردا دگرگون کنیم
رخ از کله سبز گوهر نگار	عروس سپهری چو کرد آشکار
شبش ریخت بر تاج مشک و درم	پدید آمدش تاج سیمین ز خم
طلایه همی گشت بر دشت و کوه	ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
نشاندش به بزم از بر پیشگاه	چو گرشاسب شد نزد مهراب شاه
به شادیش جامی همی کرد نوش	به هر حمله کانگیخته بُد ز جوش
سراپرده و خیمهای پلنگ	بسی فرش‌ها دادش از رنگ رنگ
برو تختی از زر چو تابنده شید	به برگستوان زنده پیلی سپید
به زر صد پرند آورد روهنی	سه مغفر ز زر چون مه از روشنی
دوصد جوشن ناگشاده گره	هم از گرز و خفتان و خود و زره
بسی داد دینار و دیبا و چیز	به ایرانیان هر که بودند نیز
ابازنده پیلان همی شش هزار	رسید آن شبش لشکری بی‌شمار
چو باید که بر دشت و گه نیز راه	بدو پهلوان گفت چندین سپاه
هنوز این سپه چیست کامد فراز	چنین گفت مهراب کای سرفراز
همی لشکر یاور آید ز زنگ	هزاران هزار از دلیران جنگ
چا باید سپاس سپه ساختن	سپهدار گفتش بدین تاختن
نه گنجت بماند نه بوم و نه بر	شود کشورت پاک زیر و زبر
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج	چو کاری برآید بی‌اندوه و رنج
که ما چیره گشتیم بر کینه‌خواه	به مژده نوندی برافکن به راه
یکی لشکر از بهر نام و شکوه	وزین زنده پیلان و چندین گروه
فرست آن سپاه دگر باز جای	گزین کن دلیران رزم‌آزمای

برآرم، نخواهم ز کس یاوری	که من هرچه تو کام و رأی آوری
که رأیش سپهر دل آرای دید	چنان کرد مهرج کاو رأی دید
گزید و دو سالار و پیلی هزار	چو پنجه هزار آزموده سوار
همه زنگیان را ز ره بازگاشت	گُسی کرد دیگر سپه هر چه داشت
کز انبوه زنگی سیه شد جهان	وز آن سو شد آگه بهو از نهان
فرستاد سوی سرندیب زود	برادرش را با پسر همچو دود
هم از کنده و ساز جنگ و حصار	بدان تا علف و آنچه آید به کار
شکسته شود شهر، گیرد پناه	بسازند، تا گر در آن رزمگاه
کس از هردولشکر نزد رأی جنگ	سه روز اندرین کارها شد درنگ
زمین گشت ازو زرد و گردون بنفش	چهارم چو برزد خور از گُه درفش
به سالار تیو سپه کش سپرد	بهو چهل هزار از دلیران گرد
بدو گفت برکش صف کین بایست	هم از زنده پیلان هزار و دویست
ابا چل هزار از یل رزم کوش	هزار دگر پیل پولاد پوش
بفرمود تا کوفت کوس بزرگ	به تو پال بسپرد گرد سترگ
چپ و راست لسكر بیاراستند	دو سالار ازینگونه برخاستند
چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای	خروش یلان و دم کره نای

گرشاسپ نامه

بخش ۳۰ - جنگ دوم گرشاسب با سالاران بهو



سپک خواست خفتان و رومی کلاه	سپهد چو دید آن خروش سپاه
میار از سر گه تومی و بس	به مهراج گفت از سپاه تو کس
به هامون سپه صف کشیده بداشت	بهر تیغ که دیده بان برگماشت
سوی چپ به بهپور سالار داد	سوی راست لشکر به مهیار داد
بسازند جنگ و طلایه به هم	بفرمود کاذرشن و بُرژهم
که کردند از کینه گرداب را	کمین داد سنبان و گرداب را
هژیر و گراهون و نشواد شیر	نگهبان سه لشکر سه گرد دلیر
پس پشتشان ارفش کاوی	به قلب اندرون هر که بُد زاوی
میانشان یکی آتش انداز بود	به هر سو که دو گرد کین ساز بود
که گر کس گریزد بکوبد بپای	چنان بر صف پیل بگشاد جای
صفی همچو تیر و صفی چون کمان	جدا هر صفی هم بر بدگمان
به تیغوزره نیزه داران زبیش	کمند افکنان از پس خیل خویش
خدنگ افکن از پس کمین ساخته	پیاده سپر در سپر آخته
به هر گوشه ای جنگی در کمین	به هر سو نگهبانی از بهر کین
پیاده به قلب اندرون پایدار	سوار اندر آمد شدن کین گزار
درفش از پس پشت و خنجر به کف	چو شیر زیان پهلوان پیش صف
و گر گرد پاش ابر هامون کنست	تو گفתי سمندش که آهنست
همی درکشد گفתי از چرخ ماه	همان ازدها فش درفش سپاه

ستاده به پیش گو شیر دل	به بر گستوان اسپ جنگی چهل
دلیران به جنگ اندر آویختند	به هر گوشه گردی برانگیختند
غوهای وهوی از دو لشکر بخواست	جهان پردها ده شد از چپ و راست
بغرید بر کوس چرم هژیر	دم نای رویین برآمد به ابر
پُر از اژدها گشت گردون ز گرد	پُر از شیر هامون ز مردان مرد
کمند سواران سرآویز شد	پرند آوران ابر خونریز شد
چنان تف خنجر جهان برفروخت	که برچرخ ازو گاو و ماهی بسوخت
به دریا رسید از تف تیغ تاب	به گُه سنگ آتش شد و آهن آب
جهان آینه جوش جوشن گرفت	زمین گونه روی روشن گرفت
چکا کاک خنجر به گردون رسید	ز هندوستان خون به جیحون رسید
هر ایرانی در کمد و کمین	کشیدی همی هندوی بر زمین
تو گفتی که شیرند در کارزار	همی دیو گیرند هر یک به مار
چو پیکار ایرانیان شد درشت	یل پهلوان اندر آمد به پشت
به تو پال و پیلان و هندو گروه	نهاد از کمین سر چو یکپاره کوه
به تیر و به خشت و به گرز و به تیغ	همی ریخت پولاد چون ژاله میغ
کجا گرز کین کوفت گُه غار شد	کجا نیزه زد عیبه گلنار شد
ز تیغش همی دشت و گردون به تفت	ز بانگش همی کوه و هامون به کف
چو شد یک زمان دشت و پست و بلند	همه دست و پای و تن و سر فکند
به نوک سنان پیل برداشتی	سپاهی به یک حمله برگاشتی
صف زنده پیلان همه کرد پست	سوار و پیاده به هم در شکست
همی پیل بر پیل جنگی فتاد	چو کشتی که بر کشتی افتد
چو توپال دید آن دم رستخیز	ز باد ز یک تن جهانی سپه در گریز
برانگیخت گلرنگ رزم از میان	بزد نیزه بر پهلوی پهلوان

سنان زخم ناورد و شد نیزه خُرد	به تیغ اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر که شد سرنشیب	سر و ترگ بگذاشتن تا رکیب
به زخمی دونیمه شد از خشم‌وزور	ز بالا سوار و ز پهنا ستور
به دیگر سپه خنجر اندر نهاد	ز هر سو سپاهی به خون در نهاد
همی میمنه کوفت بر میسره	در افکند پیش آن سپه یکسره
نگه کرد از دور سالار تیو	گریزان سپه دید بی‌هوش و تیو
سواران به زیر پی پیل خوار	پیاده نگون زیر نعل سوار
نهاد از کمین سر که سالار بود	عمودش ز پولاد بالار بود
همی تاخت هر سو ز پیش سپاه	گزیدندگان را همی بست راه
سپه را چنین پنج ره باز گاشت	به صد چاره بر جایگهشان بداشت
همی گفت ازینسان سپاهی به جنگ	ز یک تن گریزان ندارید ننگ
ز ضحاک جز جادوی پیشه چیست	همین رزم ایرانیان جادویست
ز سر گرد کین‌شان برآید پاک	وزین جادوی‌ها مدارید پاک
گرفتند پاسخ همه تن به تن	کزین یک سوارست بز ما شکن
نبینی کزو کشته را جای نیست	بَر زخم او پیل را پای نیست
ز خنجر به زخم آتش آرد همی	ز گرز گران کوه بارد همی
همان گرد گردنکش اجرا به نام	که از شیر جستی به شمشیر کام
بید تند و گفت این چه آشفتنست	ز یک تن چه چندین سخن گفتنست
من اکنون روم سوی آورد او	هم از خونش بنشانم این گرد او
سبک باره با باد انباز کرد	به ایرانیان آمد آواز کرد
که این زاولی پیشروتان کجاست	سپهد چو بشنید زود اسپ خواست
ز دریای کوشش چو موج دمان	برانگیخت شبرنگ را در زمان
هم از رهش گریزی چنان زدبه زور	که گم شد سرش در سرین ستور

دگر ره ز کین رأی آویز کرد	سبک خیز شب‌دیز را تیز کرد
برافکند بر هندوان تن ز کین	به یک حمله سی گرد زد بر زمین
همی گفت آگه نه اید ای سپاه	که چون رویتان روزتان شد سپاه
نهاد از کمینگه سر آن ازدها	کزو پیل جنگی نباید رها
برآمد ز دریای کین آن نهنگ	که بر باید از شیر دندان و چنگ
گرفت آن دمان آتش افروختن	که گیتی به رنج آمد از سوختن
ز ریگ از فزون مرشما را شمار	ز خونتان برم تا بخارا بخار
همی گفت ازینسان و از خشم‌و کین	نهاده یکی پای بر پشت زین
همه هندوان دل شکسته شدند	به جان و دل از بیم خسته شدند
نیارست با او کس آویختن	نه از پشتش از ننگ بگریختن
بود تن قوی تا بود دل بجای	چو ترسید دل سست شد دست‌وپای
گوی بُد ورا نام بیکاو بود	سنانش ازدها را جگر کاو بود
بدو گفت تیو این هنر کار تست	ترا شاید این نام و این رزم جست
به هندوستان نیست همتای تو	نگیرد به مردی کسی جای تو
بخندید بیکاو گفت این مباد	کز آغالش تو دهم سر به باد
ز پیکار بد دل هراسان بود	به نظاره بر جنگ آسان بود
ز بهر تو جان من این بیش نیست	کس اندر جهان دشمن خویش نیست
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش	بود مرگ را باز رفتن ز پیش
نگه داشتن سر گه نام و لاف	از آن به که دادن به باد از گزاف
چون دشمن کشم ، نام و کام آیدم	چو سر خیره بدهم ، چه نام آیدم
شد آشفته دل تیو گفت ار به جنگ	دلت نیست ، خنجر چه داری به چنگ
ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ	که جنگ او کند کو نترسد ز مرگ
ازین زاولی غم چه آید مرا	که او گاه کین بنده شاید مرا

چو او من به زخم رکیب افکنم	چو اسپ اندر افراز و شیب افکنم
چه داری به کف خنجر و گرز و تیر	تو رو چون زنان پنبه و دوک گیر
سبک دست زی گرز پولاد کرد	بگفت این و پس پور کین باد کرد
سپهبد به حمله بدرید دشت	به ناورد گرد سپهبد بگشت
به کف آهنین نیزهء سی رشی	برانگیخت آن باره آتشی
بر آوردش از کوههء زین به ابر	زدش بر کمر بند و خفتان و گبر
به پیش صف هندوان تاختش	بسان درفشی بر افراختش
زدش بر دو تن هر سه تن را بگشت	پس از نوک نیزه به زخمی درشت
به هر گوشه خیلی به هم بر فکند	دگر ره میانشان تن اندر فکند
ز خون دشت گه کرد مصقول پوش	ز خنجر چو آتش بر انگیخت جوش
همی کشته افکند بیش از دو میل	به گرز و سنان ز اسپ و ز مرد و پیل
همی برد و بر زد به پرده سرای	چنین تا به نزد بهوشان ز جای
کز ایران سپه خیمها گشته پست	بیامد بهو دید هر سو شکست
چنین بیم از اندک سپه تان چراست	چنین گفت کاین رستخیز از کجاست
ازین یک سوارست کاید چو کوه	نشان داد هر کس که ما را شکوه
برآرد ز گرز از سر پیل گرد	به نیزه رباید همی زاسپ مرد
شما صد هزارید و او یک تنست	بهو گفت نز دوزخ اهریمنست
برو برفشانید گردد هلاک	جدا هر یکی گر یکی مشت خاک
گریزید چندین هزار از یکی	ندارید شرم و نه ننگ اندکی
به هم حمله کردند چون سی هزار	از آسوده گردان خنجر گزار
برآورد و ، زد اسپ کین در میان	سپهبد خروشی چو شیر ژیان
چو سنگ گران آید از کوه برز	بدان ترگ ها بر همی کوفت گرز
سران از سنانش نگون شد همی	ز گرزش دل خاره خون شد همی

بر الماس آب بقم تاختی	کجا خنجر از زخم بفراختی
درآمد یکی تند شولک به زیر	ز ناگاه بیکاو گرد دلیر
نبد کارگر جست راه گریز	زدش خشتی از گرد چون برق تیز
گرفتش کمر بند و از زین ربود	سپهد برانگیخت شبرنگ زود
چو برگشت دو نیمه کردش به تیغ	برافکندش از بر به بالای میغ
رمان کردشان هر سویی چون رمه	پس از کین برافکند تن بر همه
پسش برگشادند ناگه کمین	پلنگینه پوشان زاول به کین
ربودندشان بر بهو برزدند	به یکبار بر قلب لشکر زدند
که هر شیب چون فرغی شد ز خون	فکندند چندان سران سرنگون
چو زاغان فکنده به بیراه و راه	ز بس کشته هندو، زمین شد سیاه
چنان کآتش از هیزم سوخته	درخشان ز تن خشت افروخته
چو شب تنگ شد جنگ چیدند باز	چنین جنگ بد تا شب آمد فراز
همی هر زمان نعره زد با گروه	شده شاد مهراج بر تیغ کوه
که آمد شب از جنگ و پیکار بس	فرستاد نزد سپهدار کس
تو در رزم سخت و سلیحت گران	جهان گرم و دشمن چنین بیکران
که گیتی سرآمد ز خون ریختن	زمانی برآسای از آویختن
شب دشمنان تو بی روز باد	به هر جنگ بخت تو پیروز باد
عنائش از ره رزم برتافتند	به خواهش مهان نیز بشتافتند
گهربفت شد بیرم لاجورد	چو خورشید در قار زد شعر زرد
چو پروانه پروین و ، مه چون چراغ	ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
همی خسته و کشته را خون گریست	از آن لشکر هندوان هر که زیست
همه نالهء خستگان خاسته	به هر خیمه شیون بد آراسته
بر آتش همی کشته را سوختند	همه شب تن خسته را دوختند

کشیدند در پیش باره ز پیل	طلایه پراکنده شد بر دو میل
بهو خیره دل ماند از بس شگفت	گه انگشت و گه لب به دندان گرفت
همی گفت از ینسان برو بوم و گاه	به دست آمده گنج و چندین سپاه
بر و پشت باید همی گاشتن	به بدخواه ناکام بگذاشتن
به دینار هر چیز و تیمار سخت	توان یافت جز زندگانی و بخت
دریغ این همه گنج و رنج و نهاد	که گنج همه خاک شد ، رنج باد
ز کردار این کودک نو رسید	ندانم دگر تا چه خواهم کشید
همان به که با او درنگ آورم	به شیرین سخن بند و رنگ آورم
به گنج و به دختر نویدش دهم	به شاهی و کشور امیدش دهم
مگر سر بدین چاره از چنبرش	کنم دور و ، در چنبر آرم سرش
جوان هم سبکسر بود خویش کام	سبکسر سبکتر درافتد به دام
به چیزی فریید دل آویزتر	که باشد نیازش بدان بیشتر
نباشد سوی چینه آهنگ باز	نه تیهو سوی گوشت آید فراز
جوان را ره و رای گردان بود	دلش بردن از راه آسان بود
ز بدخواه وز دشمن کینه کش	توان دوست کردن به گفتار خوش
بسا کس که یکدانگ نهد به تیغ	چه خوش گویش جان ندارد دریغ
به گفتار شیرین فریبده مرد	کند ، آنچه نتوان به شمشیر کرد
همه شب چنین جفتِ اندوه بود	از اندیشه بر جاننش انبوه بود
چو برگشت گرشاسب از آوردگاه	پذیره شدش زود مهرج شاه
جهان دید کوبان سمنش به نعل	بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل
ز خون جگر بسته بر دیده یون	گشاده چو اکحل رگ از نیزه خون
بسی آفرین خواند از ایزد بروی	گهش دست بوسید و گه چشم و روی
به خوان یکسر ایرانیان را نشاند	بر ایشان بسی زر و گوهر فشاند

همی گفت در کوشش و دار و برد	جز ایرانیان را نزید نبرد
باستاد و مر پهلوان را شناخت	چونان خورده شد ، بزم شادی بساخت
سپهدار و مهراج فرخنده پی	گرفتند با سروران جام می
نخست از شهنشاه کردند یاد	پس آنکه نشستند در بزم شاد
سپهبد بر اورنگ و دل شادکام	به پیش اندرون گرز و ، بر دست جام
تو با تیغ گفتی به رزم اندرست	به با جام شادی به بزم اندرست
چو آسود با می به مهراج گفت	که با دل زدم رأی اندر نهفت
ز دشمن سپه بشمارند پیش	ز ما هر یک ایشان هزارند بیش
چنانیم ما پیششان روز کین	چنان چشمه در پیش دریای چین
اگر دست کشتن برم روز کار	بسی بایدم رنج و هم روزگار
دگر ره ز چرخ ار بود یار بخت	بر آراست خواهم یکی رزم سخت
میان بهو تا به خم کمند	نیارم ، نیچم عنان سمند
پناه سپه شاه نیک اخترست	چو شه شد ، سپه چو تن بی سرست
گرامی همیشه به بویست مشک	چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک
چنین گفت مهراج کز سروران	به نزد بهو زین سپاه گران
همین چار سالار بودند گرد	که بنمودی از تیغشان دستبرد
ز خویشانش ماندست گردی گزین	خداوند کوس و درفش و نگین
دلیری کجا نام او مبترست	به رزم از گشن لشکری بهترست
به تو دیده امروز بنهاده بود	به کین در کمین گاهت استاده بود
همی خواستم کت بود پیش باز	نبد کش زمانه نیامد فراز
سوی اوست پاک آن سپه را پناه	گرو کم شود ، شد شکسته سپاه
سپهدار گفتا دگر ره ز کوه	همی جویش اندر میان گروه
نمایش به من در کمینگاه تو	سرش بی تن آن گه ز من خواه تو

چنان شادی افزود مهراج را	که بگذاشت از اوج مه تاج را
همان شب ز شادی که افکنده پی	همی جز به یادش ننوشید می
یکی باغ زرّین بُدش پیش تخت	ز گوهرش بار ، از زبرجد درخت
در آن نغز باغ آبگیری گلاب	ز دُر سنگ و ریگش همه مشک ناب
مر آنرا به گرد سپهدار داد	جز آن ، چیزش از گنج بسیار داد
چه مخمل ، چه شاره ، چه خز و حریر	چه دینار و دیبا ، چه مشک و عبیر
هزارش سراپردهء گونه گون	همی دادش از بهر نام و شگون
هزارش سپر داد مدهون کرگ	چهل اسپ جنگی و صد درع و ترگ
سراپرده چینی از زرّ بفت	ز دیبا شرعی نود خیمه هفت
یکی خسروی شاروان گونه گون	درازاش میدان اسپ فزون
دو خرگه نمد خزّ و چوبش زر	همه بندشان شوشهای گهر
ز بیجاده تاجی چو رخشنده هور	پر از دَرّ و گوهر سه جام بلور
همیدون به ایرانیان هر کسی	ببخشید دینار و گوهر بسی
چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت	ببودند دلشاد و خرّم به دشت

گرشاسپ نامه

بخش ۳۱ - پیغام بهو به نزدیک گرشاسپ



بیامد همان گه نگهبان بار	چو زی خوابگه شد یل نامدار
ز نزد بهو زی تو دارد پیام	که آمد فرستاده ای گاه شام
که با پهلوان باید امشب بگفت	بسی پند و رازست گوید نهفت
فرستاده آمد سبک پیش تخت	بخواندش سپهدار پیروز بخت
بخواند آفرین بر یل گردگیر	کمان کرد بالا و گفتار تیر
زمانه رهی و اخترش بنده باد	که تا جاودان پهلوان زنده باد
از امید و سوگند و پیوند و پند	ز شاه بهو هست پیغام چند
دگر کس نداند جز از ترجمان	گزارم چو فرمان دهد پهلوان
فرستاده بر جست خندان بیای	سپهد ز مردم تهی ماند جای
دبیر شهم منکوا نام من	چنین گفت کای افسر انجمن
درودت فرستاد و چند آفرین	بهو شاه قنوج و رای برین
نزبید به جنگ من آهنگ تو	همی گوید از فرّ و فرهنگ تو
نه شاه جهان را بیازرده ام	نه هرگز به جای بدی کرده ام
ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست	ترا با من این شورش کار چیست
چو با او کنی بد ، نباشد پسند	کسی کز بدش بر تو نامد گزند
بود با همه کس به جنگ و ستیز	نه هر کش بود چنگ بر جنگ تیز
نه کشتی توان نیز بر خشک راند	به هر باد خرمن نشاید فشاند
به فرمان او کینه خواه آمدی	اگر از پی باژ شاه آمدی

ببین هدیه و باژ کز گنج خویش	چه دادست مهراج هر سال پیش
سه چندان دهم من به فرمانبری	دگر خلعت و هدیه ها بر سری
وگر طمع داری به شاهی و گنج	ز من یابی این هر دو بی بیم و رنج
گر آبی برم با سپاه از نخست	به پیمان و سوگندهای درست
سپارم به تو گنج و هم دخترم	بر اورنگ بنشانمت همبرم
گرم تخت مهراج و بزم سرش	بیخشم به تو گنج و هم افسرش
از آن پس سپه سوی ایران برم	به کین تاختن های شیران برم
کنم جای ضحاکِ جادو تهی	گرم هفت کشور به شاهنشهی
ازین هرچه گفتم ز گنج و سپاه	ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد از چیز و کس	مرا نام شاهنشهی بهره بس
به سوگند و پیمان ابا منکوا	فرستادم ، اینک خط من گوا
چو یابد خردمند خوبی و گنج	بیندازد از دست و نارد به رنج
چو آهم و خرگوش یابد عقاب	نیارد به دژاج و تیهو شتاب
همی تا سمورست و سنجاب چین	نیوشد ز ریکاشه کس پوستین
بگفت این و آن خط و پیمان بداد	ببوسید ، پیش سپهد نهاد

گرشاسپ نامه

بخش ۳۲ - پاسخ گرشاسب به نزد بهو



سپهد ز خشم دل آشفته و گفت	که هوش و خرد با بهو نیست جفت
بگویش سخن پیش ازین در ستیز	نگفتی همی جز به شمشیر تیز
کنون کیت ز گرز من آمد نهیب	گرفتی ز سوگند راه فریب
کسی کو نترسد ز یزدان پاک	مر او را ز سوگند و پیمان چه باک
ندانی که در دام آن اژدها	بماندی که هرگز نیابی رها
به گرداب ژرف اندر از ناگهان	فتادی و آبت گذشت از دهان
نگونسار گشتی به چاهی دراز	که هرگز نیایی ازو بر فراز
تنت یافت آماس و تو ز ابلهی	همی گیری آماس را فریبهی
همی چاره سازی که من هند و چین	سپارم به چنگت نخواهد بُد این
کفی خاک ندهم که بر سر کنی	نه نیز آب چندانکه لب تر کنی
زمین چون گری هفت کشور به زور	که چندان نیابی که با شدت گور
دهم گنج و جاهت به دیگر کسان	برد گرگ دل ، دیده ات کرکسان
بدین خیره گفتارهای تباه	نگیری مرا ، دام برچین ز راه
به من تاج و تخت شهی چون دهی	که هست از تو خود تخت شاهی تهی
یکی را به ده در ندادند جای	همی گفت بر ده منم کد خدای
بمرد اشتر ابلهی در رمه	به درویش دادمش گفتا همه
به دامادی چون تو دارم امید	کجا ساخت هرگز سیه با سپید
به هم چون بود مهر و کین گاه جنگ	ابا آبگینه کجا ساخت سنگ

که جوید به نیکی ز بدخواه راه	به دیوار ویران که گیرد پناه
نباشد دل هندو از حيله پاک	نه نیز از سیه رویی آیدش باک
ز کژوان زه راست هرگز نخاست	نه کس دُم روباه دیدست راست
بپوسیده وز هم گسسته رسن	همی زیر چاهم فرستی به فن
همانا گمانی که من کودکم	به دانش چنان چون به سال اندکم
همی بازگیری به دام چکاو	ببینی کنون خنجر مغز کاو
تو شاه جهان را بیاشفته ای	فراوان مرورا بدی گفته ای
مرا گفت رو با تو پیکار من	بگیرش نگون زنده بر دار کن
تو آیدون فرستی بر من پیام	فریبده گشتی به نیرنگ خام
گمانی که من چون توام ناسپاس	چو گرگ دژآگاه ناحق شناس
که بر مهتر خویش بدساختی	همه گنج و گاهش برانداختی
به زنهار شه گر بیایی کنون	به خواهش بخوادم ترا زو به خون
و گر جز بر این رأی رانی سخن	بدان کآمدت روز و روزی به بن
ترا زین همه شاهی و گیر و دار	نخواهد بُدن بهره جز تیر و دار
فرستاده بشنید پیغام و رفت	سپهبد بشد نزد مهرآج تفت
بگفتش هر آنچ از فرسته شنود	همان راز نامه مرو را نمود
چو بشنید مهرآج دلتنگ شد	از اندیشه رویش پر از رنگ شد
به دل گفتم ترسم که از بهر چیز	بگردد به دشمن سپاردم نیز
شبان سیر باید وگرنه به کین	مهین گوسفندی زند بر زمین
خوی هر کسی در نهان و آشکار	بگردد چو گردد همی روزگار
بَرَد خواسته هر کسی را ز راه	کند دوست را دشمن کینه خواه
چنین گفت کای گرد بیدار دل	بگفت بهو خیره مسپار دل
پذیرد به گفتار صد چیز مرد	که نتوان یکی ز آن به کردار کرد

دو صد گنج شاید به گفتار داد	که نتوان یکی زان به کردار داد
بپذرفتن چیز و گفتار خوش	مباش ایمن از دشمن کینه کش
به گفتار غول آدمی را ز راه	به خوشی فریید کند پس تباه
نیاید ز دشمن به دل دوستی	اگر چند با او ز هم پوستی
اگر کشور و گنج بایدت جست	همه کشور و گنج من ز آن تست
هم از کان یاقوت و دریای دُر	همی گنج من هست آکنده پُر
هر آنچه از بهو کام داری و رای	سه چندان پیش من آید به جای
زدن چوب سخت از یکی دوستدار	به از بوسه دشمن زشت کار
کشیدی غم و یافتی کام خویش	مکن زشت نام شه و نام خویش
سپهبد لب از خنده بگشاد و گفت	کزین غم مکن با دل اندیشه جفت
من از بیشه با شیر کوشم همی	بر آتش بوم خار پوشم همی
نهم دیده در پای پیل ژبان	نپیچم سر از رأی شاه جهان
بَر ما چه برگشتن از شاه خویش	چه برگشتن از راه یزدان و کیش
به سر مرا تاج فرمان تست	به گردن دَرَم طوق پیمان تست
سپاس ترا چاکرم تا زیم	به دیده روم هر کجا تازیم
غم آن کسی خوردن آیین بود	که او بر غمت نیز غمگین بود
ز چاهی که خوردی از و آب پاک	نشاید فکندن در و سنگ و خاک
دلش را به هر خوبی آرام داد	شد و بود با کام تا بامداد
همان شب گراهون گردن فراز	ز تاراج با خیلی آمد فراز
تنی هفتصد بیش برنا و پیر	به هم کرده از هندوان دستگیر
به چنگال هر یک سری پر ز خون	سری دیگر از گردن اندر نگون
ازین تازش آگه نبد پهلوان	چو گشت آگه ، آشفته شد برگوان
که چندین سپه پیش و کین آختن	شما را چه کارست بر تاختن

همه نامها بازگردد به ننگ	پس از ناگهان دشمن آید به جنگ
نهد کس ، نبیند جز از دار جای	ز بیرون لشکر گه ار نیز پای
فرستاد نزدیک مهرآج شاه	پس آن بستگان را هم از گرد راه
غمی گشت کآن زشت پاسخ شنید	و ز آن سو بهو چون فرسته رسید
چنین گفت با هر که بُد رای زن	بی اندازه کرد از سران انجمن
گرفت و ، سپه ساخت بر جنگ ما	که از دوزخ اهریمن آهنگ ما
فتادیم با دیو در دست بند	بماندیم در کام شیر نژند
ازین زاوی رنج ما بی مر ست	اگر چند با ما بسی لشکرست
همان کشور و گنج و دینار نیز	پذیرفتمش دخت و بسیار چیز
همه تخم پیکار کارد همی	به دل طمع دینار نارد همی
مرین زاوی را سرآرد به دام	کنون از شما هر که از بهر نام
ننازد مگر زو دل شاد من	بود او سپهدار و داماد من
برآمد به پای و زمین بوسه داد	سبک زان میان مبر بد نژاد
ز یکنن چه چندین بود گفت و گوی	به آواز گفت ای شه نامجوی
به خم در شود تاج سیمین ماه	چو خور برکشد تیغ زرین به گاه
به کف تیغ و زیرا برش کاوی	من و دشت نورد و این زاوی
مگر بر سنان پیشت آرم سرش	نییچم عنان زو نه از لشکرش
همی کرد بر جانش چنگال تیز	همی گفت و مرگ از نهان در ستیز
گه روز شد هر کسی باز جای	همه شب برین روی راندند رای

گرشاسپ نامه

بخش ۳۳ - رزم سوم گرشاسب با خسرو هندوان



ز شب‌دیز چون شب بیفتاد پست	برون شدش چوگان سیمین ز دست
بزد روز بر چرمه تیز پوی	به میدان پیروزه زرینه گوی
بشد مبر از کینه تیغ آخته	به پیش بهو رزم را ساخته
چنین گفت کامروز روز منست	که بخت تو شه دلفروز منست
کنون آن گه آرم ز زین باز پای	کز ایرانیان کس نماند به جای
زره پوش و بر گستوان دار گرد	دو ره صد هزار از یلان بر شمرد
دگر شش هزار از سیه زنده پیل	گزین کرد و صف ساخت بر چند میل
برآمد دم مهره گاو دم	شد از گرد گردان خور و ماه گم
بر پهلوان شاه مهراج زود	فرستاد کس مبر او را نمود
که آن که به قلب ایستاده چو شیر	به کف تیغ تیزا ، برش تند زیر
زده هم برش گاو پیکر درفش	سپر زرد و بر گستوانش بنفش
زره زیر و خفتانش از بر کبود	ز پولاد ساعدش و از زرّ خود
ز بر گستوانش همه قلبگاه	ز بس آینه چون درفشنده ماه
به گردش ز گردان گروهی گزین	زره بر تن و خود در پیش زین
سپرها در آورده ز آهن به روی	چو ترگ از بر سر گره کرده موی
سپهد همی ساخت کار سپاه	نهانی همی داشت او را نگاه
دو دیده برو زان سپه یکسره	نهاده چو گرگ از کمین بر بره
از ایرانیان بر دل نامدار	نبد غم که بُد جای جنگ استوار

سوی چپشان بیشه انبوه بود	سوی راست رود و ز پس کوه بود
بفرمود تا هندوان کس ز جای	ز پایان که پیش نهند پای
لب بیشه و رود هر سو ز کین	به پیلان برآورده راه کمین
همان دیده بان ساخت بر کوهسار	دو دیده سوی بیشه و رودبار
بدان تا گر از پس کس آید به جنگ	جرس برکشد زود آوای زنگ
درفش از سر کوه مهراج شاه	زده پیش تخت و ز گردش سپاه
همی بود با سروران از فراز	که تا پهلوان چون کند جنگ ساز
فرستاد مبر به بازو کمند	دلیری که آواز بودش بلند
که تا شد به نزدیک آن برز کوه	که مهراج بود از برش با گروه
خروشید و گفت ای شه نو عروس	ز بیغاره ننگت نبذ وز فسوس
شدی چون زنان شرم بنداختی	از ایران یکی شوی نو ساختی
کنون در پس پرده با بوی و رنگ	نشستی تو با ناز و شویت به جنگ
گوازه همی زد چنین وز فسوس	همی خواند مهراج را نو عروس
خدنگ افکن ایرانی در زمان	خدنگی نهاد از کمین در کمان
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت	گذرگاه آواز و کامش بدوخت
ز مهراج و خیلش چنان یک خروش	برآمد ز شادی که کر گشت گوش
شه و هر که ز آن کار بد گشته شاد	بدان مرد کان تیر زد چیز داد
چو صف سپاه از دو سو گشت راست	عَو کوس و نای نبردی بخاست
گوی بُد سپهدار و پشت گوان	گرامی و عم زاده پهلوان
خردمند را نام زر داده بود	به صد رزم داد هنر داده بود
بشد تا بر مبر از قلب راست	بگشت و ز گردان هم آورد خواست
زره دار گردی همان گه ز گرد	برون تاخت و آمد برش هم نبرد
بگشتند با هم دو گرد سترگ	به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ

نمودند هر گونه بسیار بند	به شمشیر و گرز و کمان و کمند
بر افکند بر هندو ابلق ز کین	سرانجام زر داده تند از کمین
زدش بر سر و ترگ و بال از ستیز	کشید آبگون آتش زهر بیز
به زخمی بیفکند هر چار پست	سپر نیمی و سرش با کتف و دست
خروشی برآمد که خور شد ستوه	ز مهراج و لشکرش و ایران گروه
بگردید زر داده گردش چو شیر	دگر رزم سازی برون شد دلیر
شد از ترک تا زین به دم نیمه راست	چنان زدش تیری که دیگر نخاست
همیدون پس یکدگر درفکند	ده و دو دلاور به خم کمند
کش از جنگیان کس نبه هم نبرد	پسر داشت مبرتر یکی شیر مرد
به خنجر براندی ز خون رود نیل	به مردی گسستی سر زنده پیل
برون تاخت در کف ز پولاد شل	به پیکار زر داده شیر دل
زمان جوان بد رسیده فراز	بینداخت سوی گو سرفراز
دلیری چنان کشته شد بر گزاف	به پشتش درآمد برون شد ز ناف
دویدند و برداشتندش ز خاک	از ایرانیان گریه برخاست پاک
ز خون دو دیده بسی راند نم	شد از کشتنش پهلوان دل دژم
که امروز بدهم درین جنگ داد	به چرخ و زمین کرد سوگند یاد
به هر موی زر داده گردی نگون	کنم زین سیاهان درین دشت خون
همان سی رسی نیزه ز آهن به دست	چمان چرمه زاوی بر نشست
درآمد سنان راست کرده به روی	سوی پور مبرتر به کین داد روی
ز زین کوهه بر بودش اندر شتاب	به کم زان که مرغی زند سر در آب
کش از نیزه بر آهنین دار کرد	چنان از سنانش نگونسار کرد
بیفکند و پشت و سرش کرد خرد	زمانی چپ و راست هر سوش برد
که مهمان بد از باده گشتست مست	همی گفت کاین را بخوابید پست

همه دشت دست و تن و سرفکند	پس از خشم تن بر سپه برفکند
چو دیوی دمان بر یکی پاره ابر	بدان چرمه پوشیده چرم هژبر
همی معصفر تاخت بر تلّ نیل	به زخم پرند آور از پشت پیل
سنانش نهنگ یل اوبار بود	سر خنجرش ابر خونبار بود
یلان را به نیزه همی پاره کرد	چنان چون به رشته کند مهره مرد
به یک حمله بفرکند بر خاک خوار	چهل پیل جنگی و سیصد سوار
که شد زیر او درز خون چرمه رخس	ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
تن قیرگونشان ز خون گشته لعل	همه دشت هندو بُد از زیر نعل
ز غم دیده پر خون و پر خاک سر	غریونده مبتر ز درد پسر
برآویخت با پهلوان سپاه	بیآمد به خون پسر کینه خواه
درآمد بدو چون درخش از شتاب	سپهد برانگیخت رزمی عقاب
چنان کز کمر بند یکی را دو کرد	زدش بر میان راست تیغ نبرد
دگر نیمه بر خاک غلتان به خون	بماندش یکی نیمه بر زین نگون
ز شادی تن از گه بیفکند خواست	بزد نعره مهراج و بر پای خاست
به کین سر نهادند بر پهلوان	ز درد جگر سر به سر هندوان
دو دستی همی زد چپ و راست تیغ	دلاور درآمد چو غرنده میغ
بکردند حمله چو شیر دژم	دلیران ایران و زاول به هم
مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر	بپیوست رزمی گران کز سپهر
برآمیخت با هم سپید و سیاه	برآمد ده و گیر هر دو سپاه
ز دل خاست خون و ز خون خاست گل	پر از خشم شد مغز و پر کینه دل
دل میغ پرتابش تیغ شد	سر تیغ چون خون فشان میغ شد
بدرّید گوش سپهر از خروش	بپژید هوش زمانه ز جوش
ز بس کشته پشت زمین خم گرفت	ز بس گرد چشم جهان تم گرفت

نبد رفته از روز نیمی فزون	که بد ز آن سیاهان دو بهره نگون
به خاک اندرون خستگان همچو مار	کشیده زبان از پی زینهار
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت	شده پیل مانده خاریشت
به هر سو نگون هندوی بود پست	چه افکنده بی سر چه بی پای و دست
ز تن رفته خون با گل آمیخته	چو خیک سیه باده زو ریخته
یکی باد برخاست و تاریک کرد	که آسان همی در ربود اسپ و مرد
بزد بر رخ هندوان ریگ و سنگ	نگون شد درفش دلیران ز چنگ
نهادند سر سوی بالا و شیب	گریزان و بر هم فتان از نهیب
بهو پیش شد باز خنجر به دست	همی گفت تا کی بود این شکست
هنرتان همه روز آویختن	نبینم همی جز که بگریختن
به خوان همچو شیران شتابید تیز	چو جنگ آید آهو شوید از گریز
ز گردان لشکرش هر کس که یافت	عنانش به تندی همی باز تافت
فکند از سران مر سه تن را ز پای	فرو داشت پیلان و لشکر به جای
چنین تا به شب رزم و بیکار بود	بند دست کز زخم بیکار بود
چو بنوشت شب فرش زربفت راغ	همه گنبد سبز شد پر چراغ
سپاه آرمیدند بر جای خویش	همان شب مهان را بهو خواند پیش
چنین گفت کاین بار رزمی گران	بسازید هم پشت یکدیگران
سپه پاک و پیلان همه بیش و کم	به جنگ اندر آرید فردا به هم
همینست یک رزم ماندست سخت	بکوشیم تا چیست فرجام و بخت
همه جان به یک ره به کف برنهم	اگر کام یابیم ، اگر سر نهیم
مهان هم برین رای گشتند باز	همه شب همی رزم کردند ساز

گرشاسپ نامه

بخش ۳۴ - رزم چهارم گرشاسپ با هندوان



بکند آن همه مهره های بلور	چو ز ایوان مینای پیروزه هور
در افتاد در خانه آبنوس	ز دریای آب آتش سند روس
غو کوس کوه و زمین بر گرفت	ز هندو جهان پیل و لشکر گرفت
ز پیلان جنگی ده و شش هزار	هزاران هزار از سپه بد سوار
پر از ناوک انداز و آتش فکن	به برگستوان پیل پوشیده تن
بید روز تا رو سیه گشت هور	ز بس قیر چهران زده صف چو مور
ازو هندوی کرده بُد کردگار	همان شب که شد گفتی از روزگار
ز شیپور و ز ناله نای و جوش	ز کوس و ز زنگ و درای و خروش
به هم کوه و دشت اندر آید همی	تو گفتی زمانه سرآید همی
ز پس صف پیلان سواران ز پیش	ز هندو سپه بود ده میل بیش
ز زرّ طوقشان وز گهر گوشوار	به دیبا بیاراسته پیل چار
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه	ابر کوهه پیل در قلبگاه
به سر بر یکی تاج و گریزی به دست	بهو از بر تخت بنشسته پست
پرنده ز سیمرغ پر کرده باز	درفشی سر از شیر ززینه ساز
فروهشته زو رشته های گهر	ز بر چتری از دم طاووس نر
به دیدار ایرانیان با گروه	وز اینروی مهرج بر تیغ کوه
ز یاقوت تخت ، از گهر افسرش	زده پیل پیکر درفش از برش
ز گوهر چو شب ز اختران آسمان	فرازش یکی نیلگون سایبان

بدینسان نظاره دو شاه از دو روی	میان در دو لشکر بهم کینه جوی
سپهد سبک رزم آغاز کرد	بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
از آن ده دلاور یل نامدار	که سالار بُد هر یکی بر هزار
به هر سو یکی به سپه برگماشت	بر قلب زاول گره باز داشت
بر گردنکشان گفت یکسر به تیر	کنید آسمان تیره بر ماه و تیر
همه جنگ با پیل داران کنید	بریشان چنان تیر باران کنید
که در چشم هر پیلبانی به جنگ	فزون از مژه تیر باشد خدنگ
بگیرید ره بر بهو همگروه	مدارید از آن تخت و پیلان شکوه
که من همکنون تخت و آن تاج را	دهم با بهو هدیه مهراج را
ز شست خدنگ افکنان خاست جوش	کمان کوش ها گشت همراز گوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر	خدنگین تن و آهنین نیشر
کشیدند شمشیر شیران هند	گرفتند کوشش دلیران سند
زمین همچو دریا شد از گرز و تیغ	وزو گرد برخاست مانند میغ
همه دشت از خشت شد کشت زار	همه کشته پر هندوان کُشته زار
بگردید گردون کوشش ز گرد	برون تافت از میغ ماه نبرد
ز خون هفت دریا بر آمد به هم	زمین از دگر سو برون داد نم
به هر گام بی تن سری ترگ دار	بُد افکنده چون مجمری پر بخار
شده گرد چون چرخ و خشت و شل	ستاره شده برج او مغز و دل
جهان ز آتش تیغ ها تافته	دل که ز بانگ یلان کافته
ز چرخ اختران برگرفته غریو	ز کوه و بیابان رمان غول و دیو
به دریا درون خسته درندگان	ز پرواز بر مانده پرندگان
بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ	چو قوس قزح بُد که تابد ز میغ
به هر جای جویی بد از خون روان	بشکتند چندان از آن هندوان

ز بس کشته هندو چو چرخشت می	که صندوق پیلان شد از زیر پی
گرفتند هر سو یکی رزمگاه	همان ده سر گرد از ایران سپاه
گروها گره را گراهون شکست	سم اسپ سنبان زمین کرد پست
کمینگاه بگرفت بهپور ببر	سرافشان همی کرد در صف هژبر
به خنجر یلان را سر و برز هم	همی ریخت آذر شن و برز هم
ز خون گرد آن دشت گرداب شد	به هر سو کجا گرد گرداب شد
جهان زخم پولاد و آتش گرفت	کجا گرز نشواد و ارفش گرفت
گهش نیزه و گاه خنجر به چنگ	سپهدار در قلب از آن سو به جنگ
گرفته ز تیغش جهان رستخیز	یلان هر سو از بیمش اندر گریز
همه دشت رزم ازدها وار دام	کمندش بگسترده از خم خام
سواران خبه در خم خام او	پی پیل پی خسته در دام او
شده چرخ گردان ز گردش ستوه	از آوای گرزش همی ریخت کوه
خدنگش همی ریگ را رنگ داد	سنانش همی مرگ را جنگ داد
همی در کفش مهره بازی گرفت	کجا خنجرش رزمسازی گرفت
سر سروران بود کانداختی	مرآن مهره کاندرا هوا باختی
سنان کرده بُد در کمرش استوار	به یک ره فزون از هزاران سوار
نه از زخم شد مانده ، نز جنگ سیر	نه بر زین بجنبید گرد دلیر
همان اسپش از باد و از آتشست	تو گفتی تنش کوه آهن کشست
خروش سروش آمد از برکه بس	ز بس کشته کافکنده از پیش و پس
نهاده ز گه دیده بر ترگ اوی	همان شاه مهراج بر جنگجوی
وگر زنده پیلی فکندی ز پای	اگر گردی از زین ربودی ز جای
غو کوس از چرخ بگذاشتی	ز گه با سپه نعره برداشتی
ربود از بهو تخت و ، شد کار سخت	مه پیلانان شد آگه که بخت

نه با چرخ شاید به نزد آزمود	نه چون بخت بد شد بود چاره سود
بیامد بر پهلوان سوار	به زنهار با پیل بیش از هزار
سپهد نوازیدش و داد چیز	همیدون بزرگان و مهراج نیز
سیه دیده گیتی بهو پیش چشم	بر آشفت با پیلانان به خشم
به بیغاره گفتا ندارید باک	سپارید پیلان به مهراج پاک
سران این سخن راست پنداشتند	ز هر سو همین بانگ برداشتند
همه پیلانان از آن گفت و گوی	به زنهار مهراج دادند روی
براندند از آن روی پیلان رمه	به نرد بهو صد نماند از همه
پشیمان شد از گفته خود بهو	ندید اندر آن چاره از هیچ سو
به زیر آمد از پیل و بالای خواست	به ناکام رزمی گران کرد راست
یلان را به پیکار و کین برگماشت	به صد چاره آن رزم تا شب بداشت
چو برزد سر از که درفش بنفش	مه نو شدش ماه روی درفش
غو طبل برگشتن از رزمگاه	برآمد شب از جنگ بریست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر	دلش تیره ، گیتی ز دل تیره تر
همی گفت ترسم که از بهر سود	سپاهم به دشمن سپارند زود
نه راهست نه روی بگریختن	نه سودی ز پیکار و آویختن

گرشاسپ نامه

بخش ۳۵ - قصه زنگی با پهلوان گرشاسپ



ز گرد رکبیش دوان سال و ماه	بُدش زنگی همچو دیو سیاه
تک از تازی اسپان فزون داشتی	به زور از زمین کوه برداشتی
به آهو رسیدی سبک تر ز یوز	شدی شصت فرسنگ در نیم روز
چو زنگی پیاده بدی او سوار	به بالا بُدی با بهو راست یار
کزین زاوی مرد برهانمت	بدو گفت من چاره ای دانمت
به جان ایمنی خواه و زنهار جوی	به لا به یکی نامه کن نزد اوی
یکی دشنه زهر خورده به زیر	که تا من برم نامه نزدش دلیر
همان جای پردخت فرمایمش	به شیرین سخن گوش بگشایمش
زنم بر برش دشنه ای ناگهان	پس اندر که راز گفتن نهان
از آن پس به من کی رسد باد نیز	سر آرم برو کار گیرم گریز
که داند که من که ورا هم کدام	من این کرده وز شب جهان تیره فام
برآرد به دست تو این کار سخت	بهو شاد شد گفت اگر ز آنکه بخت
به هند اندرت پیشگاهی دهم	تو را بر سرندیب شاهی دهم
بفرمود و شد زنگی تیزپای	یکی نامه ز آنگونه کو دید رای
گرفتش سبک ، زی سپهدار بُرد	طلایه بُد آن شب گراهون گرد
سیاهی چو شاخین درختی بلند	یل پهلوان دید دیوی نژند
ز نزد بهو نامه دارم نهفت	زمین را ببوسید زنگی و گفت
گزارم اگر جای داری تهی	پیامست دیگر چو فرمان دهی

جهان پهلوان جای پر دخته ماند	سیه نامه بسپرد و بُد تا بخواند
شد آن گه برش راز گوینده تنگ	نهان دشنه زهر خورده به چنگ
بدان تا زند بر بَر پهلوان	بدان زخم بروی سر آرد جهان
سپهد بدید آن هم اندر شتاب	چو شیر دمان جست با خشم و تاب
بیفشرد با دشنه چنگش به دست	به یک مشتش از پای بفکند پست
سیه زد خروشی و زو رفت هوش	شنیدند هر کس ز بیرون خروش
دویدند و دیدند دیوی نگون	روان از دهان و بناگوش خون
ز نزدش نجیبید گرشاسب هیچ	نفرمود کس را به خونش پسیج
چو هُش یافت لز زنده بر پای خاست	بغلتید در خاک و زنهار خواست
به رخ بر ز خون مژه سندروس	همی راند بر تخته آبنوس
جهان پهلوان گفت از تیغ من	تو آن گه رهانی سَر خویشتن
که با من بیایی به پرده سرای	به نزد بهو باشی ام رهنمای
گر او را سر امشب به چنبر کشم	ترا از سران سپه برکشم
سیه گفت کز دست نگذارمش	هم امشب به تو خفته بسپارمش
دلاور پرند آوری زهر خورد	کشید و بپوشید درع نبرد
هم آنگاه با او ره اندر گرفت	سیه بد کردار تک برگرفت
ز بس تیزی زنگی تیز رو	بدو پهلوان گفت چندین مدو
همانا کت از پر مرغ است پای	که پای ترا بر زمین نیست جای
سیه گفت در راه گاه شتاب	چنانم کم اندر نیابد عقاب
به تیزی به از اسپ تازی دوم	سه منزل به یک تک به بازی دوم
بخندید گرشاسب گفتا رواست	بدو تیز چندان کت اکنون هواست
اگر من به چندین سلیح نبرد	نگیرم ترا کم ز من نیست مرد
سیه همچو آهو سبک خیز شد	سپهد چو یوز از پشش تیز شد

به یک تازش از باد تک برگذاشت	دو گوشش گرفت و معلق بداشت
چو رفتند نزد سراپرده تنگ	به چاره شدند اندرو بی درنگ
رسیدند ناگه بد آن خیمه زود	که بر تخت تنها بهو خفته بود
سپاهش همه بُد ستوه از ستیز	برون رفته هر یک به راه گریز
تهی دید گرشاسب پرده سرای	نگهبان نه از گرد او کس به جای
برآورده شورش ز هر سو بسی	به ساز گریز اندرون هر کسی
چو شیر ژیان جست از افراز تخت	گرفتنش گلویند و بفشارد سخت
بدرید چاردش و بفکند پست	دهانش بیا کند و دستش بیست
همیدونش بر دوش زنگی نهاد	نهانی برفتند هر دو چو باد
به راه و به خواب و به بزم و شکار	نباید که تنها بود شهریار
به زودی کشد بخت از آن خفته کین	چو بیداری او را بود در کمین
ز هندو طلایه دو صد سرفراز	بدین هر دو در راه خوردند باز
دلاور بغزید و بر گفت نام	سوی پیشرو زود بگذارد گام
سر و ترگش انداخت از تن به تیغ	گرفتند ازو خیل دیگر گریغ
بهو را به لشکر گهش زین نشان	بیاورد بر دوش زنگی کشان
سپردش به نشواد زژین کلاه	به مژده بشد نزد مهراج شاه
ز کار بهو و آن زنگی نهفت	همه هر چه بُد رفته آن شب بگفت
یکی نعره زد شاه مهراج سخت	بینداخت مر خویشان را ز تخت
شد آن شب در آرایش بزم و ساز	چو این آگهی یافت آن سرفراز
بدو گفت خواهم کز آنسان نژند	بهو را ببینم به خواری و بند
بیا بزم شادی بر او بریم	بداریمش از پیش و ما می خوریم
سپهدار گفتا تو آرام گیر	چو دشمن گرفتی به کف جام گیر
تو بنشین به جای بد اندیش تو	که او را خود آرم کنون پیش تو

مهان را بخواندند و بودند شاد	گرفتند هر دو به هم باده یاد
بگفت و بفرمود تا شد سیاه	سپهد ز کار بهو با سپاه
رسن در گلو ، دست کرده به بند	کشانش بیاورد خوار و نژند
گرفتند بر پهلوان آفرین	خروشی برآمد به چرخ برین
به زیر آمد از تخت ، بر دست جام	سبک شاه مهرآج دل شادکام
دگر شادی پهلوان سترگ	یکی خورد بر یاد شاه بزرگ
گرفت آفرین بر یلِ رزمزن	نشست آنگهی شاد با انجمن
دل شاه گیتی به تو شاه باد	که نام تو تا جاودان یاد باد
کزو خاست یل چون تو کشورستان	همه ساله آباد زابلستان
چنان باد بیچاره کانون بهوست	هر آنکش غم و رنج تو آرزوست
شد آشفته از کین دل بر بهو	زد از خشم و کینه گره بر برو
تهی از هنر همچو از بار بید	چنین گفت کای گشته از جان نُمید
که بایست شد با منت جنگجوی	چه کردم به جای تو از بد بگوی
که هر چند به پروری زشت تر	به گیتی همی مانی ای بدگهر
که هرگز مگر دان ورا ارجمند	به اندرز چندم پدر داد پند
ترا سر ز خورشید بگذاشتم	من از پند او روی برگاشتم
که هستی تو در گوهر خویش سند	شناسند یکسر همه هند و سند
شهی دادمت و افسر و تاج و تخت	یکی تنگ توشه بُدی شوربخت
که امروز جویی همی جای من	به پاداش این بود زیبای من
چو مه شد نگیرد ترا جز رهی	رهی چون به اندازه ندهی مهی
فرو د افکند خویشان را به چاه	سر دشمن آنکو برآرد به ماه
ببینی چه آرم کنون پیش تو	سزاوار جان بداندیش تو

گرشاسپ نامه

بخش ۳۶ - پاسخ دادن بهو مهراج را



سختن گفتن آسان بود کم و بیش	بهو گفت با بسته دشمن به پیش
زبان چیره گردد چو شد دست چیر	توان گفت بد با زبونان دلیر
پس آن گاه بر کودکانست کار	بنه نام دیوانه بر هوشیار
ولیک از خوی بد ترا کس نخواست	ترا پادشاهی به من گشت راست
ازین روی را خواستم هر کسی	گهر گر نبودم هنر بُد بسی
نیابد کسی جز به فرخنده بخت	به زور و هنر پادشاهی و تخت
چو باشد هنر ، بخت نبود چه سود	هنر بُد مرا ، بخت فرخ نبود
ز بخت آوران زشت نیکو بود	هنرها ز بخت بد آهو بود
که با من هنر بیشتر دید جفت	پدر نیز پندت هم از بیم گفت
که دارم هنر از تو بسیار تر	به من بود شاهی سزاوارتر
فکندیم دور از بر خویشتن	تو دادی سر ندیب از آن پس به من
نبد سود هر چاره کاراستی	پس اندر نهان خون من خواستی
همه گنج و گاهت بر انداختم	من از بیم بر تو سپه ساختم
ازین زابلی کار تو راست شد	چو شاهیت یکسر مرا خواست شد
بُدی کم کنون بیخ و بنیاد تو	اگر نامدی او به فریاد تو
چنان چون منم پیش تو بسته دست	تو بودی به پیشم سرافکنده پست
بَرِ راست ، هرگز نگیرد فروغ	بشد تند مهراج و گفتا دروغ
نیای مرا پیلان بُد نخست	پدرت آنکه زو نازش و نام توست

پس آن گه سرندیب را شاه شد	گهی چند سرهنگ درگاه شد
کواره کشی پیشه با رنج و کوب	تو در پای پیلان بُدی خاشه روب
شهی دامت ، کارت آراستم	چو رفت او ، بجایش ترا خواستم
همی جای من خواهی از من تهی	کنون کت نشاندم بجای شهی
ز هر زشت گفتن نیایدش باک	کسی کش بود دیده از شرم پاک
که گوساله هر چند مه گاو تر	بتر هر زمان مردم بدگهر
بزد بر بهو بانگ و بر تافت چشم	برآشفت گرشاسب از کین و خشم
ز سیلی به گردنش بردند پوست	بفرمود تا هر که بدخواه و دوست
ببردند بر دست و گردن رسن	درآکند خاکش به کام و دهن
برو چند دارنده بگماشتند	همیدون به بندش همی داشتند
به گرشاسب بر آفرین کرد یاد	همان گاه زنگی زمین بوسه داد
ز من بُد که شد بر بهو کار سخت	بدو گفت دانی که از روی بخت
چو بستیش بر دوش من تاختم	بدو رهنمونی منت ساختم
به سیصد منی مشت دندان شکن	دگر کم همه خرد کردی دهن
تف مشت تو در بنا گوشمست	مرا تا بوم زنده و هوشمست
سزد کانچه گفتی به جای آوری	کنون گر بدین بنده رای آوری
سزا خلعت و بارگی ساختش	سپهد بخندید و بنواختش
درفش و سپاهش پدیدار کرد	میان بزرگانش سالار کرد
گهش مهربانی و گه کین بود	چنین بود گیتی و چونین بود
یکی را دهد گنج نابرده رنج	یکی را دهد رنج و بُرد ز گنج
ازو آشتی جنگ و جنگ آشتیست	همه کارش آشوب و پنداشتیست
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز	کرا بیش بخشد بزرگی و ناز
همو بیش با رنج و دردسرت	درو هر که گویی تن آسان ترست

توان خو ازو دست برداشتن	وزین خو نشایدش برگاشتن
از آن پس بهو چون به بند اوفتاد	سپهدار و مهراج گشتند شاد
همه شب به رود و می دلفروز	بیودند تا بر زد از خاک روز
چو گردون پیروزه از جوشنش	بکند آن همه کوب روشنش
سپاه بهو رزم را کرد رای	کشیدند صف پیش پرده سرای
ندیدندش و جست هر کس بسی	فتادند ازو در گمان هر کسی
گه بگریخت در شب نهان از سپاه	وگر شد به زنهار مهراج شاه
ز جان یکسر امید برداشتند	سلیح و بُنه پاک بگذاشتند
گریزان سوی بیشه و دشت و کوه	نهادند سرها گروه ها گروه
دلیران ایران هر آنکس که بود	پی گردشان برگرفتند زود
نهادند جنگی ستیزندگان	سنان در قفای گریزندگان
فکندند چندان ازیشان نگون	که بُد کشته هر سو سه منزل فزون
جهان بود پر خیمه و چارپای	سلیح و بنه پاک مانده به جای
ز خرگاه وز فرش وز سیم و زر	ز درع و ز خفتان ز خود و سپر
همه هر چه بُد برکه و دشت و غار	سلیح نبردی هزاران هزار
همی گرد کردند بیش از دو ماه	یکی کوه بُد سرکشیده به ماه
که پیلی به گردش به روز دراز	نگشتی نرفتیش مرغ از فراز
سپهد بهین بر گزید از میان	ببخشید دیگر بر ایرانیان
همانجا یکی هفته دل شادکام	برآسود با بخشش و رود و جام
چو هفته سرآمد به مهراج گفت	که این کار با کام دل گشت جفت
بفرمایید ار نیز کاریست شاه	وگر نیست دستور باشد به راه
بدو گفت مهراج کز فرّ بخت	ز تو یافتم پادشاهی و تخت
نماند ست کاری فزاینده نام	کنون چون بهو را فکندی به دام

سرنديب دارند با باد و دم	پسر با برادرش هر دو به هم
ز چنگالشان شهر بيرون كنيم	رويم اندرين چاره افسون كنيم
چو بشنيد گفتار مهراج باز	جهان پهلوآن گرد گردنفرز
كرا كشت بايست يكسر بكشت	اسيران هر آنكس كه آمد به مشت
به دژها فرستاد با ديگران	بهو را به خواری و بند گران
بشد تا جزيري به دريا کنار	وز آنجا سپه برد زي زنگبار
درختش همه عود گسترده شاخ	پر از كوه و بيشه جزيري فراخ
همه بيشه اش جای نسناس بود	كُهِش كان ارزير و الماس بود
به گل موج دريا برآميخته	ز گردش صدف بيكران ريخته
به خروار دُر هر كسي يافتند	سپاه آن صدف ها همی كافتند
كجا ژاله گردد سرشك بهار	چنان بود از و هر دُر شاهوار
كه در پنج يك بهر مهراج بود	چو سيصد هزار از دَر تاج بود
وز آنجا سوي راه دريا شتافت	به گرشاسب بخشيد پاك آنچه يافت
كجا نام او ذات اوهام بود	به يك كوهشان جای آرام بود
پر از بيشه و مردم كشتمند	به نزد سرنديب كوهی بلند
رده ساخته گرد دريا کنار	ز غواص ديدند مردی هزار
گروهی صدف كاف خنجر به كف	گروهی شده ز آب جويان صدف
ستادند نظاره شان گرد كوه	سپهدار مهراج و چندين گروه
گزيدند بيش از دو صد با شست	ز دُر آنچه نيكوتر آمد به دست
به گرشاسب بخشيد و ايران سپاه	به مهراج دادند و مهراج شاه
كز اين بيشه ناگاه بر دست راست	همان كه غريوي ز لشكر بخاست
ريودند و بردند و كشتند و خورد	دويدند دو ديو و از ما دو مرد
بپوشيد درع و ، میان بست تنگ	سپهد سبك جست با گرز جنگ

یکی گفت تندی مکن با غریو	درین بیشه نسناس باشد ، نه دیو
به بالا یکایک چو سرو بلند	به اندام پر موی چون گوسپند
همه سرخ موی و همه سبز موی	دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
به اندام هم ماده هم نیز نر	همی بچه زاینند چون یکدگر
دو زیشان در آرند پیلی به زیر	کشند و خورند و نگردند سیر
یکی به ز ما صد به جنگ و ستیز	فزونشان تک از تازی اسپان تیز
سپهد به دادار سوگند خورد	که امروز تنها نمایم نبرد
گُشم هر چه نسناس آیدم پیش	اگر صد هزارند و زین نیز بیش
بگفت این و شد سوی بیشه دمان	همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جایی به هم	یکی پیل کشته دریده شکم
چو دیدندش از جایگه تاختند	ز پیرامنش جنگ بر ساختند
به خنجر دو را پای بفکند و دست	دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین زو در آویختند	به دندان از آن خون همی ریختند
بزد هر دو را خنجر دل شکاف	بد زیدشان از گلو تا به ناف
سرانشان به لشکر گه آورد شاد	به بزم اندرون پیش گردان نهاد
بماندند ازو خیره دل هر کسی	بُد از هر زبان آفرینش بسی
بفرمود تا پوستهایشان به درگاه	به کشتی کشند اندر آکنده گاه

گرشاسپ نامه

بخش ۳۷ - رفتن گرشاسب به زمین سرندیب



بسی کشتی آورد هر سو فراز	دگر روز مهراج گردنفرز
دگر کشتی او با سپه بر نشست	به ایرانیان داد کشتی چو شست
چو دشتی در آن کوه تازان ز باد	ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد
به حمله بدرّده می زنده پیل	تو گفتی که کیمخت هامون چو نیل
ورا پیلبان با دو میدانش آب	چو پیلی به میدان تک زودیاب
نه خوردنش کام و نه خفتنش رای	تکش تیز و رفتنش بی دست و پای
ز دندانش بر پشت ماهی گزند	فزون خم خرطومش از سی کمند
همی ره به سینه خزیده چو مار	به رفتن برآورده پر مرغ وار
گهی بسته با گاو و ماهی به هم	گهی حلقه خرطومش اندر شکم
سراسر چو پولاد بزدوده زنگ	یکی دشتش از پیش سیماب رنگ
درو چون در آینه دیدار چهر	زمینی بمانند گردان سپهر
مغاکش گهی کوه و گه که مغاک	بیابانی آشفته بی سنگ و خاک
گه آسوده از نعره گه با خروش	یکی دشت سیمین بی آتش به جوش
ز شورش چو کوبند بر سنگ سنگ	بدیدن چنان کابگینه درنگ
گهی شیب تازنده گاهی فراز	دوان او در آن دشت و راه دراز
گهی چون دژی از بر کوهسار	گهی چون یکی خانه در ژرف غار

گرشاسپ نامه

بخش ۳۸ - خبر یافتن پسر بهو از کار پدر



وز آنسو چو پور بهو رفت پیش	به شهر سر ندیب با عمّ خویش
همی ساخت بر کشتن عم کمین	نهان عمّ به خون جستنش همچین
سرانجام کار آن پسر یافت دست	عمش را کشت و به شاهی نشست
پس آگاهی آمد ز مهراج شاه	ز درد پدر گشت روزش سیاه
یکی هفته بنشست با سوک و درد	سر هفته لشکر همه گرد کرد
بسی گنج زرّ و درم برفشاند	صد و بیست کشتی سپه در نشاند
سپهدار جنگ آور رزم ساز	فرستادش از پیش مهراج باز
چو رفتند نیمی ره از بیش و کم	سپه باز خوردند هر دو به هم
سبک بست گرشاسب کین را میان	همان شست کشتی از ایرانیان
همه خنجر و نیزه برداشتند	ز کیوان غو کوس بگذاشتند
چنان گشت کشتی که در کارزار	به زخم سوار اندر آمد سوار
به هر سو دژی خاست تا زان به جنگ	ازو خشت بارنده و تیر و سنگ
ز تفّ سر تیغ ، وز عکس آب	همی در هوا گشت کرکس کباب
چنان تیر بارید هر گرد گیر	که هر ماهیی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد	ز ماهی تن کشته بر ماه زد
از آتش همه روی دریا به چهر	چنان شد که شب از ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش	دل میغ زد ز آب شنگرف جوش
چنان بود موج از سر بیشمار	که گرد چمن میوه بارد ز بار

درآویخته بادبان پُر ز خون	همی رفت هر کشتی سرنگون
برافکنده از لعل دیبا جلیل	چو اسپان جنگی دوان خیل خیل
به پیش اندر آورده کشتی چو کوه	سپهدار با خیل زاول گروه
به هر کشتی از کشته انبار کرد	چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد
همی ماهیان را خورش داد پیش	به یک ساعت از گرز یکماهه بیش
همی کوفت گرز و همی کشت مرد	ز کشتی به کشتی همی شد چو گرد
رسید ، از کمین کرد آهنگ اوی	چنین تا به جنگاوه جنگجوی
تنش را به کام نهنگان سپرد	سرش را به گرز گران کوفت خرد
همی تن فکندند هر سو در آب	یلان ز آتش رزم و از بیم تاب
ز دشمن نگون شد به دریای ژرف	چهل کشتی از موج باد شگرف
نهادند سر زی سرندیب زود	دگر در گریز آن کجا مانده بود
بکشتند هر کس که بد کینه خواه	گرفتند سی کشتی ایران سپاه
به دم گریزنده برداشتند	همه بادبان ها برافراشتند

گرشاسپ نامه

بخش ۳۹ - برگشتن پسر بهو به زنگبار



ز صد مرد پنجه گرفته شدند	دگر کشته و زار و گفته شدند
سرنديب شد زين شکن پرخروش	ز شيون به هر بر زنی خاست جوش
ز خويشانش پور بهو هر که بود	بيرد و ز دريا گذر کرد زود
ز هر سو چو بر وی جهان تنگ شد	به زنهار نزد شه زنگ شد
دو ميزر بود جامه زنگيان	يکی گرد گوش و دگر بر میان
ندارند اسپ اندر آن بوم هيچ	نه کس داند اندر سواری پسيچ
بود سازشان تيغ کين روز جنگ	دگر استخوان ماهی و تير و سنگ
چو باشد شهی يا مهی ارجمند	نشانند از افزاز تختی بلند
مر آن تخت را چار تن ساخته	پرندهش همی بر سر افراخته
بود نیز نو مطرفی شاهوار	بيسته ز دو سو به چوب استوار
نشستنگه ناز داند و کام	بدان بومش اندول خوانند نام
کرا شاه خواهد به زنهار خويش	نشان باشدش مهر و سربند پيش
فروهشته باشد به رخ روی بند	نبيندش کس جز مهی ارجمند
ز پور بهو چون شنيد آگهی	فرستاد سربند و مهر شهی
همان تخت فرمود تا تاختند	همه ره نتارش گهر ساختند
چو آمد برش تنگ برخاست زود	فراوان بپرسيد و گرمی نمود
نشانند و نوازيدش و داد جاه	همی بود از آنگونه نزدیک شاه
مرورا سپهدار و داماد گشت	نشست ايمن از انده ، آزاد گشت

سپاهش هم از زنگیان هر کسی	زن آورد و پیوندشان شد بسی
چو گرشاسب و مهراج از جای جنگ	رسیدند نزد سرندیب تنگ
به شهر از مهان هر که بُد سرفراز	همه هدیه و نزل کردند ساز
به ره پیش مهراج باز آمدند	به پوزش همه لابه ساز آمدند
که گر شد بهو دشمن شهریار	ز ما کس نبذ با وی از شهر یار
ز بهر تواش بنده بودیم و دوست	کنون ما که ایم ار گنه کار اوست
به جای گنهکار بر بی گناه	چو خشم آوری نیست آیین و راه
و گر نزد شه ما گنه کرده ایم	سر اینک بر تیغش آورده ایم
اگر سر بُرد ور ببخشد رواست	پسندیده ایم آنچه او را هواست
ز گرشاسب درخواست مهراج شاه	که این رای را هم تو بین روی و راه
به پاداش کژی و از راه راست	بدین کشور امروز فرمان تراست
سپهد گناهی کجا بودشان	ببخشید و از دل ببخشودشان
دگر دادشان از هر امید بهر	وز آنجا کشیدند لشکر به شهر
بسی یافت مهراج هر گونه چیز	ز گنج بهو و آن لشکرش نیز
نهان کرده ها بر کشید از مگاک	به گرشاسب و ایرانیان داد پاک

گرشاسپ نامه

بخش ۴۰ - رفتن مهراج با گرشاسب



ببوندند کز می نیاسود جام	یکی ماه از آن پس به شادی و کام
بر اسپ سیه سبز میدان گرفت	چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت
وز آنجای دلشاد و روشن روان	بدیدند مه بر رخ پهلوان
چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه	به کوه دهو بر گرفتند راه
بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت	که گویند آدم چو فرمان بهشت
بدیدند هر پی چو هفتاد گام	نشان کف پایش آنجا تمام
بر آن کوه بُد صد هزاران فزون	ز هرچ اسپر غمست و گل گونه گون
ز نسرين و از سنبل و نسترن	ز شمشاد و از سوسن و یاسمن
بشسته رخ هر یک ابر از سرشک	هم از خیری و گام چشم و زرشک
ز سیسنبر و لاله و پیل غوش	همه کوه چون تخت گوهر فروش
ز صد برگ و دوروی و ز هفت رنگ	هزاران گل نو دمیده ز سنگ
چه شب بو چه نیلوفر و شنبلید	چه نرگس چه نو ارغوان و چه خوید
شده یاسمن انجمن گرد جوی	بنفشه سرآورده زی مشکبوی
که خوانی عروسش به پرده درون	رده در رده زان گل لعلگون
گرفته بر بید بویا نهفت	گل زرد حال جهان دید جفت
سرایان ز گل ساری و زند واف	به دستان چکاوک شکافه شکاف
شناور شده ماغ بر روی آب	به هر سو یکی آبدان چون گلاب
چو هندو که آیینه روشن کند	چو زنگی که بستر ز جوشن کند

بُد از هر سوی میوه داران دگر	بُن اش بر زمین و ، سوی چرخ سر
که در سایه شاخ هر میوه دار	نشستی به هم مرد بیش از هزار
همانجا یکی سهمگین چاه بود	که ژرفیش صد شاه رش راه بود
هر آن چیز کانداختندی دروی	وگر از گرانی بُدی سنگ و روی
سبک زو همان چیز باز آمدی	چو تیر از بُن اش بر فراز آمدی
برانداختی بر سر اندر زمان	ندیدست کس یک شگفتی چنان
بسی کان یاقوت دیدند نیز	ز بلور و الماس و هر گونه چیز
بسی چشمه آب روان جای جای	به هر گوشه مرغان دستانسرای
ز کافور و از عود بی مر درخت	هم از زر گیا رسته بر سنگ سخت
ز گاوآن عنبر به هر سو رمه	وز آهو گله نافه افکن همه

گرشاسپ نامه

بخش ۴۱ - دیدن گرشاسب برهمن را



بر آن گه برهمن یکی پیرمرد	برآورده وز گردش روز گرد
گلش گشته گل سرو زرین کناغ	چو پَرّ حواصل شده پَرّ زاغ
شده تیر بالا کمان وار کوژ	کمان دو ابرو شده سیم توژ
برهنه سر و پای پوشیده تن	ز برگ درخت و گیا پیرهن
ازو پهلوان جست راه سخن	که ای راست دل کوژ پشت کهن
برینگونه آن کوه خرم ز چیست	براو نشانِ کفِ پای کیست
پرستنده پیر آفرین بر گرفت	چنین گفت کایدِر بسست از شگفت
هم از گونه گون گوهر آبدار	هم از عود و کافور و هم میوه دار
از آن آن که ایدون خوش و خرمست	که با فرّ فرخ پی آدمست
نشان پی است آنکه در پیش تست	که هفتاد گامست هر پی درست
از ایدر به دریا دو میل است راست	شدی او به سه گام هر گه که خواست
ز دریا درون هر شب ابری بلند	برآید، غریونده چون دردمند
به آب مژه هر پی اش بیش و کم	بشوید نبارد دگر جای نم
ز مینو چو آدم برین گه فتاد	همی بود با درد و با سرد باد
ز دل دود غم رفته بر آفتاب	دو دیده چو دریا، دو رخ جوی آب
به صد سال گریان بُد از روزگار	همی خواست آمرزش از کردگار
چنین تا به مزده بیامد سروش	که کام دلت یافتی کم خروش
ز دیده بدان خرمی نیز نم	بیارید چندانکه هنگام غم

از آن آب غم کز مژه رخ بشست	همه که خس و خار و هم زهر رست
وزان آب شادی کش از رخ دوید	همه سبزه و داروی و گل دمید
غمی ماند جفتش تهی زو کنار	بر جدّه نزدیک دریا کنار
همی ماهی آورد از قعر آب	بپختی میان هوا ز آفتاب
خور و خوانش ماهی بریان بدی	بر آدم شب و روز گریان بدی
وز اندوه آدم از ایدر به درد	شب و روز گرینده و روی زرد
چو گاه ستایش ستادی به پای	سرش باآسمان بر رسیدی به جای
هم از وی فرشته شنیدی خروش	همو یافتی راز ایشان به گوش
فرستاد پس کردگار از بهشت	به دست سروش خجسته سرشت
ز یاقوتِ یکپاره لعل فام	درفشان یکی خانه آباد نام
مر آن را میان جهان جای کرد	پرستشگهی زو دلارای کرد
بفرمود تا آدم آن جا شتافت	چو شد نزد او جفت را بازیافت
بدان گه که بگرفت طوفان جهان	شد آن خانه سوی گر زمان نهان
همان جایگه ساخت خواهد خدای	یکی خانه کز وی بود دین به پای
بفرّ پسین تر ز پیغمبران	بسی خوبی افزود خواهد بر آن
چو رخ زو بتابی شود دین تباه	چو سنگش بیوسی بریزد گناه
چو شد سال آدم تمامی هزار	شد از گیتی کرده زی کردگار
وارشیت پوشید در خاک تن	سروش آوردش ز مینو کفن
نشانگاه گورش کنون ایدرست	یکی بهره از وی به دریا درست
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ	کشید استخوانش به دژهوخت گنگ
از آن این که از گوهر و گل نکوست	که بر وی نشان کف پای اوست
نه کوهست ازین بُرتر در جهان	نه یاقوت دارد جز اینجای کان
هم از هر کجا دُر خیزد دگر	بدین مرز باشد بها گیرتر

دگر ره سپهد یل چیردست	بیرسید کای پیر یزدان پرست
شگفتی بد آنروی سوی شمال	چه گوید جهان‌دیده دانش سگال
برهمن چنین گفت کای پاکرای	بد آنروی کم یابی آباد جای
دو صد میل ره بیشه باشد فزون	درختان بارآور گونه گون
در آن بیشه‌ها مردم بیشمار	گیا خوردشان یا بر میوه دار
چو مردم گشاده کف دست و روی	چو میشان نهفته همه تن به موی
یکی بهره را موی سر تا میان	چو قرطاس تن چهره چون زنگیان
ز بیگانه مردم بودش‌ن گریز	بتازند وز تک به از باد تیز
اگر چند دارندشان جفت ناز	چو نبوند بسته ، گریزند باز
همانجا ز کافور و عود و بقم	بسی بیشه پیوسته بینی بهم
جزیری همانجاست نزد کله	که کشتی بدو دیر یابد خله
همه پر درختان با بار و برگ	که و دشت او بیشه پیل و کرگ
درو بیکران مردم زورمند	ستمکاره و خونی و پرگزند
کرا یافتند از دگر مردمان	کشند از سرش کاسه هم در زمان
چو ساز عروسی دختر کنند	به کابین همه کاسه سر کنند
خورش هم بدان کاسه آرند پیش	توانگر تر آن کس کش آن کاسه بیش
میان درختان به روز شکار	بگیرند بر پیل راه آشکار
نخستین ز پای اندر آرند زود	وز آنجا گریزند پس همچو دود
از ایرا که پیلان دیگر به کین	بر آن بوی کشته دوند از کمین
به خشم آن زمین زیر و از بر کنند	درخت فراوان ز بن بر کنند
چو پیلان از آنجای گردند باز	شوند آن گره در شب دیر باز
مر آن پیل را پاره پاره ز نیش	کنند و ، برد هر کسی بهر خویش
ندارند خود کشته و چار پای	نورزند جز میوه ها جای جای

هم از چرم او هر چه گستردنی	ز پیلست هر گونه شان خوردنی
ببندند و زود افکنندش در آب	کرا مُرد ، سنگی گران در شتاب
سرو های کرگست و دندان پیل	فکنده همه بیشه شان میل میل
از آن بیشه جایی نخیزد فزون	به هندوستان داروی گونه گون

گرشاسپ نامه

بخش ۴۲ - دیگر پرسش گرشاسب از برهمن



دگر رهش پرسید گرد دلیر	که ای از خرد بر هوا گشته چیر
بدین کوه تنها نشستت چراست	چه چیزست خوردت چو پوشش گیاست
بدو گفت پیرش که سالست شست	که تا من بدین کوه دارم نشست
گیايست پوشیدن و خوردنم	سپاس کسی نیست بر گردنم
همه کار من با خدایست و بس	نه از من کسی رنجه ، نی من ز کس
و گر بی کس ام نیستم بی خدای	به تنهایی او بس مرا دلگشای
خرد نیز دارم که چون دل نژند	بمانم ، کند دردم آسان به پند
تنومند را از خورش چاره نیست	وزین بر تنومند بیغاره نیست
چو دیدی که گیتی ندارد بها	از او بس بود خورد و پوشش گیا
چه باید سوی هر خورش تاختن	شکم گور هر جانور ساختن
روان پرور ایدونکه تن پروری	به پروانه تن رنج تا کی بری
کسی کش روان شد به دانش جوان	گرش تن بمیرد ، نمیرد روان
روان هست زندانی مستمند	تن او را چو زندان طبایع چو بند
چنانست پروردن از ناز تن	که دیوار زندان قوی داشتن
چه باید کشید اینهمه رنج و باک	به چیزی که گوهرش یک مشت خاک
دمی گرش نبود بمیرد به جای	به پی گر نجنبید ، بیفتد ز پای
هم از یک خوی خویش گردد نژند	هم از نیش یک پشه گیرد گزند
چه مهر افکنی بر تن و این جهان	که با تو نه این ماند خواهد نه آن

جهان از بد و نیک آبستنت	برون دوستست از درون دشمنست
چو باغیست پر میوه دارش چمن	به گردش نسیم خوش و نوسمن
هر آن گه که شد رام او دل به مهر	دگر سان شود یکسرش رنگ چهر
درختش بلا گردد و میوه مار	نسیمش سموم و سمن برگ خار
چه ورزیش کت ندهد از رنج بر	بمالد به پی چون بگیرد به بر
به دوری ز خویشانت آرد نُوید	نمایدت طمع و نشاند نمید
کند کوز پشتت، رخ سرخ زرد	جوانیت پیری ، درستیت درد
پس آنکو چنین با تو باشد به کین	تو او را چرا دوست داری چنین
چه نازی به دیبا و خز و سمور	که خواهد تنت را خورد کرم و مور
بسی چاره ها سازی و داوری	بری رنج تا گنج گرد آوری
سرانجام بینی شده باد رنج	به تو رنج ماند به بدخواه گنج
گرت نیک باید به هر دو سرای	سوی کردگار جهانبان گرای
سپهدار گفت از نهان و آشکار	گوا چیست بر هستی کردگار
نشانش چه سان و ستودنش چون	چه دانی سوی یکیش رهنمون
هر آن چیز کت دل بدو رهبرست	به چیزی شناسی کزو برترست
خدای از خرد برترست و روان	به چه چیز دانستن او را توان
برهمن چنین گفت کز رای پاک	همه چیزی از چرخ تا تیره خاک
به هستی یزدان سراسر گواست	گویان خاموش گوینده راست
زمین و آسمان وین همه اختران	همین درهم آویخته گوهران
پس اینها که گه زیر و گاه از برند	بگردند و هر ساعتی دیگرند
گهی نوبهار آید و گاه تیر	جوانست گیتی گهی ، گاه پیر
زمان تا زمان چرخد را کار نو	شب و روز همواره بر راه او
همان مرگ با زندگانی به هم	بد و نیک با شادمانی و غم

ازین نیست گیتی تهی یک زمان	به گردش دَرند اینهمه بی گمان
ز گردش شود گردگی آشکار	نشانت پس کرده بر گردکار
از آرام و جنبش نبد بیش چیز	همان هر دو چیز آفریدست نیز
پس آن چه نبد پیش ازین از نخست	چنان دان که هست آفریده درست
چو هستیش دیدی یکی دان و بس	دویی دور دار و دو مشنو ز کس
یکی پادشاه و برو پادشا	نشاید بُدن هر دو فرمانروا
که ناچار آن چیره باشد گرین	کند سرکشی این بر آن و آن برین
چو باشند این هر دوان ناتوان	توانا یکی بهتر از هر دوان
دو یارست باشند یا بیش و کم	دویی هر دو را باز دارد ز هم
پس آن گه کز آن زین جدایی بود	چنین نه نشان خدایی بود
مرورا ندانی مگر هم بدوی	که راهت نماید به هر جست و جوی

گرشاسپ نامه

بخش ۴۳ - دیگر پرسش گرشاسب از سرشت جهان



بیرسید بازش هنرمند مرد	که یزدان جهان را سرشت از چه کرد
بهانه چه افتاد تا کرده شد	سپهر و ستاره بر آورده شد
چنین گفت این آن شناسد درست	که گیتی همو آفرید از نخست
ولیک از پدر یاد دارم سخن	که گفت این جهان گوهری بُد زُبن
که یزدان چنان گوهر ناب کرد	گدازیدش از تفّ و جوشاب کرد
ز جوش و نفش باد و آتش فراشت	ز عکسش که بر زد ستاره نگاشت
ز موجش همه کوهها کرد و غار	زمین از کف و چرخها از بخار
ز دانا دگر سان شنیدم درست	که یزدان خرد آفرید از نخست
خرد نقطه فرمانش پرگار کرد	و زو گوهر جان پدیدار کرد
پس از جان هیولی و این گوهران	پس از گوهران چرخ و این اختران
از آغاز بُد جنبشی کافرید	که از زیر آن گرمی آمد پدید
چو آن جنبش آرام را یار شد	از آرام سردی پدیدار شد
کجا جنبش آنجاست گرمی نهفت	چو آرام را باز سردیست جفت
ز گرمی درِ خشکی اندر گشاد	ز سردی که برخواست تّری بزاد
زمان تا زمان خشکی آنگاه باز	همی تاخت تّری ز سردی فراز
چو سردی سوی خشکی آهنگ کرد	زمین آمد اینک که خشکست و سرد
دمید آتش از خشکی و تف و تاب	ز سردی و تّری پدید آمد آب
هم از بهر تّری که سر بفراخت	هوا گشت و هم جفت گرمی بساخت

دگر ره به جنبش فراز آمدند	چو این چارگوهر به ساز آمدند
بلندی گرفت از بر هر چهار	سبک هر چه زو بُد همه شد بخار
شد این هفت چرخ از بر یکدگر	چو شد هفت بار آن بخار از زبر
وزو هفت ره شد بخار از فراز	پس آتش ز نو جنبش انگیخت باز
برافروخت از چرخ یزدان پاک	از آن هر بخار اختری تابناک
به هر چرخ در اختری جایگاه	ز کیوان گرفت این چنین تا به ماه
ستاره برافروخت چندین هزار	از آن پس دگر بیکران شد بخار
ز دو پهلوی چرخ برخاست باد	مرین گوهران راچو جنبش فتاد
ستاره برو ره نوشتن گرفت	از آن باد گردون به گشتن گرفت
یکی سوی چپ و دگر سوی راست	سپهر و ستاره به رفتار خاست
ز هفت و ده و دو در آویخته	چو این چار گوهر شد آمیخته
برافراخت پس رستنی سر ز خاک	نخست از زمین معدنی خاست پاک
پدید آمد آمیخت با خواب و خور	پس از رستنی گونه گون جانور
شدش بهره و بر همه برفرود	پسین مردم آمد که از هر چه بود
دَر آفرینش همه بسته شد	بدو خط پرگار پیوسته شد
اگر راه یزدانت باید بس این	نخستین خرد بود و مردم پسین
شنیدم هم از فیلسوفان سند	ولیک از دگر ره شناسان هند
که دانا همی خواندش آن جهان	که دیگر جهان است از ما نهان
که جای فرشتست و جان های پاک	جهانی فروزنده و تابناک
همه در نمازند و یزدان پرست	ز جان وز فرشته درو هر که هست
دگر بهره در سجده پیش خدای	دو تا بهره ای زو و بهری به پای
بگشتند و ، دیوان شدند از گناه	گروهی روان ها پس آن گه ز راه
ز یزدان به هم روی برگاشتند	از اندازه بر پای بگذاشتند

ستمکارگان و آن که بُد بی ستم	بر آمیخت زین هر دو بهری به هم
چو بردند از پایگه پای خویش	نگون اوفتادند از جای خویش
ز دانش بماندند وز بندگی	به مرگی رسیدند از زندگی
پس آن گه جهان داور داد گر	درایشان سرشت آن جهان دگر
چو بایست در هر گهر کار کرد	جهانی چنین نو پدیدار کرد
از آغاز کاین چار گوهر نمود	میانشان یکی جنبش انگیخت زود
دوگونست جنبش ز بن کژ و راست	همان دایره نیز از نقطه خاست
چو گردیده شد دایره آسمان	زمین ماند چون نقطه اندر میان
ز جنبش چو گردون به رفتار گشت	ز گرمیش آتش پدیدار گشت
دگر باره نو گرمیی برفزود	هوا گشت از آن آتش تیره دود
چو تژی ز گرمیش لختی براند	گران گشت و در زیر آتش بماند
ز سردی و خشکی زمین بهره داشت	به سردیش تژی هوا بر گماشت
پس از سردی و تژی هر دوان	گشاد آب و گرد زمین شد روان
چو بسته شدند این گهر هر چهار	بماندند ازین چرخها در حصار
سرشت جهان پاک از آمیختن	درآمد به هر پیکر انگیختن
ازین گوهران هیچ کاری به جای	نیاید ز بُن ، تا نخواهد خدای
کز آن گوهر این دیگر آگاه نیست	به راز خداوندشان راه نیست
جهاندار کاین چار پیوسته کرد	همه زورشان با زمین بسته کرد
که تا آن روان ها که افکنده اند	درین چار گوهر پراکنده اند
همه بر زمین شان بود پرورش	برو دارد و زآن دهد شان خورش
برد شان به هر کالبد کژ و راست	بدارد چنان کش بود کام و خواست
از آن پس به پیغمبران آگهی	دهدشان ز راه بدی و بهی
پس آن جان که زی روشنی یافت راه	وز ایدر شود گشته پاک از گناه

چو از خاک یزدانش گوید که خیز	به دستش دهد نامه رستخیز
به زودی شمارش گزارد تمام	بهشتش دهد جای آرام و کام
وگر تیره جانی بود زشت کیش	همان روز چون خواند ایزدش پیش
سیه روی خیزد ز شرم گناه	سوی چینود پُل نباشدش راه
بیادفره جاودان کرده بند	در آتش به دوزخ بماند نژند
خنک آن که جانش از گنه هست پاک	بماند بهشی چو خیزد ز خاک
ز من هر چه پرسیدی از کم و بیش	بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
هم از فیلسوفان رومی درست	شنیدم که گیتی هوا بُد نخست
فراوان کسان آن که دانشورند	بهین طبع گیتی هوا را گزند
هوا هست ارمیده باد از نهاد	چو جنبد هوا نام گرددش باد
هر آن جانور کش دمست از هواست	به دم جان و تن زنده و بانواست
همه تخم در کشتها گونه گون	که ناراست افتد بود سرنگون
هوا در همه زور و ساز آورد	سر هر نگون زی فراز آورد
اگر چندشان ز آب خیزد پسیچ	هوا چون نباشد نرویند هیچ
ز گردون گروهی نمایند راه	که او را نشاید بُد آن جایگاه
نگوید ورا جای دانش پرست	که برجای جانست گوید چو هست
فرازش هوا بیست روشن دگر	سبک سخت وز هر هوا پاکتر
ز برش ار نه چیزی دگر سان بُدی	ستاده بدی وی، نه گردان بُدی
هم از باد گردان شدست این چنین	هم از باد شست ایستاده زمین
فلک و آتش و اختر تابناک	همه در هوا اند استاده پاک
بدآنسان که آهنگر کارساز	فرازد دمش نزد آتش فراز
دمادم چو باد دم افتد بهم	شود آتش از باد پیچان به دم
ز گیتی هوا بُد نخستین پدید	خدای اندرو جنبشی آفرید

بید باد و ، زان باد آتش گرفت	چو جنبید سخت آن هوای شگفت
ازو آب بنشاند و گسترده کرد	مرآن باد را آتش افسرده کرد
بیفشاریش زو بیلاید آب	چو نم دار جامه که بدهیش تاب
ز می گشت اینک که در زیر ماست	کف و تیرگی هر چه ز آن آب خاست
برآمد بخار و ز نو داد تاب	پس از تف آن آتش و عکس آب
ز عکسش ستاره پدید آوردید	خدای از بخارش سپهر آفرید
بید ، یکسر از پیش گفتم که چون	ازین پس هر آنچ از کم وز فزون

گرشاسپ نامه

بخش ۴۴ - نکوهش مذهب دهریان



دوسانند کز دینشان نیست بهر	دگر نیز دان کز گروهان دهر
که تا مر جهان را شناسند بس	گروهی به ایزدنگویند کس
همه هر چه پیدا شود بر زمی	ز هر جانور پاک و ز رستمی
طبايع به هر یک رسانند برخ	نگارندش اختر شناسد ز چرخ
که گیتی چنان کآینست از نهاد	هم از گفت ایشان چنینست یاد
چنانست چون بآینه در نگار	در و پیکر هر چه گشت آشکار
بنا چیز گردد چو شد ناپدید	که چیزی بود چون به دیدن رسید
بباید نماید دگر دین و راه	یکی مرد فرزانه هر چند گاه
همی گفته او کنم آشکار	فرستاده ام گوید از کردگار
که تا هر کس اندیشد از کرد خویش	نهد دوزخی و بهشتی ز پیش
که ناید درست آنچه دانش به چیز	درین همگره باز گویند نیز
بُنه گیرد آن گه کند بیخ سخت	نخستین گیایی نماید درخت
دهد بار و سایه فرو گسترد	از آن پس زند شاخ و برگ آورد
شود کنده گرنه بیبوسد به جای	درنگش به آخر درآرد ز پای
به هر سان که شد دانشی بُد دگر	ز بیخ اندرش تا گل و برگ و بر
چو نادیده شد چیز نامد درست	چو این دانش آمد برفت آن نخست
گل تر بگردند پس خشک خشت	نخست آب با خاک بُد هم سرشت
ز دیوار پس خانه آراستند	از آن خشت دیوار پیراستند

چو خانه کهن گشت و ریزنده پاک	همیدون دگر باره شد تیره خاک
به هر سان که گشت از نشان وز گهر	دگر دانشی بود نامش دگر
همه نام و دانش که از وی رسید	بید نیست و او نیز شد ناپدید
پس از هرچه خواهد بدو هست و بود	ندانی زیان چون ، چو دانی چه سود
چه دانی و گر گوید این دور یاب	که هست آتش این کش همی گویی آب
گرین کش همی تن شماری سرست	ورین کش همی پیل خوانی خرس
نه این چیزها را تو گسترده ای	و گر نام هر یک تو آورده ای
چنین یافه ها را سراینده اند	که بر هیچ دانش نه پاینده اند
از آنست گفتارشان زین نشان	که یک چشمک‌اند و کم دانشان
نگه میکنند آنچه هست از برون	ندارند دیدار چشم درون
اگر بس بدی دیدن آشکار	ز بُن نامدی دیدن دل به کار
همی دیدن دل طلب هر زمان	که از دیدن دل فزاید روان

گرشاسپ نامه

بخش ۴۵ - در مذهب فلاسفه گوید



جدا فیلسوفند دیگر گروه	جهان از ستیهندگیشان ستوه
که گویند کاین گیتی ایدون به پای	همیشه بدو نیز باشد به جای
گمانشان چنینست در گفت خویش	بر آن کاین جهان بُد همیشه ز پیش
که بر ایزد این گفت نتوان به نیز	که بُد پادشا و نبدش ایچ چیز
بکرد آن گه ایدون جهانی شگفت	که تا پادشا شد بزرگی گرفت
چنان بُد که همواره بد پادشا	ازو پادشایی نباشد جدا
ره من همینست و گفتار من	ولیکن جزاینست دیدار من
بَر من جهان است دیگر یکی	که هست این جهان نزد آن اندکی
از آنجاست افتادن جان ما	درین تیره گیتی که زندان ما
جهان چار طبع و ستارست و چرخ	پس اینان ز دانش ندارند برخ
نه گویا ، نه بینا ، نه دانشورند	نه جفت خرد، نه هنر رهبرند
ز یکسو بود جنبش طبع راست	چنان جنبد این جان که او را هواست
مرین جان ما را گهر دیگرست	که بینا و گویا و دانشورست
پس او نیست از گوهر این جهان	دگر جایگاهست او را نهان
از آن سان که بُد پیش گشته شدست	درین طبع گیتی سرشته شدست
خورا هر چه بینی تو از کم و بیش	کند همچو خود هر یکی خورد خویش
اگر جانور صد بود گونه گون	ز یک چیزشان خورد نبود فزون
خوردن آن یکی چیز را تن به تن	کند هر یک از خورده چون خویشان

خورد رستنی از زمین آب و خاک	کند همچو خود هر چه را خورد پاک
گیا را گیاخوار چون خورد کرد	کند باز چون خویشتن هر چه خورد
خورد مر گیاخوار را آدمی	درآردش در پیکر مردمی
ز خاک سیه تا به مردم فراز	رسد پایه پایه همی تا فراز
مرین پایها را گذارد همی	برآنسان که یزدانش دارد همی
گرفتار ماندست در کار خویش	رسیده به پاداش کردار خویش
ولیکن چو افتاده شد در زمی	نخستین بود پایه رستمی
نگون باشد آنجا به خاک اندرون	که هر رستنی می برد سرنگون
چو اندر گیاخوار پیدا شود	معلق سرش سوی پهنا شود
چو در مردم آید پدیدار باز	شود زین دو پستی سرش برفراز
وز آن پس بر از آدمی پایه نیست	که در جانور بیش ازین مایه نیست
چو آمد درین پیکر و راست خاست	به ایزد رسد گر بود پاک و راست
به داد و به دین راند آیین و راه	هم ایزد شناسد بداند آله
هم آگاه گردد که چون بُد نخست	بهشت برین جای یابد درست
ور از دین بود دور و ناخوب کار	به دوزخ بود جاودان پایدار
درین ره سخن هست دیگر نهفت	ولیکن فزون زین نشایدش گفت
اگر خواهی آن جست باید بسی	مگر اوفتد کت نماید کسی
ز من هر چه پرسیدی از کم و بیش	بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
اگر چند دانش بر ما بسست	خداوند داناتر از هر کسست
تو گر چند بسیار دانی سخن	همان بیشتر کش ندانی ز بن
همه دانشی با خدایست و بس	نداند نهانش جزو هیچکس

گرشاسپ نامه

بخش ۴۶ - پرسش های دیگر از برهن



کدامست شهری به دریا کنار	بپرسید باز از بر کوهسار
به دشت آمده برزگر یک گروه	بدین روی دریا و زآنروی کوه
برد یک یکی را همی ناگهان	سرانجام از آن دشت شیری نهان
شود شاد زی شهر پرداخته	کرا کشتی و توشه شد ساخته
شود غرق و ماند ز همراه باز	همان کش نه کشتی نه توشه نه ساز
بدان شهر یابد برش خوب و زشت	برین دشت از آن پس کرا بود کشت
که شهر آن جهانست و دشت این جهان	چنین گفت دانای روشن روان
همان چرخ و دریا و در کشت کار	دمان شیر مرگست و ما ورزکار
خرد کشتی و توشه مان راه راست	ره نیک و بد کشتن تخم ماست
بَر او بدان سر بیابیم باز	هر آن کشت کاینجای کردیم ساز
چه دانی که گویند گل بد زین	بپرسید کز کار آدم سخن
ورا از درختی پدید آورید	دگر گفت کایزدش چون آفرید
بکافند و زو آدم آمد برون	بفرمود پس تا درخت از درون
تو بگشای اگر دانی این بند سخت	نشاید که زاید به مردم درخت
همو کرد، ازو کی شگفت آید این	به پرسنده گفت آن که چرخ و زمین
شگفت از تو باشد چنان ، نر خدای	ز چیزی شگفت ار بمانی به جای
ز چیز ار کند چیز نشگفت نیز	همان کز نچیز آفریدست چیز
چنین دان که گل بود آدم نخست	چو بنیاد ما از گل آمد درست

سپهرش چو بیخ ، آخشيجانش شاخ	درختی شناس این جهان فراخ
همه رستنی برگ و ما بار اوی	ستاره چو گل های بسیار اوی
چو این شد کهن بر دمد دیگری	همی هر زمان نو برآرد بری
بماند ، نه پوسد نه افتد ز پای	بدینگونه تا بیخ و بارش به جای
بدان کاین بود کت بگفتم که چون	درخت آن که زو آدم آمد برون
نگه کن برش ، تخم باشد همان	به تخم درخت ار فتی در گمان
چنان دان که تخمش همین بُد نخست	بَر این جهان مردم آمد درست
جهان از پی مردم آید به کار	چنان چون درخت آمد از بهر بار
جز از بهر کندن نشاید دگر	درختی کزو نیز نایدت بر
تهی شد شود نیست چون بد نخست	جهان نیز کز مردم و کشت و رُست
چنین گفت کای مرد فرهنگ ساز	هم از چند چیزش بیرسید باز
به عالم مباد آن که نابخردست	همه گفته‌هایت به جای خودست
همه ساله تازان سیاه و سمند	کدامست گفت این دو اسپ نوند
هم اندر تک و هم بمانده به جای	سواران هر دو به ره تیز پای
سوارانش ماییم و ره عمر ماست	بدو گفت روز و شب اند این دو راست
یکی راست کوتاه و یکی دراز	از ایشان ره ما به منزل فراز
کدامست تازان و فرشش به جای	بیرسید آن سبز ایوان به پای
از آن سبز ایوان درآویخته	چهار اژدها بر هم آویخته
به گیتی نیابد کسی زو رها	به جان و به تن زان چهار اژدها
خورنده برو بیکران خاسته	همان فرش خوانیست آراسته
که ایوان سپهرست و فرش این زمین	به پاسخ چنین گفت دانش گزین
خورش دارد از صد هزاران فزون	همان فرش خوانیست کز گونه گون
ندارد جز گرد این خوان نشست	خورنده به گرد جهان هرچه هست

همین آتش و خاک و آبست و باد	چهار ازدها آن که کردی تو یاد
وزیشان به جان نیست کس بی گزند	به دین هر چهارست گیتی به بند
که دارد بسی گوهر اندر نهفت	چه دانی یکی گنج آکنده است
نه کمی پذیرد ز برداشتن	نه پُری گرد هیچ از انباشتن
توان اندرو دید هر دو جهان	همان گنج هست آینه بی گمان
گوهر دانش و مرد داناست گنج	چنین گفت کای در هنر برده رنج
برد هر کسی باز با او بود	سخن های دانا که نیکو بود
نه کم گردد ار زو ببخشد بسی	نه سیر آید از گنج دانش کسی
که دارد به دانش ز یزدان سپاس	همان آینه مرد دانا شناس
ببیند بداند دو گیتی که چون	روان تنش زاندر و برون
کرا گنج دانش بود پادشاست	به از گنج دانش به گیتی کجاست

گرشاسپ نامه

بخش ۴۷ - پرسش های دیگر و پاسخ برهمن



ز هر دانشی چیست بهتر نخست	چه چیز آن که دانست نتوان درست
به ما چیست نزدیکتر در جهان	همان دورتر نیز وز ما نهان
بتر دشمن و نیکتر دوست چیست	سر هر درستی و هر درد چیست
بهین رادی آن کت کند نیکنام	چه سان و توانگر ترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند	کرا دانی ایمن به جان از گزند
چه چیز آن که یاور نخواهد کسی	چه چیز آن که با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن نیکتر	چه چیز آن که شد باز ناید دگر
چه بیشست در ما و چه کمترست	چه گوهر که بهتر ز هر گوهرست
چه نرم آن که ز آهن بسی سخت تر	هم از مردمان کیست بی بخت تر
مه از کوه وز وی گرانتر چه چیز	به نیروترین کس کدامست نیز
به گیتی سیاهی ز زنگی چه بیش	که بی ترس و ایمن ز یزدان خویش
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی	چه چیز آورد بیشتر غم به روی
برهمن چنین گفت کای رهنمون	شنو پاسخ هر چه گفتی کنون
ز دانش نخست آنچه آید به کار	بهین هست دانستن کردگار
دگر آن که نتوانش دانست راست	بزرگی و خوبی یزدان ماست
به ما مرگ نزدیکتر بی گمان	که بیمست کاید زمان تا زمان
ز روزی مدان دورترکان گذشت	که هرگز نخواهد بُدش بازگشت
دو چیزست اندر جهان نیکتر	جوانی یکی، تندرستی دگر

زما آن که چون شد نیابیم باز	جوانیست چون پیری آمد فراز
همه درد تن در فزون خوردنست	درستیش به اندازه پروردنست
بهین دوستست از جهان خوی خوش	خوی بد بتر دشمن کینه کش
به جان از بدی ایمن آنست و بس	که نیکی کند، بد نخواهد به کس
بود بیش اندوه مرد از دو تن	ز فرزند نادان و ، نا پاک زن
به مادر، فزون از گمان نیست چیز	چنان چون دم از کم زدن نیست نیز
بود مهتری آن که بایدهش یار	نخواهد ز بُن بخت یاور به کار
بهین رادی آن دان که بی درد و خشم	ببخشی، نداری به پاداش چشم
نکو نامی از گیتی آنرا سزاست	که کردار او خواب و گفتار راست
دژم تر کسی مرد رشکست و آز	که هر ساعتش مرگی آید فراز
چو نیک کسی دید غمگین به جای	بماند، کند دشمنی با خدای
توانگر تر آن کس که خرسند تر	چو والاتر آن کاو هنرمندتر
به نیرو تر آن کس که از روی دین	کند بردباری گه خشم و کین
گراتر ز هر چیز بار گناه	کزو جان دژم گردد و دل سیاه
دورغ بزرگست ، مهتر ز کوه	که گویند بر بیگناهان گروه
سه چیزست اندر جهان خاسته	که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن	سوم پیشه را کاهلی داشتن
سیه تر دل مرد بی دین شناس	که نه شرمش از کس نه زایزد هراس
همان سخت تر ز آهن و خاره سنگ	مدان جز دل زفت بی نام و ننگ
بهین گوهری هست روشن خرد	که بر هر چه دانی خرد بگذرد
خرد مر جهان را سرِ گوهرست	روان را به دانش خرد رهبرست
کسی باشد ایمن ز ترس خدای	که نبود گنااهش چو شد زین سرای
دل از ترس یزدان ندارد دژم	که داند کز ایزد نباشد ستم

کسی نیست بدبخت و کم بوده تر	ز درویش ِ نادان دل خیره سر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای	نژندیش بهره به هر دوسرای
مرا دانش این بُد که گفتم نخست	ازین به روا باشد از نزد تست
به فرهنگی ار ره تو دانی بسی	رهی نیز شاید که داند کسی
بسی دان ره دانش افزون و کاست	نداند خرد جز یکی راه راست
برو پهلوان آفرین کرد و گفت	شدم با بسی خرمی از تو جفت
چراغ خرد در دل افروختم	فراوان ز هر دانش آموختم
کنون خواهم از تو که با رأی پاک	چو رخ برنهی در نیایش به خاک
بخواهی که تا داور کردگار	ببخشد گناهم به روز شمار
وزین راه دشوار کم هست پیش	برد شادی زی میهن و مان خویش
بگفت این و ز آب مژه رود کرد	بیوسیدش از مهر و بدرود کرد

گرشاسپ نامه

بخش ۴۸ - گشتن گرشاسب با مهراج گرد هند



یکی مرد ملاح بُد راهبر	که بودش همه راه دریا ز بر
بُد آگه که در هر جزیره چه چیز	زبان همه پاک دانست نیز
به دریا هر آنجا که آب آزمای	بیوید آن گل بگفت از کجای
چو دریا به شورش گرفتی شتاب	یکی طشت بودش بکردی پر آب
همه بودنی ها درو کم و بیش	بدیدی چو در آینه چهر خویش
ورا رهبری داد مهراج شاه	به سوی جزیری گرفتند راه
که خوانند برطایل آنرا به نام	جزیری همه جای شادی و کام
پرآب خوش و میوه هر سو به بار	گل گونه گون گرد او صد هزار
ز خوشی زمین چون دل شاد بود	ز باران هوا چون کف راد بود
چو رنگ رخ یار شاخ از سمن	چو موی سر زنگی آب از شکن
خروش رباب و هواهای نای	ره چنگ و دستان بر بط سرای
همی آمد از بیشه هر سو فراز	نه گوینده پیدا، نه دستان نواز
تو گفتی همه بیشه بزم پریست	درختش ز هر سو به رامشگریست
چنان هر زمان بانگ برخاستی	که می خواره را آرزو خواستی
دل پهلوان خیره شد ز آن خروش	به هر گوشه ای گشت و بنهاد گوش
نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری	نه کمتر شد آن بانگ رامشگری
ز ملاح از آن بانگ پرسید باز	نداند کس این گفت پیدا و راز
همان جا شب تیره بر دشت و راغ	یکی روشنی دید همچون چراغ

بگفتند گاوپست آبی بزرگ	بپرسید از آن پهلوان سترگ
بدان روشنایی کند شب چرا	چو دم زد فتد روشنی در هوا
سپیده دمان باز دریا شود	چنین هر شب از دور پیدا شود
گریزان بود بر سه پرتاب تیر	ز دام و دد و بوی نخچیر گیر
کشیدند سوی صواحل سپاه	ببودند روزی وز آن جایگاه

گرشاسپ نامه

بخش ۴۹ - صفت جزیره دیگر



جزیری بُد آن نیز با رنگ و بوی	که عنبر بس افتد ز دریا بدوی
ز دریا کجا عنبر افتد دگر	بر آن یک جزیره بود بیشتر
بگردید مهرج هر سو بسی	همان پهلوان نیز با هر کسی
گیایش همه بود تریاک زهر	به گُه سنگش از کهربا داشت بهر
شکفتی گل نوشکفته ز سنگ	بسی بود هر گونه از رنگ رنگ
هم از میوه هایی که خیزد خزان	کز ایرانیان کس نبند دیده آن
یکی بیشه دیدند گند آب و نی	که آن آب مستی نمودی چو می
ازو هر که خوردی فتادی خموش	زمانی بُدی و آمدی باز هوش
کبابه به هر جای بسیار بود	که هریک مه از نار بر بار بود
گیا بُد که چون سوی او مرد دست	کشیدی، شدی خفته بر خاک پست
جو زو مرد کف باز برداشتی	ز پستی دگر سر برافراشتی
نمودند دیگر گیاهی سپید	سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید
بُدی دود گون روز بر دشت و راغ	شب از دوردترافتی چون چراغ
گیا بُد که چون سنگ آهن ربای	کشد آهن ، او زر کشیدی ز جای
دگر سنگ بُد نیز کز دور سیم	ربودی ورا زیر و گشتی دو نیم
ز گلهای گلی بُد نیز که هرکس ببوی	گرفتی ، بخندیدی از بوی اوی
گلی بُد که چون بوی بردیش مرد	شدی زار و گرینده بی سوک و درد
چنین چند بُد ز آن که نتوان شمرد	کرا رأی بُد هرچه بایست برد

دگر جای دیدند چندین گروه	ز عنبر یکی توده مانند کوه
به یک بار چندانکه یک پیلوار	همانا به سنگ رطل بد هزار
به گرشاسب بخشید مهراج و گفت	که هرگز کس این ندیدست جفت
گواهی دهم کاین شگفتی درست	هم از فرّ ایران شه و بخت تست
یکی چشمه دیدند نزدیک اوی	به ده گام سوراخی از پیش جوی
همی هر گه از چشم آن چشمه آب	شدی در هوا همچو تیر از شتاب
ز بالا فرود آمدی همچو دود	بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
ازو هرچه گشتی چکان بی درنگ	شدی بر زمین ژاله کردار سنگ
سپید آمدی سنگ اوسال و ماه	جز اندر زمستان که بودی سیاه
نه کس دید کان آب راه ره کجاست	نه سیر آمد از خوردنش هر که خواست
وز آنجای خرم بی اندوه و رنج	کشیدند سوی جزیره هرنج

گرشاسپ نامه

بخش ۵۰ - آمدن گرشاسب به جزیره هرنج



جزیری پر از بیشها بود و غیش	به بالا و پهنا دو صد میل بیش
فروان درو شهر و بی مر سپاه	یکی شاه با فرّ و با دستگاه
چو آن شه ز مهرج وز پهلوان	خبر یافت، شد شاد و روشن روان
ز نزل و علف هر چه بایست ساز	بفرمود و، شد با سپه پیشباز
یکی هفته شان داشت مهمان خویش	کمر بسته روز و شب استاده پیش
به هر بزم چندان گهر بفرشاند	که مهرج و گرشاسب خیره بماند
ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج	کز آن ماند دریا و کشتی به رنج
ز کافور وز عنبر وعود تر	ز دینار و یاقوت و دُرّ و گهر
ز بیجاده تاج و، ز پیروزه تخت	ز زربفت فرش و، مرجان درخت
ز ترگ و ز شمشیر وز درع نیز	همیدون طرایف ز هر گونه چیز
دگر داد چندان به ایرانیان	که گفتن به صد سال نتوانی آن
وز آنجای خرم دل و راهجوی	به سوی جزیری نهادند روی

گرشاسپ نامه

بخش ۵۱ - دیگر جزیره که آن رامنی خوانند



یکی خوش بهشت دلارام بود	که آن جای را رامنی نام بود
درختان کافور سیصد هزار	گه و دشت او بود بر هر کنار
وزو شاخها چون سرافکنده پیر	همه چون بر انگشت بفسرده شیر
برآن بی شُمر ژاله باید و برف	تو گفتی که ابری برآمد شگرف
همه شاخها پُر ز پیچیده مار	چو دست کمنداکنان روز کار
ز کافور در چادری بُد سپید	زمین سر به سر گفتی از پیش شید
چو آهخته بر برف پیچان رسن	برو راه ماران شکن در شکن
برانگیخت از مغر سرمای دی	همی یخ شد از بوی کافور خوی
بسی مرغ دیدند دستان سرای	به هر شاخ کافور بر جای جای
که چون آشیان کرد و خایه نهاد	از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد
بیارد، جهد خایه تُند از میان	شود مار تا بچه اش زآشیان
تن خویش ، تا مار گیرد گریز	زند بر سر و چشم مار از ستیز
نهد خایه از گرد خانه درون	پس آن مرغ تا بچه آرد برون
نیارد بدان آشیان شد فراز	که تا گر دگر ره شود مار باز
گرفته سرش راه بر چرخ ماه	همان جای دیدند کوهی سیاه
از انبوه شاخس ستاره ستوه	درختی گشن شاخ بر شخّ کوه
ستبریش بیش از چهل باز بود	بلندیش با چرخ همباز بود
به سر برش ایوانی افراخته	زعود و ز صندل به هم ساخته

دگر ره سپهدار پیروزبخت	ز ملاح پرسید کار درخت
که بر شاخش آن کاخ بر پای چیست	چنین از بَر آسمان جای کیست
چنین گفت کآن جای سیمرغ راست	که بر خیل مرغان همه پادشاست
هر آن مرغ کاینجاست از بیم اوی	نیارد بُد این ز آن دگر کینه جوی
به کوه اژدها و به دریا نهنگ	هر آنجا که یابد بدرّد به چنگ
چو گمراه بیند کسی روز و شب	ز بی توشگی جان رسیده به لب
از ایدر برد نزدش اندر شتاب	به چنگال میوه به منقار آب
به سوی رَه راست باز آردش	ز مردم کرا دید ناز آردش
پدید آمد آن مرغ هم در زمان	ازو شد چو صد رنگ فرش آسمان
چو باغی روان در هوا سر نگون	شکفته درختان درو گونه گون
چو تازان کُهی پر گل و لاله زار	زیبالاش قوس قزح صد هزار
ز باد پرش موج دریا ستوه	ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه
به منقار بگرفته یکی نهنگ	چهل رش فزون اژدهایی به چنگ
بر آن آشیان رفت و سر بر فراخت	تو گفتی ز دیبا یکی کله ساخت
سپهد فروماند خیره به جای	همی گفت ای پاک و برتر خدای
به هر کار بینا و دانا تویی	به هر آفرینش توانا تویی
تو سازیدی این هفت چرخ روان	ستاره معلق زمین در میان
جهان را گهر مایه کردی چهار	وزایشان تن جانور صد هزار
به هر پیکری نو برآری همی	بر آنسان که خواهی نگاری همی
کنی هر چه خواهی و ، کس راه راست	جز از تو نداند که چونان چراست
به کار اندرت رنج و همباز نیست	سخنهایت را حرف و آواز نیست
ز مرده تن زنده آری فراز	پدید آوری مرده از زنده باز
تو دانی یکی قطره آب آفرید	که باشد درو هر دو گیتی پدید

ز خاک آن هنر هم تو پیدا کنی	کز آن جای گویا و بینا کنی
گمست آن که سوی تو اش راه نیست	به دل کور هر کز تو آگاه نیست
برینسان به پرواز پرنده کوه	تو کردی کزو خشک و تر را ستوه
نشیمنش را زابر بگذاشتی	به صد رنگ پیکرش بنگاشتی
همیدون نیایش کنان گشت باز	همی گشت با هر که بُد سرفراز
ز کافور و عنبر کجا یافتند	ببردند هر چند برتافتند
وز آن جای رفتند زی هر دو زور	جزیری سزاوار شادی و سور

گرشاسپ نامه

بخش ۵۲ - شگفتی جزیره هر دو زور و خوشی هوا و زمین



همه کوهش از رنگ گل ناپدید	همه راغ پُر سوسن و شنبلید
زمین چرخ و ، ابرش بخار بهشت	هوا مشکبوی ، آب عنبر سرشت
تو گفتی بهار از پی یدین به کین	سپه کرد و آمد برون از کمین
کمان آزنداق شد ژاله تیر	گل غنچه ترگ و زره آبگیر
شکوفه چو بر رشته کرده گهر	درختان چو طاووس بگشاده پر
هزاران رده دید گل هر کسی	ازین تازه گلهای ما مه بسی
ستاک سمن بود زانسان بیر	که یک مرد بستم گرفتی به بر
گل رسته بُد شسته باران ز گرد	چو گیلی سپرها چه سرخ و چه زرد
بنفشه به بالای یکی درفش	بیر برگ هر یک چو جامی بنفش
همه لاله بُد رسته بیراه و راه	دو چندان که باشد عقیقین کلاه
ز بوی گل و سنبل و ارغوان	همی گشت فرتوت از سر جوان
به گیتی نشانی نداد آدمی	جزیری بدان خوشی و خرمی
چنین داستان بود از آن بوم و رُست	که یک سال هرک ایدر آرام جست
هزاران اگر نوبهاران و تیر	برآید ، نه بیمار گردد نه پیر
خروشان بسی مرغ بُد در هوا	همه خوب رنگ و همه خوش نوا
خدنگ از کمان پهلوان کرد راست	از آن مرغ چندی بیفکند خواست
بدو گفت ملاح کای ارجمند	مرین و مرغکان را نشاید فکند
که در ژرف دریا هر آنجایگاه	که ناگه شود کشتی گم ز راه

همی دارد از پیش کشتی خروش	به سوی ره این مرغ با خشم و جوش
برانند کشتی برآواز اوی	که تا بر پی بانگ و پرواز اوی
بدژندش از هم به منقار و چنگ	کجا مار بینند و نیز از نهنگ
مگر از پی کشتی آید به کار	گرفتند از آن زنده چندی شکار

گرشاسپ نامه

بخش ۵۳ - شگفتی دیگر جزیره



به دیگر جزیری فکندند رخت	پر از کان سیم و ، پر آب و درخت
بدو در گیا داروی گونه گون	گل و میوه از صد هزاران فزون
زمینش ز بس بیشه زعفران	چو دیبای زرد از کران تا کران
ز بس گل که هر جای خودروی بود	گلش خوردنی پاک و خشبوی بود
درخت گلی بُد که چون آفتاب	بدیدی ، شگفتی هم اندر شتاب
فروتاختی سوی خورشید پست	سر خویش چون مردم خورپرست
ز هر سو که خورشید گشتی ز بر	همی گشتی آن همچنان سوی خور
چو خورشید بفکندی از چرخ رخت	شدی سست و لرزان بجای آن درخت
چو یاری سرشک از غم رفته یار	فشاند ، همی گل فشاندی ز بار
گلی بود دیگر شکفته شگفت	که گفتی دم از مشک و عنبر گرفت
بُدی روز چون کفّ بخشنده باز	به شب چون کف زفت ماندی فراز
گلی بُد که در تَفّ گیتی فروز	شکفته بُدی تا گه نیمروز
از آن پس چو چشمی بدی نیم خواب	فشاندی ز مزگان چو گرینده آب
چنین اشک تا شب همی تاختی	گه ش شب به یک بار بگداختی
درختان بُد از میوه دیگر به بار	که هر سال بار آوریدی دو بار
شگفتی بدینسان بی اندازه بود	اگر میوه گر نوگل تازه بود
شده خیره دل پهلوان زمین	همی خواند بر بوم هند آفرین
همی گفت هر چیزی گیتی فزای	بدین هندوان داد گویی خدای

به رخ دوزخی وار تاراند و زشت	به آباد کشور چو خرم بهشت
نه چندین شگفتست جای دگر	نه زینسان هوای خوش و بوم و بر
نه کس کور بینم نه بیمار و سُست	نز اندام جایی جایی کز و نادرست
اگر چه کسی سالخوردست و پیر	بسان جوان موی دارد چو قیر

گرشاسپ نامه

بخش ۵۴ - شگفتی دیگر جزیره



وز آن جا سپه باز برگاشتند	دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
همه خار و خاره نشیب و فراز	رسیدند نزد جزیری فراز
زمین شوره ، آبش همه تلخ و شور	ز هر سو درو مار چون خیل مور
گلش هر یک از نیکوی دلستان	در آن شوره خرم یکی گلستان
ز هر گل کجا یافت آن جا بکشت	تو گفتی که رضوان ز باغ بهشت
خوش آبی به بویندگی چون گلاب	در آن گلستان چشمه ای روشن آب
که این چشمه دارد شگفتی نهفت	به گرد سپهدار مهراج گفت
ببردند پُر ز آن گل مشکبوی	بفرمود تا چادری پیش اوی
همان گه زد آن چشمه جوش از فراز	کشیدند از افراز آن چشمه باز
بسوزید گل پاک و ، چادر نسوخت	ز جوشش سبک آتشی بر فروخت
که هست ایزدی یا طلسمست و بند	سپهدار از آن کار پرسید چند
نداند درستی کسی این نهان	بدو گفت مهراج کاندر جهان
رهد چادر و گل بسوزد همی	کز آب آتش از چه فروزد همی
شدند آشنا بر کسان زیر آب	بدان چشمه ژرف هم در شتاب
کس از روی نیرنگ چیزی ندید	بگشتند و جستند هر سو پدید

گرشاسپ نامه

بخش ۵۵ - صفت جزیره اسکونه



وز آن جا به کوهی نهادند روی	جزیری که اسکونه بُد نام اوی
کُهی پر گل گونه گون دامنش	ز نیشکر انبوه پیرامنش
چنان نار و نارنگ پر بار بود	کز آن هر دو یکی شتروار بود
ترنج از بزرگی چنان یافتند	که هر یک به ده مرد برتافتند
بر آن کُه رهی بود یک باره تنگ	حصاری بر افرازش ازخاره سنگ
میان حصار آبگیری فراخ	زگردش بسی گونه ایوان و کاخ
در و بام هر خانه از عود و ساج	نگاریده پیوسته با ساج عاج
چنان بود هر سنگ دیوار اوی	که کشتی شدی غرقه از بار اوی
بسی گنبد از سنگ بُد ساخته	به سنگین ستون ها بر افراخته
که کوشای صد مرد زورآزمای	نه برتافتی ز آن ستونی ز جای
به گرشاسب مهراج گفت این حصار	زنی کرد و مردی به کم روزگار
به هر دو تن این کاخ ها کرده اند	چنین سنگ ها زین کُه آورده اند
به هندوستان نام این هر دو تن	بُد از ماری مرد و مارینه زن
نبد یارگرشان درین کار کس	زن و شوی بودند هم یار و بس
سپهدار شد خیره دل کآن شنید	همیگفت کس زور ازینسان ندید
همانا که هر گنبدی را به کار	ببرداشتن مرد باید هزار
کجا این چنین زور و این کار کرد	چه داریم ما خویشان را به مرد
بر آن کُه ز جنرال وز برهمن	فراوان به هر گوشه دید انجمن

یکی را بپرسید و گفت این حصار	شما را ز بهر چه آید به کار
بر همین چنین گفت کاین جایگاه	نیایشگه ماست در سال و ماه
به یزدان بدینجای داریم روی	به گاه پرستش نتابیم روی
چو دارد کسی با کسی داوری	نیابد به داد از کسی یآوری
بدین خانه آیند هر دو به هم	نشینند و گویند هر بیش و کم
همان گه ستمگر به زاری شود	تبش گیرد و دیده تاری شود
نبیند دگر روشنی دیده را	مگر داد بدهد ستمدیده را
و دیگر چو بیمار افتد کسی	در آن دردمندی بماند بسی
بریمش درین خانه هنگام خواب	بشویند چهرش به مشک و گلاب
گرش بخش روزیست چون بُد نخست	بماند ، به سه روز گردد درست
وگر راه روزیش بست آسمان	ببزد روانش هم اندر زمان
در آن خانه شد پهلوان از شگفت	بسی پیش یزدان نیایش گرفت
دو صد شمع در گرد او بر فروخت	به خروارها مشک و عنبر بسوخت
وز آن کوه با ویژگان سوی دشت	در آمد یکی گرد بیشه بگشت
ز ناگاه دیدند مرغی شگفت	که از شخّ آن کُه نوا بر گرفت
به بالای اسپه به برگستوان	فروهشته پر بانگ داران نوان
ز سوراخ چون نای منقار اوی	فتاده در آن بانگ بسیار اوی
برآنسان که باد آمدش پیش باز	همی زد نواها به هر گونه ساز
فزونتر ز سوراخ پنجاه بود	که از وی دمش را برون راه بود
به هم صد هزارش خروش از دهن	همی خاست هر یک به دیگر شکن
تو تگفتی دو صد بربط و چنگ و نای	به یک ره شدستند دستان سرای
فراوان کس از خوشی آن خروش	فتادند و زیشان رمان گشت هوش
یکی زو همه نعره و خنده داشت	یکی گریه زاندازه اندر گذاشت

وی آوا در افکنده زآنسان به کوه	به نظاره گردش سپه همگروه
بسی هیزم آورد هر سو فراز	چو بد یک زمان از نشیب و فراز
پس از باد پراآتش اندر فکند	یکی پشته سازید سهمن بلند
شد اندر میان خویشتن را بسوخت	چو هیزم ز باد هوا بر فروخت
هم از سوزش و ناله زار اوی	سپه خیره ماندند در کار اوی
ز روم آمد ، آرامش ایدر گرفت	به گرشاسب ملاح گفت این شگفت
ولیکن چو سالش برآید هزار	مرین را نه کس جفت بیند نه یار
بیاید بسوزد تن خویشتن	ز گیتی شود سیر وز جان و تن
یکی مرغ خیزد چو او نیز باز	ز خاکش از آن پس به روز دراز
که بر بانگ او ساختند ارغنون	به روم اندر ایدون شنیدم کنون

گرشاسپ نامه

بخش ۵۶ - به کشتی نشستن



چو سه روز بگذشت و شد راست باد	به کشتی نشستند و رفتند شاد
به دریا و خشکی ز کشتی کشان	هر آن کس که داد از شگفتی نشان
برفتند سیصد هزاران فزون	بدیدند از جانور گونه گون
چه برسان پزنده و چاریای	چه هم گونه دیو مردم نمای
یکی را سه رو ، پای و چنگل هزار	یکی بهره را سر دو و چشم چار
یکی را دُم ماهی و چنگ شیر	دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسپ و خرطوم پیل	رخش لعل و اندام هم رنگ نیل
یکی را سر گاو و بیشک نهنگ	یکی را تن مردم و شاخ رنگ
همه زین نشان گونه گون جانور	نمودند در آب با یکدگر
چنین تا کُهی کآن نه بس دور بود	سر مرز او نزد فیصور بود

گرشاسپ نامه

بخش ۵۷ - شگفتی دیگر جزیره که کرگدن داشت



از آن کوه ملاح بگذشت خواست	سپهدار گفت این شتابت چراست
بمان تا برین گنگ باز از شگفت	چه بینیم کان یاد باید گرفت
بدو گفت ملاح مفزای کار	که ایدر بود کرگدن بی شمار
به بالای گاوی پر از خشم و شور	یکی جانور مه ز پیلان به زور
سرو دارد از باز مردی فزون	سرش چون سنان تن چوز آهن ستون
به زخم سرو گه درآرد ز پای	زند پیل را بر ربايد ز جای
دلاور نبرد ایچ تیمار مرگ	میان بست بر جنگ و پیکار کرگ
بدو گفت کام من این بُد ز بخت	که پیش آیدم روزی این رزم سخت
کنون بور آهو تک کرگ دَن	کمان و کمین من و کرگدن
نبد باکم از ببر و از اژدها	بدینسان ددی را چه باشد بها
ز کشتی برون رفت بر زه کمان	یکی کرگدن دید کامد دمان
چو نیزه سرو راست کرده بدوی	همان گه خدنگی یل نامجوی
بیبوست و ز آنسان در آهیخت زوش	که پیکان به ناخن بدو زه به گوش
زبان و گلوگاه و یک نیمه تن	فرو دوخت با گردن کرگدن
همه گنگ تا شب بدینسان بگشت	بیفکند از آن کرگدن سی و هشت
به خنجر سروشان بیفکند و برد	بر شاه مهراج و او را سپرد
سپه پاک و مهراج گشتند شاد	بر او هر کسی آفرین کرد یاد

گرشاسپ نامه

بخش ۵۸ - آمدن گرشاسب به جزیره هدکیر



کجا نام آن جای هدکیر بود	به دیگر جزیری رسیدند زود
سپاهی فراوان دلیر و سترگ	درو شهری آباد و شاهی بزرگ
پذیره شدش در زمان با سپاه	چو گشت آگه آن شه ز مهرج شاه
بسی گنج کرد از فشاندن تهی	بیاراست ایوان و بزم شهی
به بازی و چوگان و بزم و شکار	ببودند یک هفته دل شاد خوار
همی گشت روزی به نخچیرگاه	سپدار با سروران سپاه
درو چشمه ای همچو چشم خروس	یکی بیشه دیدند پاک آبنوس
همه سرخ چون لشکر لعل پوش	فراوان درو خیل ماهی به جوش
به ماهی گرفتن به دام و به شست	ز هر سو سپه برگشادند دست
بدو باد جستی شدی سنگ ناب	هر آن ماهیی کاو فتادی ز آب
نبد بهره جز سنگ با هر کسی	گرفتند از آن آزمون را بسی
میانش درختی گشن برگ و شاخ	همان جای بُد مرغزاری فراخ
فزون سایش از نیم پرتاب تیر	بلندیش بگذشته از چرخ تیر
فروریختی پاک برگ درخت	چوگاه خزان خاستی باد سخت
از آن پس به مرغی شدی خوش نوا	همه برگ او یک اندر هوا
از آن مرغ زنده نماندی یکی	چو سرما پدید آمدی اندکی
فرازش یکی قصر شاهانه دید	همیدون به گه بر یکی خانه دید
چنین گفت ملاح دانش پرست	بپرسید کآنجا که دارد نشست

بتي در وي از سنگ هم‌رنگ قيير	كه هست اين پرستشگهي دلپذير
دو تا پشت و انگشتي افراشته	سر از پيش چون غمگني داشته
زند بانگي آن بت ، كشد سردباد	چو خور بر كشد تيغ هر بامداد
زماني همي بارد از ديده اشك	چو دلداه ياري ز دلبر به رشك
برد هر كس از اشك او بهر خويش	پرستندگان طاس دارند پيش
ز رخ زنگ بزدايد ، از ديده تم	شود ز اشك او درد بيمار كم
نه نالد ، نه گريد ، نه استد به پاي	و گر پنج گامي برندش ز جاي
همه ديد و ، ز آن جا برفتند زود	شد و ديد نيز از شگفت آنچه بود

گرشاسپ نامه

بخش ۵۹ - صفت جریزه دیو مردمان



رسیدند نزدیک کوهی بلند	که بود از بلندش بر مه گزند
بسی کان گوهر بدان کوهسار	همان دیو مردم فزون از شمار
گروهی سیه چهر و بالا دراز	به دندان پیشین چو آن ِ گراز
نه بر کوهشان مرغ را راه بود	نه نیز از زبانشان کس آگاه بود
به دریا زدندی چو ماهی شناه	به کشتی رسیدندی از دور راه
همه روز از الماس تیغی به کف	بدندی به هر جای جویان صدف
چو کشتی پدید آمدی هر کسی	شدندی به کف درّ و گوهر بسی
خریدندی آهن به درّ و گهر	نجستندی از بُن جز آهن دگر
ندانست کس بازشان راه است	کشان رأی چندان به آهن چراست
چو کشتی مهراج و ایران گروه	بدیدندی از تیغ آن بُرز کوه
گهرهای کانی از اندازه بیش	ببردند با هدیه هر یک به پیش
به گوهر بسی ز آهن آلات و ساز	ز هر کس خریدند و ، گشتند باز
دو لشکر از ایشان توانگر شدند	همه پاک با درّ و گوهر شدند

گرشاسپ نامه

بخش ۶۰ - جنگ گرشاسب با اژدها و شگفتی ماهی وال



برفتند و آمد جزیری پدید	که آن جا به جز اژدها کس ندید
بدانسان بزرگ اژدها کز دو میل	بیوباشتندی به دم زنده پیل
ز زهرش همه کوه و هامون سیاه	دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه
یکایک پراکنده بر دشت و غار	زبان چون درخت و دهان چون دهار
یکی را دم از حلقه هر سو چو دام	دمان آتش از زخم دندان و کام
یکی زوکشان گیسوان گرد خویش	به سر بر سرو رسته چون گاو میش
سپهبد بر آراست رفتن به جنگ	گرفتند دامنش گردان به چنگ
همی گفت هر کس که با جان ستیز	مجوی و مشو در دم رستخیز
بسی اژدهای دمان ایدرست	کز آن کش تو کشتی بسی مهترست
چه با اژدها رزم را ساختن	چه مر مرگ را با رزو خواستن
همان نیز ملاح فرزانه هوش	مشو گفت و بر جان سپردن مکوش
بدین گونه مارست کز زهر تاب	کند مرد را آرزومند آب
لبان گفته و تشنه و روی زرد	بود دل طپان تا بمیرد به درد
همان نیز مارست کز زهر و خشم	بمیرد هر آنکس برافکند چشم
وز آن مار کز دمش باد سموم	به مردار بر آید گدازد چو موم
دگر هست کز وی تن مرد خون	گرد جوش وز پوست آید برون
و ز آن هم که گر کشته زهراوی	کسی بیند ، او نیز میرد به بوی
همی بسپری روی دولت به پای	همی بر کنی بیخ شادی ز جای

سپهد برآشت و گفت از نبرد	مرا چرخ گردان نگوید که گرد
به یزدان که داد از بر خاک و آب	زمین را درنگ و زمان را شتاب
کزین جایگه برنگردم کنون	مگر رانده از اژدها جوی خون
نه بور نبردی به کار آیدم	نه زایدر کسی دستیار آیدم
بگفت این و ترکش پر از تیر کرد	بپوشید خفتان ، زره زیر کرد
سپر در برافکند با گرز و تیغ	برون رفت بر سان غزنده میغ
سراسر شیخ و سنگلاخ درشت	بگشت و از آن اژدها شش بکشت
به شمشیر تنشان همه ریزه کرد	سرانشان بیژید و بر نیزه کرد
بیاورد تا دید یکسر سپاه	همی گفت هر کس که این کینه خواه
دلاور چه گردست از اینسان دلیر	که بر هر که رزم آورد هست چیر
اگر اژدها باشد ، ار پیل و کرگ	بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ
همانروز کردند از آن که گذر	رسیدند نزد جزیری دگر
جزیری ز بس بیشه نادیده مرز	مرو را بسی مردم کشت ورز
گروه ورا پیشه پر خاش بود	درختان گل و کشتشان ماش بود
یکی مرده ماهی همان روزگار	برافکنده موجش به سوی کنار
ارش هفتصد بود بالای او	فزون از چهل بود پهنای او
دُمش بود بهری فتاده ز بند	ندانست انداز آن کس که چند
شده ده هزار انجمن مرد و زن	به نی پشتها بسته بر وی رسن
رسن ها سوی بیشه باز آخته	کشان بر درخت و گره ساخته
ز گردش همه هر دو لشکر به جوش	وزیشان رسیده به پروین خروش
زمان تا زمان خاستی موج سخت	گسستی رسن چند کندی درخت
کشیدند از آب اندورن همگروه	به کشتی به خشکی مر آن پاره کوه
برو ز آن سیاهان ابر کوه و راغ	شد انبوه بر بوم چون خیل زاغ

همه سینش از عنبر انباشته	بسی گوهر و زر بُد اوباشته
برون کرد دندانش و زد مغز چاک	بیامد کس ِ شاه برداشت پاک
گرفتند افزون ز سیصد سبوی	بسی روغن از مغز و از چشم اوی
ز بهر خورش پاره کردند و برد	دگر هر چه ماند ، از بزرگان و خرد
بدو گفت مهرآج فرخنده رای	بماند از شگفتی سپهد به جای
وزین مه بس افتد هم ایدر به سال	که این ماهیست آن که خوانند وال
بیوبارد این کشتی ما به دم	بود نیز چندانکه بی رنج و غم
ز سهمش که کشتی کند سرنگون	چو بیند کآید ز دریا برون
رسانند بر چرخ گردنده جوش	ز بوق و دهل وز جرس وز خروش
بریزند تا زود گیرد گریز	به هر سوسک ترش دارند و تیز
کزین وال تنش اندکی کمتر ست	همیدون یکی ماهی دیگرست
گریزند و باشند تا ماهیان	کجا او گذشت ، این دگر ماهیان
چو دیدش جهد در قفاش از کمین	یکی خُرد ماهیست با او به کین
برآرد سر از درد ماهی به ماه	به دندان گشایدش در مغز راه
مه از باز چون او به منقار و چنگ	دگر هست مرغی به تن لعل رنگ
همه روز گردانش پیرامنست	مرین ماهی خرد را دشمنست
درآید ، ربایدش ازو همچو باد	چو بیند کش اندر قفا ره گشاد
برآرد به سه روزش از مغز دود	گر آن مرغ فریاد رس نیست زود
کش اندر نهان دشمنی نیست نیز	به گیتی در از زندگان نیست چیز
که دیدم دگر ماهی زین نشان	یکی گفت دیگر ز کشتی کشان
درا زای او چار صدرش فزون	ز دریا فتاده به خشکی برون
بدو در نه مردم بمانده نه رخت	به کام اندرش کشتی لخت لخت
یکی زنده ماهی دراو یافتیم	شکّمش هم آن گه که بشکافتیم

ز سی رش فزون بود از بیش و کم	بُدش ماهیی یک رش اندر شکم
همان ماهی خُرد بُد زنده نیز	ازین به شگفت ار بجویی چه چیز
شگفت خداوند چرخ بلند	به گیتی که داند شمردن که چند
به هر کاری او راست کام و توان	که فرمانش بی رنج دارد روان
ز خون تبه مشک بویا کند	ز خاک سیه جان گویا کند
پدید آورد تیره سنگی در آب	کند زو همان آب دُرّ خوشاب
به جایی که بایسته بیند همی	ز هر سان شگفت آفریند همی
بدان تا شگفتی چنین گونه گون	بود بر توانایش رهنمون
بَر شاه آن جای از آن پس به کام	ببودند یک هفته با بزم و جام

گرشاسپ نامه

بخش ۶۱ - شگفتی جزیره ای که استرنگ داشت



رسیدند زی خوش یکی جایگاه	سر هفته ز آن جا گرفتند راه
پر از خیزران بود و پر گاومیش	جزیری که هفتاد فرسنگ بیش
فکندند ایرانیان بی شمار	از آن گاومیشان همه دشت و غار
که خوردنش هندو شمارد گناه	بجز هندوان هر که خورد از سپاه
از آن کاین دهد شیر و آن کشت و بر	گَرَد ماده را مادر و نر پدر
یکی دشت دیدند سر در نشیب	بَر دامن آن گُه اندر نهیب
برو مردمی رُسته همچون گیا	همه خاک او نرم چون توتیا
چو اندام ما هم بر اینسان که هست	سر و روی و موی و تن و پا و دست
چه باشد تن مردم بی روان	همه چیزشان بد نبیشان توان
شناسنده خوانده ورا استرنگ	هم از آن گیاهای با بوی و رنگ
چو ایشان شدی بی روان هم به جای	از آن هر که کندی فتادی ز پای
مرآن گاوکان کند بر جای مرد	به گاوان از آن چند کردند و برد
ببردند و شد بار کشتی گران	از آن پس ز نیشکر و خیزران
چهارم رسیدند جایی فراز	براندند دلشاد سه روز باز
دهارش همه کان زر یکسره	کهی پُر دهار و شکسته دره
که هر پشه ای مهتر از باز بود	بسی پشه هر سو به پرواز بود
همی بر کژ آکند بگذاشتند	بسان سنان نیشتر داشتند
بکشتند سی مرد را بیشتر	ز لشکر به زخم سر نیشتر

همان مورچه بُد مه از گوسپند	که در مرد جستی چو شیر نژند
نخستی ز سختی تنش خشت و تیر	فکندند از آن چند هر گرد گیر
ازو بر پی ِ هر که بشتافتند	نشیمنش را کان ِ زر یافتند
همه زر او چون گیا شاخ شاخ	چه بر شخّ برسته چه بر سنگلاخ
پراکنده در غار و که هر کسی	به کشتی کشیدند از آن زر بسی
ز بهر شگفتی همیدون به بند	ببردند از آن مور و زآن پشه چند

گرشاسپ نامه

بخش ۶۲ - شگفتی جزیره ای که مردم سربینی بریده داشت



چو ده روز رفتند ره کم و بیش	جزیری دگر خرم آمد به پیش
ز هر گوشه صد میل بیشه به هم	چه رمح و چه صندل چه عود و بقم
همه مردمش پاک برنا و پیر	به دیده چو خون و به چهره چو قیر
سرِ بینی هر یک انداخته	بسفته درو حلقها ساخته
دلِ پهلوان گشت از آن بد گمان	ز ملاح پرسید هم در زمان
که این بدبیدیشان چه بدخواه کرد	کشان سفت بینی و کوتاه کرد
اگر تافتند این بزرگان ز راه	ز خردانش باری چه آمد گناه
بخندید ملاح و گفت از نخست	چنین آمد آیین ایشان درست
به فرزند ازین گونه مادر کند	کش آرایش زرّ و زیور کند
همان هفته بُرد که جان آیدش	بسند به گوهر بیارایدش
ازین گر ترا جای بخشا یشست	به نزدیک ایشان از آرایشست
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست	که زی هر کس آیین شهرش نکوست
بگشت آن همه کوه و بیشه سپاه	شگفتی بسی بُد به هر جایگاه
چه از کان ارزیز وز سیم و زر	چه ز الماس وز گونه گونه گهر
پراکنده سیماب در هر مفاک	چه در بونه بگداخته سیم پاک
بد از کهربا زرد گوهر در آب	درخشنده چون در سپهر آفتاب
هم از گوز هندی فراوان درخت	جهان کرده پر بانگشان باد سخت
که بر شاخشان مرد اگر صدهزار	شدندی ، نبودى یکی آشکار
از آن بوم و بر هر چشان رأی بود	ببردند و رفتند از آن جای زود

گرشاسپ نامه

بخش ۶۳ - شگفتی جزیره درخت واق واق



سه هفته چو رانددند از آن پس به کام	به کوهی رسیدند لانیس نام
جزیری به پهناى کشور سرش	همه بیشه واق واق از برش
به بالا ز صدرش فزون هر درخت	به مه بر سر و ، بیخ بر سنگ سخت
همه برگشان پهن و زنگار گون	ز گیلی سپرها به پهنا فزون
بر هر یکی چون سر مردمان	برو چشم و بینی و گوش و دهان
چو ناگه وزیدی یکی باد تیز	از این بیشه برخاستی رستخیز
سر شاخ ها سوی ساق آمدی	وز آن هر سری واق واق آمدی
سپهد ز ملاح فرزانه رای	بیرسید کای راست بر رهنمای
برین که درختست چندین هزار	همه سبز و بشکفته با برگ و بار
ز چندین بر و برگ آمیخته	چرا نیست جز اندکی ریخته
بدو گفت هر بامدادی که مهر	فروزد سپهر و زمین را به چهر
گلستان ازو سبز دریا شود	سیه شعر این زرد دیبا شود
فغان زین درختان بخیزد همه	گل و برگ و برشان بریزد همه
چنین تا به شب برگ ریزان بود	وز آشوب هر دد گریزان بود
چو طاووس گون روز پزد ز راغ	درآید شب تیره هم رنگ زاغ
ازین آب در جانور گونه گون	بر آیند سیصد هزاران فزون
خورند این بر و برگ پاشیده پاک	نمانند بر جای جز سنگ و خاک
چنین هر شب تیره پیدا شوند	سپیده دمان باز دریا شوند

درخت آن گه از نو شگفتن گرد	ز سر شاخ و برگش شکفتن گرد
فشاند برو زو شب آید به بار	برینگونه باشد همه روز گار
شگفتی بسست این چنین گونه گون	که آن کس نداند جز ایزد که چون
به هر کار کاو ساخت داننده اوست	روان بخش و روزی رساننده اوست
ز مردم همان جا به هر سو رمه	بدیدند پویان برهنه همه
به یک چشم و یک روی و یک دست و پای	به تک همچو آهو دونده ز جای
دو تن همبر استاده ز ایشان به هم	بدی یکتن از ما نه بیش و نه کم
نبد کار از جنگشان جز گریز	هم از دور دیدی نکردی ستیز
سوی لشکر انگشت کرده دراز	چو مرغان سراینده چیزی به راز
به پیکارشان هر کس آهنگ کرد	کز آن نیم چهران برآرند گرد
سپهد برآشفت از آهنگشان	مجوید گفتا کسی جنگشان
کز ایشان کسی مرد پیکار نیست	به جز دیدن از دورشان کار نیست
هر آن کس که ننمایدت رنج و غم	چو رنجش نمایی تو باشد ستم
ز مردم همانا که غمخواره تر	نبودست از ایشان نه بیچاره تر
گر آید پیشم یکی را رواست	که تاوی خورد زین کجا خورد ماست
سواری برون شد شتابان چو تیر	کز ایشان یکی را کند دستگیر
گریزنده یک پای از آنسان شتافت	که اسپ دوان گردش اندر نیافت
دگر دید بر مرز دریای ژرف	یکی گرد کوه از سپیدی چو برف
همه گه چنان روشن و ساده بود	که یک میل ازو تابش افتاده بود
که گر مرغ جُستی برو جای پای	خزیدیش پای و نبودیش جای
برش آگیری کزو جز بخار	شناور نکردی به روزی گذار
همه آبش از عکس آن گه به جوش	چو زخم دهل صد هزاران خروش
بسی مرغ در گرد او رنگ رنگ	به سر بر سر و رسته چون شاخ رنگ

ز پس هر یکی را دو پا و سه پیش	دو منقار چون تیغ و چنگل چو نیش
چو دیدند مردم خروشان شدند	در آن زیر آن آب جوشان شدند
پس از یکزمان ز آن که ابری چو قیر	درآمد بزد خیمه در آبگیر
از آن ابر مرغان در آن ژرف آب	ببودند پنهان هم اندر شتاب
شد ابر از پس کوه در نا پدید	فرو ماند هر کان شگفتی بدید
وز آن جا سوی کوه قالون شدند	به رنج گران یک مه افزون شدند

گرشاسپ نامه

بخش ۶۴ - شگفتی جزیره قالون و جنگ گرشاسب با سگسار



جز از سنگ و خار و گزستان و نی	جزیری که مرزش نبد نیم پی
کلاتی درو بُرُز کوهی بلند	ز یک پهلوش بیشه آب کند
که ایدر چه چیز از شگفتی ، بگوی	بپرسید ملاح را نامجوی
بسی لشکرند از یلان همگروه	چنین گفت دانا کز آن روی کوه
دلیران پیکار دانند شان	سپاهی که سگسار خوانندشان
بسان بزبان موی پوشیده تن	چو غولانشان چهره ، چون سگ دهن
به رخ زرد و اندام هم‌رنگ نیل	به دندان گراز و به دو گوش پیل
ز ماهی و از میوه شان خوردنی	گیاشان بود فرش و گستردنی
هم ارزیز و پولاد و گوهر برند	ازین کوه سنباده و زر برند
ز مرجان بود وز شبه بارشان	هر آن کآید ایدر خریدارشان
ز مرجان زنان تاج و زیور کنند	شبه هر چه مردست افسر کنند
ز هر رنگ افزونتر از ده هزار	بود اسپشان در یکی مرغزار
ز موج دمان حمله انگیز تر	هر اسپیی ز باد بزبان تیزتر
همه زی فسیله شتابند تیز	چو روزی بود روز رزم و ستیز
به خمّ کمند اندر آرند زیر	جدا هر یک اسپیی چو ارغنده شیر
نه بر تن سلیح و نه بر اسپ زین	سوار آورند اندر آورد و کین
بُش بارگی چون عنان بافته	کمندی و تیغی به کف تافته
سری گرد اسپ و میان کرده بند	سری حلقه در گرد بازو کمند

گرفته ستونی ز ده رش فزون	دو شاخ آهنین در سر هر ستون
بَر کوه در زخم هامون کنند	دل و چشم خور چشمه خون کنند
به نیرو کنند از بُن آسان درخت	بدژند از آوا دل سنگ سخت
به دریا شتابان نهنگ آورند	به شمشیر با شیر جنگ آورند
بسان گرازان بر اندام مرد	به دندان بدژند درع نبرد
ربایند مرد از بر زین چو دود	خورندش هم اندر زمان زنده زود
بسی رزم کردی به پیروز بخت	نیامدت پیش این چنین رزم سخت
بشد ز آن دژم گرد لشکر پناه	هم آن جا به شب خیمه زد با سپاه
چو خور بُرد در قبه آبَنوس	پس پرده زرد مه را عروس
شب از رشک زد قیرگون جامه چاک	ز بر عقد پیرایه بگسست پاک
پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه	از آن پیل گوشان گروهها گروه
ز کار سپه آگهی یافتند	به پیکار چون شیر بشتافتند
بر اسپان بی زین به تیغ و کمند	خروشان چو تندر در ابر بلند
به دست از درختان الماس شاخ	گرفتند ناورد دشت فراخ
بر آمد یکی نابیوسان نبرد	که دریا همه خون شد دشت گرد
هر ایرانی تاختند از کمین	فکندند از ایشان یکی بر زمین
شد از تف تیغ آب دریا بخار	رخ خور بخارید نیزه به خار
ز خون آب در جوی چون باده گشت	به گه کهربا لعل و بیجاده گشت
چنان کوبش گرز و کوبال بود	که دام و دد از بانگ بی حال بود
شده عمرها کوتاه و کین دراز	دَم اژدهای فلک مانده باز
خدنگ از دل جنگیان کینه توز	تبر مغز کاف و ، سنان سینه دوز
هوا چون شب و گرد چون دیو زشت	درو چو شهاب روان تیر و خشت
زمانه بر الماس مرجان نشان	به مرجان در از بردن جان نشان

ز جان سیر گردان و وز جنگ نه	روان راهش و چهره را رنگ نه
ز چرخ اختر از بیم بگریخته	شب از روز دست اندر آویخته
پری بی هُش از بانگ و دیوانه دیو	زمین پر ز آوای و گُه با غریو
به زنهار دهر و به افغان سپهر	به اندرز ماه و به فریاد مهر
سپهدار بر کرد شولک ز جای	کشیده به کین تیغ کشور گشای
ز هر سو که ناورد و پیکار کرد	که و دشت گفتی به پرگار کرد
از آن پیل گوشان برآورد جوش	به هر گوشه زایشان سرافکند و گوش
فرو کوفت بر میسره میمنه	صف قلب ببرید و زد بر بنه
به نیزه همی دیده مه بدوخت	تف خنجرش پشت ماهی بسوخت
از ایرانیان کس نبد دیده چیر	چُنان دیو چهران گرد دلیر
نه از خشت و نز تیر غم داشتند	نه از گرز وز تیغ سرگاشتند
چنان داشتند اسپ تازنده تیز	که گر حمله بردی به زخم از گریز
زدندی و از دست هر گرد گیر	نه خشت اندر ایشان رسیدی نه تیر
کرا بر ربودندی از پشت زین	به زخم کمند از کمان وز کمین
یکی سرش کندی یکی دست و پای	بخوردندی از پیش صف هم به جای
برینگونه کردند رزمی درشت	از ایرانیان چند خوردند و کشت
سبک داد فرمان سپهد که جنگ	مجوید کس جز به تیر خدنگ
دلیران به تیر و کمان تاختند	همه نیزه و تیغ بنداختند
جهان گشت پر ابر الماس ریز	شد از خاک و خون باد شنگرف بیز
هوا تیره چون پود بر تار شد	بر آن دیو چهران جهان تار شد
ز غم نعره شان بانگ و فریاد گشت	ز پیکان جگر کان پولاد گشت
کس از خیل ایشان نبد مرد تیر	بماندند در زخم او خیره خیر
همی هر کسی تیر از آنکس که خست	کشیدی چو ژوپین فکندی ز دست

از آن روز یک نیمه بگذشته بود	کزیشان دو بهره فزون کشته بود
بُد از مغزشان وز دل و استخوان	ددان را بر آن دشت هر جای خوان
بر آن خوان کباب از جگرها به جوش	سرانشان برو کاسه و سفره گوش
تو گفتی که ترگیست هر سو نگون	فراز سپرهای شنگرف گون
گروهی به بیشه درون تاختند	دگر تن به دریا در انداختند
سپه خار و خارا بهم بر زدند	همه بیشه را آتش اندر زدند
سراسر همه بیشه چون برفروخت	هر آن کس که بُد زنده زیشان بسوخت
بگشتند از آن پس گُه و مرغزار	حصاری بدیدند بر کوهسار

گرشاسپ نامه

بخش ۶۵ - دیدن گرشاسب دخمه سیامک را



ز ملاح گرشاسب پرسید و گفت	که این حصن را چیست اندر نهفت
چنین گفت کاین حصن جایی نکوست	ستودان فرخ سیامک در اوست
بُش بر ز پولاد ارزیز پوش	برآورده دیوارش از هفت جوش
سپه گردش اندر به گشتن شتافت	بجستند چندی درش کس نیافت
چنین گفت ملاح پشش مهان	که ناید در این را پدید از نهان
مگر جامه یکسر پرستنده وار	پیوشید و نالید بر کردگار
گوان جامه رزم بنداختند	نیایش کنان دست بفراختند
هم آن گه شد از باره مردی پدید	کزو خوبتر آدمی کس ندید
چنان بد که چشمش سه بد هر سه باز	دو از زیر ابرو یکی از فراز
فسونی به آواز خواندن گرفت	ز دلها تف غم نشانندن گرفت
حصار از خروشش پرآواز شد	ز دیوار هر سو دری باز شد
یکی باغ دیدند خوش چون بهشت	پر از تازه گل های اردیبهشت
نهادش چو رامش گوارنده نوش	نسیمش چو دانش فزاینده هوش
از آوای رامش خوش انگیزتر	ز دیدار خوبان دلاویزتر
درختی درو سرکشیده به ماه	تنش سر به سر سبز و، شاخش سیاه
هم برگ او چون سپرهای زرد	پدیدار در هر یکی چهر مرد
بسان کدو میوه زو سرنگون	به خوشی چو قند و به سرخی چو خون
سپهبد ز مرد سه چشمه سخن	بپرسید ، کار درخت کهن

چنین گفت کاغاز گیتی درست	نخست این بُد از هر درختی که رُست
همه ساله این میوه باشد بروی	چو شکر به طعم و چو عنبر به بوی
نگردد ز بُن کم بر و برگ و بر	چو کم شد ، یکی باز روید دگر
ور از یک زمانش ببویی فزون	ز خوشی ز بینی گشایدت خون
ازین هر که یک میوه یابد خورش	یکی هفته بس باشدش پرورش
از آن خورد و مر هر کسی را بداد	یکی کاخ را ز آن سپس در گشاد
پدید آمد ایوانی از جزع پاک	چو چرخ شب از گوهر تابناک
همه بوم و دیوار تا کنگره	به دُرّ و زبر جد درون یکسره
بلورینه تختی درو شاهوار	بتی بر وی از زرّ گوهر نگار
ز یاقوت لوحی گرفته به دست	بر آن لوح خفته سر افکنده پست
ز بالاش تابوتی آویخته	هم از زرّ و از گوهر انگیخته
سپهد دگر ره ز پالیزبان	بپرسید و بگشاد گویا زبان
که این بت چه چیزست تابوت چیست	همیدون نگارنده بر لوح کیست
چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز	بدان کز سیامک بماندست باز
همین بزمگاه دلارای اوست	درین نغز تابوت هم جای اوست
چو رفت او ، بتی همچنان ساختند	برینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی	گسارند با بت غم از چهر اوی
ازین کاخ هر کس که چیزی برد	نیابد برون راه تا بگذرد
ازو یادگارست گفتار چند	نوشته برین لوح بسیار پند
که ای آن که آیی درین خوب جای	ببینی ستودان من و این سرای
سیامک منم شاه والا گهر	که فرخ کیومرث بودم پدر
به فرمان من بود روی زمی	دد و مرغ و دیو و پری و آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم	ز هر خوشی بهره برداشتم

دو صد بر وی افزون کم از سی و چار	بُد اندر جهان سال عمرم هزار
بگردید گردون ز پیمان من	چو گفتم جهان شد به فرمان من
همه کار شاهیم نا ساز ماند	پی اسپ عمرم ز تک باز ماند
بدانگونه رفتم که کمتر کسی	اگر چه بُدم گنج شاهی بسی
نخستین دهد نوش و آن گه شرنگ	چنین آمد این گیتی بیدرنگ
کند پس به زیر لگد پست باز	بدارد چو فرزند در بر به ناز
به من بنگر و زو دل ایمن مدار	نگر تا نباشی برو استوار
نماند به کس بر چو بر من نماند	درو کام دل کس به از من نراند
کنون هم ز من نیست کس خوار تر	نبد شه ز من نامبردارتر
بدو گفت کی نیکدل رهنمون	سپهبد گشاد از مژه جوی خون
که باشد ز گفتار تو یادگار	مرا باش بر پندی آموزگار
ز هستی یزدان شو آگه درست	چنین گفت دانا که باری نخست
یکی اوست ، دیگر همه چیز جفت	بدان کز خرد آشکار و نهفت
بتاب از گمان و بترس از گناه	ازو ترس و از بد بدو کن پناه
کنم ، تا نبیند کس اندر جهان	مجوی آن گناهی که گویی نهان
نهان او همی بیندت شرم دار	که گر کس نبیند همی آشکار
تن پاک را کرد باید پلید	چرا ز آن که سود اندر او ناپدید
دو پوشیده در تن ، یکی از برون	سه بدخواه داری به بد رهنمون
برون مستیی کز خرد نارواست	درونت یکی خشم و دیگر هواست
بدار این سه را زیر فرمان خویش	چو خواهی به هر درد درمان خویش
هوا بنده و دل خداوند کن	خرد مستی و خشم را بند کن
که گیتی فسانست و باد و فسوس	منه دل بدین گنبد چاپلوس
چو آمد به کف ، نیست زو خوارتر	بود جُستنش کار دشوارتر

مجوی آرزو و از دل خردمند باش	به بخش خداوند خرسند باش
شب و روز گیتی اگر چه بسست	ترا نیست یکسر که جز تو کسست
بود خیره دل سال و مه مرد آرزو	کفش بسته همواره و چشم باز
دهد رشک را چیرگی پر خرد	خورد چیز خود هر کس او غم خورد
سپهدار را ز آن سخن های نغز	بیفزود زور دل و هوش مغز
فراوان گهر دادش و سیم و زر	نپذیرفت و گفت ای یل پُره‌نر
من آن دامت کآید از جان پاک	تو آنم دهی کآید از سنگ و خاک
منت راه یزدان نمودم که چون	تو زی دیو باشی مرا رهنمون
گرم رای باشد به زَرّ و به دُرّ	ازین هر دو این کاخ من هست پُرّ
ولیکن چو با هر دوام کار نیست	چو هرگز نباشدم تیمار نیست
کسی کو جهان را بود خواستار	ورا دانش آید ، نه گوهر به کار
اگر دَرّ را ارج بودی بسی	به خاک و به سنگش ندادی کسی
چه باید بدان شاد بودن که اوی	کند دوست را دشمن کینه جوی
چو بنهی نگهداشتن بایدت	چو بدهیش درویشی افزایشد
نه اینجات از مرگ دارد نگاه	نه چون شد بوی با تو آید به راه
به شاه سیامک نگر کاین سرای	برآورد و این کاخ شاهانه جای
بدین بیکران گوهر پر بها	هم از چنگ مرگش نیامد رها
به چندین گهرها و زَرّش که بود	ندانست یک روز عمرش فزود
مدان به ز دانش یکی خواسته	که ناید هم از دهش کاسته
روان را بود مایه زندگی	رساند به آزادی از بندگی
بدین جایت از بد نگهبان بود	چو زاید شدی توشه جان بود
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست	تن مرده و جان نادان یکیست
برهنه بُدی کآمدی در جهان	نبد با تو چیز آشکار و نهان

خورپوشش افزون ترا بر سری	چنان کامدی همچنان بگذری
دل اندر فزونی نبایدتبتست	ازوچون خور و پوشش آمد به دست
یکی مهربان دایه کرد این درخت	من این هر دو دارم که ایزد ز بخت
به گرما کند سایه ام ز آفتاب	گه تشنگی بخشد از بیخیم آب
مرا این بسندست تا روز مرگ	خورم زین بَرِاو و پوشم ز برگ
نیایش فزودند و پوزش نمود	بیدخیره دل هر که زو این شنود
بگشتند چندی در آن دشت و کوه	برون آمدند از برش همگروه
هم الماس و یاقوت بیجاده بود	در آن گُه بسی کان سنباده بود
گیادار و از میوه ها هم چنین	گل و نیشکر بیکران و انگبین
روان لادن و بیشه خیزران	صف سنبل و بیشه زعفران
دریغ آمدش کآن ندارد نگاه	چو دید آن چنان جای مهراج شاه
بدان جایگاه کرد فرمانگزار	ز گردان سری با سپه شش هزار
به کشتی فکندند و راندند زود	وزآن جنگی اسپان همه هر چه بود

گرشاسپ نامه

بخش ۶۶ - شگفتی جزیره بند آب



یکی کوه دیدند بندآب نام	چو رفتند یک ماه دیگر به کام
بلندیش بگرفته بر ماه راه	حصاری بر آن که ز جزع سیاه
درازاش سی پایه، پهناش تنگ	بهزیر درش نردبانی ز سنگ
گرفته در حصن را رهگذر	مه از پیل بر نردبان یک سوار
دگر زی سرین ستور آخته	یکی دست او بر عنان ساخته
که از چیست این اسپ و این نردوان	بپرسید ملاح را پهلوان
طلسمست کآن کس نداد که چون	چنین گفت کاین را نهان ز اندرون
به سنگ این سوارش رباید ز جای	برین نردبان هر که بنهاد پای
فرستاد تا بر شود بر زبر	یکی را به خفتانو درع و سپر
سوار از بر اسپ جنبش گرفت	نخستین که بر پایه رفت ای شگفت
که شد مرد بی هوش و بفتاد دیر	بزد نعره و سنگی انداخت زیر
یکی تنگ پنبه سپر ساخته	دگر شد یکی گردن افراخته
نگون از پس افتاده ده گام پیش	چنان سنگی آمدش کز جای خویش
به ده من گرانتر بدی زآن دگر	به هر پایه هر سنگ کآمد ز بر
دو تن کشته آمد، دوافکارشد	چنین تا ز یک پایه بر چار شد
بفرمود کندن بُن نردوان	کسی بر نشد نیز و پس پهلوان
یکی چرخ گردنده بُده در به چاه	چهی ژرف دیدند صد باز راه
همه ز ز و با گوهر آمیخته	ز چه سار زنجیری آویخته

سر حلقه در خمّ چرخ استوار	دگر سر کمربر میان سوار
شکستند چرخ و به چه درفکند	گسستند زنجیر یکسر ز بند
همان گه نگون شد سوار از فراز	دربسته حصن شد زود باز
سپهدار با ویژگان سپاه	درون رفت و کردند هر سو نگاه
سرایي بُد از رنگ همچون بهار	زگرد وی ایوان بلورین چهار
ز هر پیکری جانور بیکران	از ایوان برآویخته بیکران
زدیو و زمردم ز پیل و نهنگ	ز نخچیر و از مرغ و شیر و پلنگ
هم از خمّ آن طاق ها سرنگون	نگاریده از گوهر گونه گون
تو گفتی کنون کرده اند از نهاد	نه نم دیده زابر و، نه گردی زباد
از آن گوهران درهم افتاده تاب	جهان کرده روشنتر از آفتاب
بسی شمع بر هر سوی از لاژورد	دو یاقوت بر هر یکی سرخ و زرد
به روز آن گهرها چو بشگفته باغ	به شب هر یکی همچور روشن چراغ
ز پیش هر ایوان درختی ز زرّ	زبرجد برو برگ و یاقوت بر
یکی تخت بر سایه هر درخت	ز گوهر همه پایه و روی تخت
زمین جزع یک پاره همواره بود	چنان کاندرو چهره دیدار بود
یکی خانه دیدند از لاژورد	برآورده از شفشفه زرّ زرد
چو زلف بتان شفشها تافته	سراسر به یاقوت و دُر بافته
یکی پهن تابوت زرین دروی	جهان زو چو از مشک بگرفته بوی
بفرمود گرشاسب کآترا ز جای	بیازند بیرون میان سرای
نبد هیچکس رابه تابوت دست	هر آن کسکه شد نزدش افتاد پست
وگر زآن گهرها ببردی کسی	ندیدی ره ار چند جُستی بسی
به دیگر یکی خانه رفتند باز	به زیر زمین کرده راهی دراز
همه خانه بُد سنگ همرنگ نیل	درو چشمه آب زرّین دو میل

به هر میل بر مهره ای از بلور	برو گوهری چون درفشنده هور
گهرها فروزان در آب از فراز	وزو نور داده همه خانه باز
برچشمه تختی و مردی بروی	بمرده به چادر نهنبیده روی
یکی لاژوردینش لوحی زبر	بر آن لوح سی خط نبشته به زر
سپهد به ملاح گفت این بخوان	چو بر خواند گشتش ز ریری رخان
نبشته چنین بُد که هر کز خرد	بدینجای آرام من بنگرد
سزد گر ز مهر سرای سپنج	بتابد دل و، تن ندارد به رنج
منم پور هوشنگ شاه بلند	جهاندار طهمورث دیو بند
حصار و طلسمی چنین ساختم	بسی گوهر و گنج پرداختم
اگر بنگری کمترین گوهری	بها بیشتر دارد از کشوری
به چندین گهر در سپنجی سرای	چو من شه نمادم، که ماند به جای
تو ای پهلوان گرد جوینده کام	که گرشاسب خواندت هر کسی به نام
زما بر توباد آفرین و درود	چو آیی بدین کاخ ما در فرود
طلسمی که بستم تو دانی گشاد	چو دیدی ز کردار ما دار یاد
نگر تا نبندی دل اندر جهان	نباشی از و ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگرست	که هزمانش نو بازی دیگرست
بهر نیک و هر بد که دارد پسیچ	نگیرد به یک سان بر آرام هیچ
چو بر قسمت از ابرو چو آتش ز سنگ	کجا روشنیش ندارد درنگ
دهد اندک اندک به روز دراز	پس آن گه ستاند به یک بار باز
سر رنج هر کس برد باز بُن	کند تازه امید و تنها کهن
به تدبیر اویی و او همچنین	به تدبیر مرگ تو اندر کمین
بگرد از وی و سوی یزدان گران	به هر کار فرمان یزدان بپای
اگر چه شهی بر زمین و زمان	خداوند را بنده ای بی گمان

شوی کار دیو بدآیین کنی	پس آنگاه بر دیو نفرین کنی
اگر دیو راهی نمودی درست	نبردی ز ره خویشتن را نخست
مخور غم فراوان ز روی خرد	که کمتر زید آن که او غم خورد
نشاید بداندیش بودن بسی	کند زندگی تلخ بر هر کسی
درازست ره باشی پرداخته	همه توشه یکبارگی ساخته
میفزای بار گنه کز گناه	چو بارت گران شد بمانی به راه
بدان کوش کایزد چو خواندت پیش	نیایدت شرم از گناهان خویش
به نزدیک تابوت زژین مگرد	که دیدی در آن خانه لاژورد
که هست اندرو حلقه و یاره چند	ز حوا بماندست با گیسبند
همان جامه کایزد به دست سروش	به آدم فرستاد کآنرا بیوش
دگر گوهری کو دهد اندر آب	به تاریکی اندر چو خورشید تاب
کزین جایگاه این سه چیز آن برد	که یکی پیمبر بود با خرد
زید تا جهان باشد ایزدپرست	نهان آورد آب حیوان به دست
چنان گردد این کاخ از آن پس نهان	که نیزش نبیند کس اندر جهان
دژم شد سپهدار و مهرآج شاه	گرسنتند یکسر سران سپاه
یکی بر گناهان و کردار خویش	یکی بر غریبی و تیمار خویش
بر آن هم نشان کاخ بگذاشتند	به کشتی ره دور برداشتند

گرشاسپ نامه

بخش ۶۷ - شگفتی جزیره تاملی



سوی تاملی شاد خوار آمدند	به نزدیک دریا کنار آمدند
پیر انبوه مردم یکی جای بود	همه بومشان باغ و کشت و درود
مگر آب خوش کان ز باران بدی	بدلشان در اندوه و بار، آن بدی
چو بر روی چرخ ابر دامن کشان	شدی چون صدف های لولو فشان
همه کوزه و مشک ها در شتاب	بکردندی از قطر باران پر آب
چو باران نبودى جگر تافته	بُددى، لب از تشنگى کافته
بپرسید ازیشان یل نامدار	که باران نبارد چه سازید کار
بتی را نمودند و لوحی بهم	ز مس لوح و آن بت ز چوب بقم
بر آن لوح چون خط یویانیاں	چهل حرف و شش هیکل اندر میان
به باران چو داریم گفتند کام	برآریم این لوح و بت را به بام
پس این لوح و بت را به سر برنهم	نیایش کنان دست بر سر نهم
برهنه زن و مرد هر سو بسی	ازاری زده بر میان هر کسی
بگرییم و آریم چندان خروش	که دریا و کُه گیرد از ناله جوش
همان گه بر آید یکی تیره ابر	کند روی گردون چو پشت هژبر
چنان زآب دیده بشوید زمین	کزو موج خیزد چو دریای چین
یل نیو گفتا کنون کایدريم	کنید این، که بی آزمون نگذريم
نگیرد چنین چاره گفتند ساز	جز آن گه که باشد به باران نیاز
کنون کآبمان هست ده ره بهم	گرآبیم ناید یکی قطره نم

گرشاسپ نامه

بخش ۶۸ - شگفتی جزیره رونده



گرفته ز دریا کنارش سنار	گهی بُد همان جا به دریا کنار
نبد نیم فرسنگ پهناش بیش	پر انبوه بیشه یکی کوه پیش
شدی آن که از جای و باز آمدی	چو موج فراوان فراز آمدی
گهی چون به ناورد گردان سوار	گهی راست بودی دوان پیلوار
برو رسته از بیشه خار درشت	گمان برد هر کس که بُد سنگ پشت
کزین کوه تازان چه دانی شگفت	سپهد ز ملاح پرسش گرفت
کزین سون دریا دگر هست کوه	چنین گفت ملاح دانش پژوه
پر انبوه شهری بدو استوار	جزیرست بر دامن رنگبار
تهی یکسر از میوه و کشت ورز	همه سنگ و خارست آن بوم و مرز
پر از میوه و کشت و هر گونه چیز	به یک روزه راهش جزیرست نیز
بجنبد به موج آن جزیره ز جای	چو آید بهار خوش و دلگشای
بیاید بر شهر آن گه فراز	به کردار کشتی ز راه دراز
به شادی سوی آن جزیره شوند	همه شهر بیرون پذیره شوند
برند آنچه شان باید از بردنی	ز نخچیر وز هیزم و خوردنی
جزیره شود باز زی جای خویش	چو سازند یکساله را کار پیش
همه هر چه باید دهدشان خدای	نه رنج و نه پیشه نشسته بجای
که روزی نبشته نگردد فزون	چنین گفت گرشاسپ با رهنمون
نه کم گردد از رنج روزی، نه بیش	از آن بخش کایزد بکردست پیش

نگه کن که چون روز گشت آشکار	دد و مرغ و نخچیر چندین هزار
چو شب شد همه سیر گردند باز	شوند از برون گرسنه با نیاز
نه دارند جز خوردن اندیشه ای	نه مر طمع را هستشان پیشه ای
بدیدند چندان شگفتی دگر	بگشتند دریا همه سر به سر

گرشاسپ نامه

بخش ۶۹ - بیرون شدن گرشاسپ



پس آن گه ز دریا به هامون شدند	به یک ماه از چین به بیرون شدند
همی خواست مهرج تا پهلوان	ببیند همه کشور هندوان
نمایدش جاه و بزرگی خویش	ز بس شهر یاران کش آیند پیش
سوی شهرها شاد دادند روی	شد این آگهی نزد هر نامجوی
شهان و مهان کارساز آمدند	پرستنده از پیش باز آمدند
همه شهرها گشت آراسته	همه راه پر نزل و پر خواسته
زمین باغ فردوس دیدار شد	هوا ابر بارنده دینار شد
ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت	ز بس دژ کشور ثریا گرفت
به دشتی رسیدند روزی ز راه	بی اندازه بر وی ز طوطی سیاه
به تن پاک همواره زنگار گون	به چنگال و منقار گلنار گون
زمین از بس انبوه ایشان به هم	چو پاشیده بر سبز دیبا بقم
چو دریای اخضر که جوشان بود	درود موج بر سرخ مرجان بود
درختی در آن دشت بر آب کند	گشن برگ و شاداب شاخ و بلند
کبودش تن و برگ یکسره سپیده	سیه تخمش و بار چون مشک بید
همه شاخسارش پر از طوطیان	برو ساخته صد هزار آشیان
ز شاخ و تنش هر که کرد اندرون	به آهن خلیده همی زآزمون
همان گه خروشیدن آراستی	وزو چون زرگ خون روان خاستی
گرفتند از طوطیان بی شمار	دگر روز کردند از آن جا گذار

گرشاسپ نامه

بخش ۷۰ - صفت بت معلق در هوا



هم از ره دگر شهری آمد به پیش	درو نغز بتخانه ز اندازه بیش
یکی بتکده در میان ساخته	سر گنبدش بر مه افروخته
همه بوم و دیوار او ساده سنگ	تهی پاک از آرایش و بوی و رنگ
بتی ساخته ماه پیکر دروی	برهنه نه زرّ و نه زیور بروی
میان هوا ایستاده بلند	نه زیرش ستون و نه زافزار بند
بسی پیکر مردم و مرغ و باز	ز گردش میان هوا پَرّ باز
گروهی شمن گرد او انجمن	سیه شان تن و دل سیه تر ز تن
گرفته همه لکهن و بسته روی	که و مه زنج ساده کرده ز موی
چنان بُد مر آن بی رهان را گمان	که هست او خدای آمده ز آسمان
فرشتست گردش بپر هر که هست	بفرمانش استاده ایزد پرست
کسی را که بودی به چیزی هوا	چو زو خواستی کردی ایزد روا
از آهن بُد آن بت معلق به جای	همان خانه از سنگ آهن ربای
از آن بُد میان هوا داشته	که سنگش همی داشت افراشته

گرشاسپ نامه

بخش ۷۱ - درختی که هفت گونه بارش بود



پُرآرایش و زیب و خوبی و فر	به شهری رسیدند خَرم دگر
براو بی کران برده گوهر به کار	ز بیرونش بتخانه ای پر نگار
بتی در وی از زرّ با طوق و تاج	نهاده در ایوانش تختی ز عاج
که دادی برّ از هفت سان آن درخت	درختی گشن رسته در پیش تخت
ز نار و ترنج و به دلفریب	ز انگور و انجیر و نارنج و سیب
که هر سال بارش دو بار آمدی	نه باری بدینسان به بار آمدی
بُدی چهره آن بت بر و بر نگار	هر آن برگ کز وی شدی آشکار
چو خوردی از آن میوه گشتی درست	ز شهر آن که بیمار بودی و سُست
که تیزیش مانند الماس بود	برو چون مه نو یکی داس بود
فدا کردی از بهر او خویشتن	کسی کاو شدی پیش آن بُت شمن
بیستی و زی خود کشیدی فراز	بن داس در نوک شاخی دراز
به یک ره رها کردی آن گه ز دست	فکندیش در حلق چون خم شست
چنین خویشتن را فدا ساختی	سرش را چو گویی برانداختی
تنش بر زمین و سرش بر درخت	همان گاه بودی به یک زخم سخت
به دیدار آن خانه شد هم ز راه	سپهدار با ویژگان سپاه
چو باغی پُر از گونه گون میوه دار	بدید آن درخت نوآیین به بار
بر از هفت گونه به هر شاخ بر	سرش سایه گسترده بر کاخ بر
بر آن بت بنفرید و ز آن جا براند	هم از کار آن داس بر خیره ماند

گرشاسپ نامه

بخش ۷۲ - شگفتی دیگر بتخانه ها



دگر جای خارا یکی کوه دید	برکوه شهری پُر انبوه دید
به دروازه شهر بر راه بر	نشانه بتی دید بر گاه بر
برو مردم شهر پاک انجمن	زده حلقه انبوه و چندی شمن
بدان آنبه اندر یکی مرد مست	به سنگی بر از دور تیغی به دست
نشستی گهی، گاه بر خاستی	بر آن بت به مهر آفرین خواستی
پس از نا گه آن تیغ کش بُد به مشت	بزد بر شکم، برد بیرون ز پشت
بد و نیک هرچ آشکار و نهفت	در آن سال بد خواست یکسر بگفت
سراینده تا گاه شب هم چنین	همی بود ازو خون روان بر زمین
از آن پس بیفتاد بی جان نگون	برو هر کس از دیده بارید خون
همی تیز تیز آتشی ساختند	مرآن کُشته در آتش انداختند
بیامد یکی مرد از آن انجمن	که سوزد ز مهرش همی خویشتن
شمن هر چه بد گرد آتش فراز	ستادند با نیزه های دراز
به کف طاس روغن کهان و مهان	چو تنبول و فوفلش اندر دهان
به پای اندرون موزه و بسته روی	زده گرد آن مرد صف همچو کوی
ز نظاره برخاسته بانگ و جوش	ز بانگ دهل رفته بر مه خروش
بسی پند دادند و نشنید پند	چو پروانه تن را به آتش فکند
بس از بیم آن خواست کآرد گریز	زدندش به نوک سنان های تیز
فشاندند روغن بر او تا به جای	سبکتربرافروخت سر تا به پای

چو انگشت گشت آتش و رفت دود	بیردند خاکستر هر دو زود
بر گنگ و حج گاهشان تاختند	بد آن آب گنگ اندر انداختند
چنین آمد آیین شان از نخست	بُد آیین و کیشی بی اندام و سُست
به یزدان به دین و دل افروختن	رسد مرد، نز خویشتن سوختن
خردمند کوشد کز آتش رهد	نه خود را بسوزنده آتش
خود ابلیس کز آتش تیز بود	چه پاکیش بُد یا چه آمدش سود
گر آتش نمودی بدارنده راه	نیودی به دوزخ درش جایگاه
به شهری دگر دید بتخانه ای	شمن مرورا هر چه فرزانه ای
بدودر بُتی از خمآهنش تن	ز بُسُدش تاج، از گهر پیرهن
کف دست ها بر نهاده به بر	یکی دستش از سیم و دیگر ز زر
به پیش اندرش حوضی از زَر نَاب	روان از دهانش در آن حوض آب
کرا بودی از درد بیمار تن	بشستی بدان آب در خویشتن
سه ره بردی از پیش آن بت نماز	سوی دست او دست بردی فراز
بت ار دادی آن دست کز زَر بود	بدان درد در مُردی آن مرد زود
ورآن دست دادی که بودی ز سیم	برستی ز بیماری و ترس و بیم
هر آن کز پی مزد آن هندوان	فدا کردی از پیش آن بت روان
پُرآتش یکی طشت رخشان ز زَر	ز خیره سری بر نهادی به سر
زدی پیش او زانوان بر زمین	همی خواندی از دل به مهرآفرین
چنین تاش دو دیده بگداختی	ز مژگان به رخسار بر تاختی
به شهری دگر، با سپه برگذشت	به ره گنبدی دید بر پهن دشت
دروچشمه آب روشن چو زنگ	به نزدش بتی مرد پیکر ز سنگ
بدان شهر در هر زنی خوبروی	که تخمش برآورد نبودی ز شوی
چو هم جفت آن بُت شدی در نهفت	از آن پس برومند گشتی ز جفت

هر آن کس که کردی بکنندش رای	فتادی همانگاه بی جان بجای
دگر دید شهری چو خرّم بهار	درد نغز بتخانه ای زرنگار
میانش درختی چو سرو سهی	که از بار هرگز نگشتی تهی
هم از بیخ او خاستی کیمیا	بُدی برگ او چشم را توتیا
چو جستنی کسی با کسی گفتگوی	به چیزی که سوگند بودی بدوی
ز پولاد سندانى اندر شتاب	ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب
یکی برگ تر ز آن درخت ببر	نهادی ابر دست و سندان ز بر
کفش سوختی گر بُدی آهمند	و گر راست بودی، نکردی گزند
ز پیروزه و نعل رویین دگر	نبد چیزی آن جا بهاگیرتر
کزین هر دو از بهر نام بلند	کُلا ساختی مردو، زن گیس بند
ستاره پرستان بسی چند نیز	شگفت اندر آن کیش بسیار چیز
همان نیز کز پیش گاو و خروس	شدندی پرستنده و چاپلوس

گرشاسپ نامه

بخش ۷۳ - صفت حلالزاده و حرامزاده و دیگر شگفتی ها



بِرون کرده زین سو بر آن سوی راه	کُهی دید دیگر ز سنگ سیاه
که او پاکزادست و گر هست سند	کرا کسی ندانستی از بوم هند
گرفتی دو دست از پَسِ پشت باز	برفتی به سوراخ آن که فراز
بماندی میانش ار، بُدی بد نژاد	گذشتی ازو گر بُدی پاکزاد
فرازش کمر بست و، بن دیو لاج	به کوهی دگر بود کانی فراخ
برون تاخته چون ترنج از درخت	ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت
بنفشیش پا زهر و زهر آن دگر	یکی زو بنفش و دگر همچو زر
ز بالا فکندیش هر کس به تیر	نُبد ره بدو لیکن از ناگزیر
نبردی کسی آن جز سوی گنج شاه	همی داشتندی مر آنرا نگاه
یکی کان آهن شگفت از برش	کُهی دید دیگر به مه بر سرش
چنان بود کز آتش آری برون	که بی آتش آهنش بُد لعلگون
گرفتی به روز آتش از آفتاب	به شب همچون اخگر نمودی ز تاب
وز آب اندرون سنگ برداشتی	چو الماس پولاد بگذاشتی
وز آتش ببودی سیه هم بجای	شدی دور ازو سنگ آهن ربای
ندادی از آن تیغ هرگز به کس	از آن تیغ مهراج بودی و بس
به کف نامدی جز به بسیار رنج	یکی تیغ ازو تا ببردی به گنج
نرفتی ز تن خون مگر زاندرن	کرا ریختندی بدان تیغ خون
که نتوان شمارش به سالی گرفت	دگر دید از اینگونه چندان شگفت

همه کام مهراج از بُد ز پیش	که بیند همه پادشاهی خویش
جهان پهلوان را ز هر سو که خواست	همی گشت زینگونه سه سال راست
به آزادیش نزد ضحاک شاه	نبشتی همی نامه هر چند گاه
به هر نامه صد لابه آراستی	ببودنش پوزش همی خواستی

گرشاسپ نامه

بخش ۷۴ - بازگشت گرشاسب و صفت خواسته



چنین تا بفتوجشن آورد شاد	پس آن گه در گنج ها برگشاد
مهی شاد و مهمان همی داشتش	که یک روز بی بزم نگذاشتش
سر ماه چندانش هدیه ز گنج	ببخشید، کآمد شمردنش رنج
ز خرگاه و از خیمه و فرش و رخت	ز طوق و کمر ز افسرو تاج و تخت
هم از زرساوه هم از رسته نیز	هم از درّ و یاقوت و هر گونه چیز
هم از شیر و طاووس و نخچیر و باز	بدادش بسی چیز زرینه ساز
درونشان ز کافور و از مشک پُر	نگاریده بیرون ز یاقوت و دُر
زبر جد سرو گاوی از زرناب	سم از جزع و دندان زدُر خوشاب
گهرهای کانی ز پا زهر و زهر	چهل پیل و منشور ده باره شهر
به برگستوان پنجه اسپ گزین	دگر صد شتر با ستام و به زین
ز خفتان و از درع و جوشن هزار	ز خشت و ز خنجر فزون از شمار
ز دینار و ز نقره خروار شست	ز زربفت خلعت صدوبیست دست
پرستار سیصد بتان چگل	سرایي دو صد ریدک دلگسل
هرآن زر که از باژ درکشورش	رسیدی ز هر نامداری برش
ازو خشت زرین همی ساختی	یکی چشمه بُد در وی انداختی
صدش داد از آن همچو آتش به رنگ	که هر خشت ده من بر آمد به سنگ
یکی حله دادش دگر کز شهان	جزو هیچکس را نبذ در جهان
برو هر زمان از هزاران فزون	پدید آمدی پیکر گونه گون

بُدی روز لعلی، شب تیره زرد	نه نم یافتی ز ابر و نز باد گرد
کرا تن ز دردی هراسان شدی	چو پوشیدی آنرا تن آسان شدی
ازو هر کسی بوی خوش یافتی	به تاریکی از شمع به تافتی
به ایرانیان هر کس از سرکشان	بسی چیز بخشید هم زین نشان
پس از بهر ضحاک شه ساز کرد	بسی گونه گون هدیه آغاز کرد
سراپرده دیبه بر رنگ نیل	که پیرامن دامنش بُد دو میل
چو شهری دو صد برج گردش بیای	سپه را به هر برج بر کرده جای
یکی فرش دیبا دگر رنگ رنگ	که بد کشوری پیش پهناش تنگ
ز هر کوه و دریا و هر شهر و بر	ز خاور زمین تا در باختر
نگاریده بر گرداو گونه گون	کز آنجا چه آرندو آن بوم چون
ز زَر و زبرجد یکی نغز باغ	درو هر گل از گوهری شبچراغ
درختی درو شاخ بروی هزار	ز پیروزه برگش، ز یاقوت بار
به هر شاخ بر مرغی از رنگ رنگ	زبرجد بر منقار و بسد به چنگ
چو آب اندرو راه کردی فراخ	درخت از بن آن بر کشیدی به شاخ
سر از شاخ هر مرغ بفراختی	همی این از آن به نوا ساختی
درم بُد دگر نام او کیموار	ازو بار فرمود شش پیلوار
به ده پیل بر مشک بیتال بود	که هر نافه زو هفت مثقال بود
ده از عنبر و زعفران بود نیز	ده از عود و کافور و هر گونه چیز
ز سیم سره خایه صد بار هشت	که هر یک به مثقال صد بر گذشت
سپیدیش کافور و زردیش زر	یکی بهره را شوشها زو گهر
سخنگوی طوطی دوصد جفت جفت	به زرّین قفس ها و دیبا نهفت
کت و خیمه و خرگه و شاروان	ز هر گونه چندان که ده کاروان
ز گاوان گردونگش و بارکش	خورش گونه گون بار، صد بار شش

هزار و دو صد صندل و عود و نیل	هزار دگر بار دندان پیل
ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت	ز دیبای رنگین صد و بیست تخت
صد و بیست بند از سروهای کرگ	دو صد جوشن و هفتصد درع و ترگ
ز گوهر ده افسر ز گنج بهو	چهل تنگ بار از مُلمع خُتو
سه چندان نی رمح بسته به زر	ز کرگ از هزاران نگارین سپر
ز یاقوت تاجی چو رخسنده شید	سریری ز زر بر دو پیل سپید
هم از روهنی و بلالک هزار	از آن آهن لعلگون تیغ چار
که هر یک به رنگ آب افسرده بود	هزار از بلورین طبق نابسود
ز بیجاده سی خوان و پنجاه دست	ز جام و پیاله نود بار شست
به خروار نقره دوصد بار پنج	ز زر چار صد بار دینار گنج
ز سیمینه آلت که داند که چند	ز زر کاسه هفتاد خروار واند
ز صندوق عودو ز یاقوت جام	هزار و دو صد جفت بردند نام
هم از مخمل و هر طرایف ز هند	هم از شاره و تلک و خزّ و پرند
به برگستوان و به زّزین ستام	هزار اسپکه پیکرتیز گام
به هر یک بر از نام ضحاک داغ	هزار دگر کزگان ستاغ
چه ترک و چه هندو همه مشکموی	ده و دوهزار از بت ماهروی
به صد جام بر ریخته سی هزار	زدّ و زبر جد ز بهر نثار
درونش ز هر گوهری کرده پُر	یکی درج زّزین نگارش ز دُر
گهر بُد کزو مار بگریختی	گهر بُد کز آب آتش انگیختی
فتادی و جستی دو چشمش برون	گهر بُدکزو ازدها سرنگون
بدیدي، به شمعت نبودي نیاز	گهر بُد که شب نورش آب از فراز
که خواندیش دانا شه گوهران	یکی گوهر افزود دیگر بدان
کشیدی سوی از خشک نم	همه گوهری را زده گام کم

چنین بُد هزارودو صد پیلوار	همیدون ز گاوان ده و شش هزار
صدو بیست پیل دگر بار نیز	بُداز بهر اثرط ز هر گونه چیز
یکی نام با این همه خواسته	درو پوزش بی کران خواسته
سپهد بنه پیش را بار کرد	بهو را بیاورد و بردار کرد
تنش را به تیر سواران بدوخت	کرا بند بُد کرده باآتش بسوخت
گلیمی که باشد بدان سر سیاه	نگردد بدین سر سپید، این خواه
نبایدت رنج ار بود بخت یار	چه شد بخت بد، چاره ناید به کار
خوی گیتی اینست و کردارش این	نه مهرش بود پایدار و نه کین
چو شاهیست بیدادگر از سرشت	که باکش نیاید ز کردار زشت
نش از آفرین ناز و، نز غم نژند	نه شرم از نکوهش، نه بیم از گزند
چه خواند به نام و چه راند به ننگ	میان اندرون بس ندارد درنگ
چو سایست از ابرو چه رفتن ز آب	چو مهمانی تو که بینی به خواب
چو تدبیر درویش گم بوده بخت	کز اندیشه خود را دهد تاج و تخت
نهند گنج و سازد سرای نشست	چو دید آنگهی باد دارد به دست
انوشه کسی کاو نکو نام مُرد	چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
کسی کو نکو نام میرد همی	ز مرگش تأسف خورد عالمی

گرشاسپ نامه

بخش ۷۵ - بازگشت گرشاسپ از هند به ایران



سپهدار از آن پس برآراست کار	شدن سوی ایران بر شهریار
برون رفت مهراج با او به هم	همی رفت یکی هفته ره بیش و کم
سر هفته بدرود کردش پگاه	شده او و، سپهدار برداشت راه
چو این آگهر نزد اثرط رسید	گل شادی اندر دلش بشکفید
پذیره برون رفت با سرکشان	درم ریز کردند و گوهرفشان
فتاد از بم و زیر در چرخ جوش	ز کوس و تبیره برآمد خروش
هوا سر به سر مشک سارا گرفت	زمین چرخ در چرخ دیبا گرفت
از آدین در و بام شد پر نگار	زده کلیه در کله طاووس وار
به رخ لعل هر یک، به دل شادکام	بدین دست رود و، بدان دست جام
همه کوی دیبا، همه ره گهر	همه باد مشک و، همه خاک زر
پدر با پسر یکدگر را کنار	گرفتند و، کرده غم از دل کنار
زره سوی ایوان کشیدند شاد	همه رنجها پهلوان کرد یاد
برو هر چه مهراج شه داده بود	هم از بهر اثرط فرستاده بود
به گنج نیاکان نهاد آنچه خواست	از آن پس برآسود یک ماه راست
سر مه دگر هدیهها با سپاه	گسی کرد و شد نزد ضحاک شاه
پی گرد و باد شتابان گرفت	زه سیستان و بیابان گرفت
بیابانی از وی رمان دیو و شیر	همه خاک ریگ و، همه شیخ کویر
ز بالای گردونش پهنا فزون	درازاش از آن سوی گیتی برون

زمینش سپید و هوا لاجورد	زیس شوره از زیرووز افراز گرد
شب اندر هوا گونه‌گون چهر دیو	بدو در ز هر سو ز غولان غریو
شخص چون لب تشنگان کافته	گل او طپان چون دل تافته
سپر برگ و، تیغ و سنان خاراوی	گیا هر یکش چون یکی جنگجوی
تف بادِ تندش دم دوزخست	تو گفتی که بومش از آتش بخست
بیستی درو چشم و چشمه ز گرد	زمان تا زمان بادِ هامون نورد
گه از ریک کوهی برافراستی	گه از شوره شییی بینباشتی
از او جز به سالی نکردی گذار	اگر اسپ گردون بدی مه سوار
سپه برد و برداشت ره پهلوان	به چونین بیابان و ریگ روان
چو آمد، برآسود لختی ز رنج	چنین تا بدان جا که خوانی زرنج
ندید اندر آن بوم یک پی تهی	ز خرماستانها و بید و بهی
بُد آب خوش و بیشه و کشتمند	دو منزل زمین تا لب هیرمند
گله ساخته ز اشتران کاروان	زده خیمه گردش بسی ساروان
بیایم، کنم شهری این جایگاه	خوش آمدش، گفتا چو از پیش شاه
بگیرم شهی تا به کاولستان	کزین بار بندم به زاولستان
سوی بصره و بادیه درکشید	وز آنجا دگر باره ره بر کشید
که ناورد جایی، زمانی درنگ	همی رفت تا نزد دژ هوخت گنگ
پر از چشمه و بیشه و مرغزار	همه بادیه بد بدان روزگار
همه شاخ‌ها دست داده به دست	درختان ز هر گونه فرسنگ شست
چو بگذشت ازو پهلوان شادکام	ز خوشی بدش مینو آباد نام
پر از میوه گردش بسی باغ دید	به ره بر یکی خوش ده و راغ دید
درون رفت تا رخ بشوید ز گرد	به باغی تماشاکنان گرد گرد
رزی چند دیدند آنجا بیای	همی گشت باریدگان سرای

خداوند رز تند و ناپاک بود	به ده کههد و خویش ضحاک بود
خبر یافت؛ آمد دژم کرده چشم	بر آن چاکران بانگ برزد به خشم
که ره سوی این رز شما را که دادم	کدام ابله غرچه این در گشاد
که بست ایدر این باره سنگ سم	که اکنون بیندازمش گوش و دم
ز چندین رزان راست ایدر شنافت	زبونی ز من دستخوشر نیافت
نداند که با داد شاه دلیر	کند بچه خرگوش بر پشت شیر
یکی گفت کای ابله روز کور	همی دست با چرخ سایبی به زور
تو چون بفکنی زاسپ او دم‌وگوش	که سرت اوفکندن تواند زدوش
به دل گرمی ار نکنی از روی پند	زبان باری از سرد گفتن ببند
گرت نیکی از روی کردار نیست	نگو گوی باری که دشوار نیست
سپهدار شاهست این کایدراست	نبینی که گیتی همه لشکرست
برآشفت و گفتا سپهدار کیست	جهان را جز از شه نگهدار نیست
چو دزدیده شد چیز بی‌داوری	چه ناگوهری دزد و چه گوهری
بزد بر سر مرد تازانه چند	فکندن همی خواست گوش سمند
رهی رفت و با پهلوان هر چه رفت	بگفت و، بی‌آمد سپهدار تفت
بر آن روستایی گره هر که بود	برآشفت و زایشان یکی را ربود
بزد بر دو تن هر سه تن را بکشت	گرفت آنگهی ریش کههد به مشت
شرس کند و در زیر پی کرد خرد	همه ده به تاراج و آتش سپرد
که و مه ز پیوند او هر که یافت	همه کشت وز آن جا سوی شه شنافت
ز خوشان کههد برادرش ماند	ز درد جگر خاک بر سر فشاند
به نزدیک شیروی شد دادخواه	که او بد سیه‌پوش درگاه شاه
همه جامه زد چاک و فریاد کرد	بدپهلوان پیش او یاد کرد
بدو گفت شیروی گردن فراز	بمان تا بیاید به درگه فراز

عنان گیرش و فریاد کن	که من خود بگویم به شاه این سخن
به شمشیر تیز از سرش نفکنم	نه شیروی کین جوی شیروژنم
جهانی بد از پهلوان خیره پاک	کز آن بد ز ضحاک نامدش باک
از ایرا که در کشورش بیش و کم	کسی گر کسی را نمودی ستم
بدی داده مغز ستمکاره زود	به ماران که بر کتف او رسته بود
ستاره شمر نیز گشت سپهر	بدو گفته بود از ره کین و مهر
که گر بد نمایش مانی نژند	وزش خوب داری نبینی گزند
برو گرددت راست بر کار تخت	برآید به دستش بسی کار سخت
روا داشت زین روی بازار اوی	نجستی ز بن هرکز آزار اوی
رهی کاو به دل شادمان دارت	به از بد پسر کاو بیازاردت
چو آمد به نزدیک دو روزه راه	بفرمود تا شد پذیره سپاه
درفش دل افروز و کوس بزرگ	فرستاد با سروران سترگ
همیدون هزار اسپ زرین ستام	صد و شصت منجوق از بهر نام
دو صد پیل آراسته هم چنین	به برگستوان‌های زربفت چین
ز یاقوت هر پیلبان را کمر	ز زر افسر او، گوشوار از گهر
گرفته جهان ناله کرنای	خروشان شده زنگ و هندی درای
دگر زنده پیلی دژ آگاه بود	که ویژه نشست شهنشاه بود
به دیدار و بالا چو کوهی ز برف	فرستاد با سازه‌های شگرف
بفرمود تا بر نشیند بر آن	پیاده خرامند پیشش سران
تبیره زنانشان فرستاد پیش	به شادیش بنشانند و بر تخت خویش
بپرسید بسیار و بوشید چهر	نوازید هر گونه، و افزود مهر
نخست از گهرها که بد سی هزار	جهان پهلوان کرد پیشش نثار
زمین بوسه داد آفرین گسترید	سه ساله همه یاد کرد آنچه دید

وز آن جا سوی کاخ شد شاد باز	فرستادن هدیه‌ها کرد ساز
همه روز تا شب همه پیش شاه	کشیدند هر چیز بیش از دو ماه
چنین تا کشنده سته شد ز رنج	بید کاخ‌ها تنگ از آکنده گنج
شمارنده شد سست و مانده دبیر	دل شده و لشکر همه خیره خیر
نیامد برون آن دو مه پهلوان	همی بود کهبید در انده نوان
ز سوز برادرش دل گشته چاک	سیه جامه بر تنش پر خون و خاک
بدو گفت شیروی کاو این دو ماه	ز بیم نیامد همی پیش شاه
ولیکن چو فردا بیاید به در	در آویز ازو دست و فریاد بر
که من پیش شاه آن گهی یاد تو	رسانم، ستانم ازو داد تو
چو آهخت بر جنگ شب روز تیغ	ستاره گرفت از سپیده گریغ
شد از جنگشان گنبد نیلگون	چو سوکی بر آلوده دامن به خون
به دیدار شه شد پل سرفراز	چو آمد به نزدیک درگه فراز
بزد کهبید اندر عنانش دودست	خروشید و غلطید بر خاک پست
بپرسید یل کز که گشتی دژم	بدو گفت کز تست بر من ستم
تویی کز ره داد بر گشته‌ای	به ده مر برادرم را کشته‌ای
شبانای که او بر رمه شد سترگ	کشد گوسپندان چه او و چه گرگ
یل پهلوان چون شنید این ز خشم	گره زد بر ابروی و برتافت چشم
چنین گفت کای پشت سخت تو کوز	کسی از شما زنده ماندست نوز
مه چرخ کین برکشید از نیام	سر از تن بینداختش بیست گام
به چرخ و مه و مهر سوگند خورد	کزین پس فرستم بهر جای مرد
کشم هر چه زین تخمه آرم به دست	اگر خود بر شاه دارد نشست
چه شد پیش سه دید شیروی را	همی گفت شاه جهانجوی را
کزینسان به یک باره گشتی زبون	که در پیش تخت تو ریزند خون

هر آن شاه کاو خوار دارد شهی	شود زود از او تخت شاهی تهی
گنهکار چون بد نبیند ز شاه	دلیری کند بیشتر بر گناه
چو در داد شاه آورد کاستی	بپیچد سر هر کس از راستی
رهی از هنر گرچه چیزی کند	نشاند که بر شه دلیری کند
همه کار شاید به انباز و دوست	مگر پادشاهی که تنها نکوست
بپرسید شاه آن سخن‌ها نهفت	بدو پهلوان آنچه بُد باز گفت
از آن ده دو کس با خود آورده بود	بر آن کار کههد گوا کرده بود
گواهی بدادند در پیش شاه	که از کههد آمد نخستین گناه
سپهد ز شیروی شد دل نژند	بر آشفت و گفت ای بداندیش رند
چرا آن نگویی که باشد درست	بدان بد بسازی که مانند تست
ز یک سو بره پیش گرگ آوری	دگر سو کنی با شبان داوری
برهنه همی بر زنی با پلنگ	به دریا کنی آشنا با نهنگ
بر آن چشمه کاسپ من افشاند گرد	نیارد ژیان شیر از آن آب خورد
چو گیرد تگ باد و ابر ابرشم	سزد گر شود ماه ترکش کشم
شب و روز ار آرند با من ستیز	به خنجر کنم هر دو را ریز ریز
من اینجا یگه شاه را چاکرم	و گرنه دگر جا شه کشورم
ندانی که باتش تنت سوختی	ترا هم به دستت کفن دوختی
ندانی که فردات شیون بود	چو کههد سرت مانده بی تن بود
چنان چون تو هستی سیه پوش شاه	به مرگ تو مادرت پوشد سیاه
نه از پشت پا کم اگر تن درست	بمانم ترا، و آن که هم پشت تست
اگر شه کند آن چه از وی رواست	و گرنه کنم من خود آنچه هواست
بگفت این و با خشم و دشنام تیز	بیآمد سوی خانه دل پر ستیز
شه آشفته شد آمد از تخت زیر	سبک داد شیروی را خورد شیر

سرای و همه چیز آن بد نژاد	ستد، مر جهان پهلوان را بداد
از آن پس دگر پایه بفراشتش	زمان تا زمان خوبتر داشتش
به نزدیک اثرط یکی نامه نیز	فرستاد، وز هدیه هر گونه چیز
به نامه ز گرد سپهد نژاد	بسی کرد خشنودی و مهر یاد
دگر گفت خواهم کز این پهلوان	بود تخمه و نام تا جاودان
ز تخم بزرگان همانند اوی	یکی جفت پاکیزه گوهر بجوی
گهرشان بییوند با یکدگر	که پیوسته نیکوتر اید به بر
نشاید چنین شیر کز مرغزار	شود بچه نادیده اندر کنار
دریغ آید این زاد سرو سهی	شده مانده باغ از نهالش تهی
چنان کن که چون پای از پشت زین	درآرد، تو پردخته باشی ازین
یکی هفته ز آن پس به شادی و ناز	همی بود با گرد گردن فراز
سر هفته فرمود کاغآز کن	شدن را و، کار سپه ساز کن
به نزد پدر چون رسیدی ز راه	یکی جفت شایسته خود بخواه
ز تو ماند خواهد نژادی بزرگ	همه پهلوانان گرد سترگ
که هر یک سر نامداران بوند	نشاننده شهرباران بوند
از آن به چه در اشکار و نهان	که اری یکی چون خود اندر جهان
به فرزند خرم بود روزگار	هم از وی شود تلخی مرگ خوار
گمانی نبردش دل راهجوی	که آن از برادرش باشد به زوی
درفش نو و کوس و پرده سرای	کلاه و گهر، تیغ و مَهر و قبای
سزاوار او هر چه بد سر به سر	همه داد و کردش گسی زی پدر
چو آمد به زوال یک کینه توز	برآسود با کام دل هفت روز
از آن پس برای دلارای زن	سر هفته شد با پدر رأی زن
مرورا یکی دخت ازاده بود	که مه دل ز خوبی بدو داده بود

نگاری به رخ رشک حور بهشت	زیاکیش خوی و وز خوبی سرشت
به زلف از شبه کرده مه شب نمای	به جاو دو چشم از پری دل ربای
پدر زو به پوندش این جست و کام	نشد گرد سرکش بدان رأی رام
دگر هر چه از تخمه سرکشان	کسی دختری داد دلبر نشان
پژوهید بسیار و کوشید چند	نیآمد ز خوبان کس اش دلپسند

گرشاسپ نامه

بخش ۷۶ - داستان شاه روم و دخترش



که در رومیه بود ارام اوی	به روم اندرون بُد شهی نامجوی
به کامش همه کشور روم رام	به شاهیش هر سوی گسترده نام
ربودی دل از کشی و دلبری	بُدش دختری لاله رخ کز پری
چه ماهی که بُد عنبرین افسرش	یکی سرو پیوسته با مه سرش
بدان بوستان داده دل دوستان	کل نیکوی را رخس بوستان
دو بادامش از جاودان دلفریب	دو مرجانش از جان بریده شکیب
ز نخ سیب و در سیب دلگیر چاه	رخش ماه و بر مه ززنگی سپاه
بدو راست بُد پشت بخت پدر	ز خوبی فزون داشت قَر و هنر
به هر کار تدبیر از و خواستی	ز دل هر چه رأی پدر خاستی
ز هر کشور آمد فرستادگان	بسی خواستندش کیانزادگان
که بی او نبودی یکی روز شاد	پدرش از بنه هیچکس را نداد
که ناکام شاهیش رفتی ز دست	به کس نیز دختر دل اندر نبست
شهی گرچه یکروزه باشد، خوشست	به هر کام و شادی شهی سرکشست
بر از پادشایی خدایی بود	مهین پایگه پادشایی بود
شهان زین سبب دشمنش خاستند	ندادش پدر چند ازو خواستند
سرانجام پنهان یکی بند کرد	بسی چاره‌ها جست و ترفند کرد
کمانی ز پنجه من آهن فزون	بفرمود تا ساخت مرد فسون
کماندسته و گوشه عاجین نگار	بر آهن ز چوب و سرو کرده کار

ز زنجیر بر وی زهی ساختند	ز گردش پی و توز پرداختند
بیاویخت از گوشه بارگاه	به پیمان چنین گفت پیش سپاه
که دامادم آن کس بود کاین کمان	کشد، گرچه باشد زهرکس کم آن
چو زد پهلوان چند گه رأی جفت	نهان از پدر با دل خویش گفت
به کس کار من برنیاید همی	ازین پس مرا رفت باید همی
دهد کاهلی مرد را دل نژند	در دانش و روزی ارد به بند
ز بی شرم زن تیره گردد روان	هم از بی خرد پیر و کاهل جوان
ترا چون نباشد غم کار خویش	غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست آهو، که والا گهر	چو بیند جهان بیش گیرد هنر
ز هر گونه بیند شگفتی بسی	گرد گونه گون دانش از هر کسی
خزان و زمستان، تموز و بهار	همه ساله در گردش اند این چهار
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب	دمان ابر و تند آتش و تیز آب
همیدون همه بر سر سفر کردن اند	چپ و راست در تاختن بردن اند
هنرسان به کار جهان ساختن	ز گردش پدیدست و از تاختن
مرا نیز گشتن به گیتی رواست	مگر یابم آن کاین دلم را هواست
به راه ار چه تنها، نترسد دلیر	که تنها خرامد به نخچیر شیر
چه مردن دگرچاه در شهر خویش	سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
پدرش آگهی یافت شد دل دژم	مکن گفت برمن به پیری ستم
نبینی که پرگار من تنگ گشت	جوانی شد و عمر بیشی گذشت
ز بس کز شب و روز دیدم درنگ	چوروز و چو شب گشت مویم دورنگ
خزان آمد و شد ز طبعم بهار	ببارید برف از بر کوهسار
همی مرگ بر جنگ من هر زمان	کمین سازد آورده بر زه کمان
سپید این همه مویم او ساختست	که هر موی تیریست کانداختست

ندانم درین رأی گردون چه چیز	دگر بینمت یا نبینمت نیز
مر امید راهست دامن فراخ	درختیست بر رفته بسیار شاخ
هرآنکه که شد خشک شاخی بروی	بروید یکی نیز با رنگ و بوی
کرا جاه و چیز و جوانیش هست	بهین شادی این جهانیش هست
تو این دو داری و فرهنگ و رأی	بهین جفت نیز ایدر آید به جای
جهان گر کنی زیروبر چپ و راست	ز بخشش فزونی ندانی به کاست
دلاور نپذیرفت ازو هرچه گفت	که بُد در دلش بویه روی جفت

گرشاسپ نامه

بخش ۷۷ - در صفت سفر



پدر گفت اگر ت از شدن چاره نیست	بدین دیگر اندرز باری بایست
بیا کس که او جُست راه دراز	چو شد نیز نامد سوی خانه باز
یکی از پی مرگ و از روز تنگ	دگر از پی دشمن و نام و ننگ
شدن دانی از خانه روز نخست	ولیک آمدن را ندانی درست
بلایی ز دوزخ سفر کردنت	غم چیز و تیمار جان خوردنت
درو رنج باید کشیدن بسی	جفا بردن از دست هر ناکسی
به ره چون شوی هیچ تنها میوی	نخستین یکی نیک همره بجوی
کجا رفت خواهی بیر بردنی	بپرهیز و مستان ز کس خوردنی
چو تنها بُوی رنج دیده بسی	مده اسپ را بر نشیند کسی
مشو در ره تنگ هرگز سوار	ز دزدان بپرهیز در دهگذار
مکن تیره شب آتش تابناک	وگر چاره نبود فکن در مفاک
به هر ره مشو تا ندانی درست	هر آبی مخور نازموده نخست
همی تا بود دشت و آباد جای	به ویرانی اندر مکن هیچ رأی
به کاری چو در ره درایی ز زین	نخست از پس و پیش هر سو ببین
به هنجار ره چو درافتی ز راه	همی کن به ره داغ هر پی نگاه
کجا گم شدی چون فرو رفت هور	بر آن برنشان ستاره ستور
وگر جای آرام در خور بود	بُوی تا گه روز بهتر بود
به رفتن مرنجان چنان بارگی	که آرد گه کار بیچارگی

ز یک روزه دو روزه ره ساختن	به از اسپ کشتن ز بس تاختن
به هر جای از اسپ مگذار چنگ	همیشه عنان دار یا پالهنگ
به ره خوب جایی گزین بی گزند	بر خویش دار اسپ و گرز و کمند
همیشه کمان بر زه آورده باش	پسیچ کمین گاه‌ها کرده باش
پیاده ممان کت بگیرد عنان	ز خود دور دارش به تیر و سنان
ز چیز کسان و ز بد انگیختن	بپرهیز و ز خیره خون ریختن
مشو شب به شهر اندر از ره فراز	بر چشمه و آب منزل مساز
مدار اسپ و ناآزموده رهی	مکن جز که با مهربان هم‌رهی
به شهری که بد باشد آب و هوا	مجوی و مخور هر چت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن	ز هر خوردنی زود پرهیز کن
چوبینی‌خورش‌های‌خوش‌گردخویش	بیندیش تلخی دارو ز پیش
مشو یار بدخواه و همکار بد	که تنها بسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست	که هرکس چنانست شمارد که اوست
مخور باده چندان کت اید گزند	مشو مست از و، خرمی کن پسند
مگو راز با زفت و بیچاره دل	مخواه آرزو تا نگردي خجل
ز پنهان مردم به دل ترس دار	که پنهان مردم فزون ز آشکار
همه جانور در جهان گونه گون	برون پیسه باشند و، مردم درون
مشو سوی رودی که نانی به در	به یک ماه دیر آی و بر پل گذر
به گرداب در، غرقگان را دلیر	مگیر از نباشی بر آن آب چیر
شنا بر چو بی آشنا را گرد	چو زیرک نباشد، نخست او مُرد
چو در دشمنی جایی افتدت رأی	در آن دشمنی دوستی را بیای
چنان بر سوی دوستی نیز راه	که مر دشمنی را بود جایگاه
به دشمن چو داری به چیزی نیاز	زی‌اوخوش‌چوزی‌دوستان سرفراز

بخور بی نکوهش بده بی گزاف	گر از خواسته نام جویی و لاف
چنان بخش کت نفکند در نیاز	چنان خور که نایدت درد و گداز
از آن به که بنهی و دشمن خورد	خوری و بیوشی ز روی خرد
چو این دو نباشد چه بیش و چه کم	ز بهر خور و پوش باید درم
مرین را نگه دار اکنون که هست	مبر غم به چیزی که رفتت ز دست
ز رادیش زفتی نکوتر بسی	چو اندک بود خواسته با کسی
به از دست پیش کشان داشتن	درم زیر خاک اندر انباشتن
چنان است کندر جهان آفتاب	به خانه در از یافتن زرّ ناب
چو بدخواه چینه نهد دام بین	همه کارها را سرانجام بین
که آگه نیی زو تو او راست درد	مخند ار کسی را رخ از درد زرد
دگر تن میفکن در آن کار سخت	چو از سخت کاری برستی ز بخت
نهان راز و تدبیر با او مگوی	خوی آن که نشانی و رأی اوی
وگر بد بود بد سگالدت باز	که گر نیک باشد بود نیکساز
تن از طمع مکفن به زندان و چاه	مکن دزدی و چیز دزدان خواه
به دزدی ورا زود گیرند نیز	زدزدان هرآن کس که پذیرفت چیز
جهان را همه دزد پندار و بس	چو خواهی که چیزی ندزدت کس
به زور آنکه پیش ازتوباو مکوش	به گفتار با مهتران بر مجوش
که جز راه بد ناردت پیش باز	مزن رأی با تنگ دست از نیاز
به خوان کسان کدخدایی مکن	ز بهر گلو پارساب مکن
که از شومی‌اش بهره یابی تو نیز	مشو یار بخت و کم بوده چیز
که باکاهلی خواب شب هست جفت	مکن خو به پُر خفتن اندر نهفت
گرفتش به بر دیر و بگریست چند	برین باش یکسر که دادمت پند
بدین پند کار ره آماده کرد	سپهبد دل از هر بدی ساده کرد

گرشاسپ نامه

بخش ۷۸ - رفتن گرشاسپ به شام



سمند سرافراز را کرد زین	برون رفت تنها به روز گزین
همه برد هر چش نبود چاره زوی	سوی شام زی بادیه داد روی
یکی ریدک ترک با او به راه	ز بهر پرستش به هر جایگاه
بدان بی سپاه و بنه شد برون	که تا کس نداند و چرا و نه چون
شتابان نوند ره انجام را	عنان داده او را و دل کام را
شده چشم چشمه ز گردش به بند	دل غول و دیو از نهییش نژند
سنانش از جهان کرده نخچیر گاه	کمانش از کمین بسته بر چرخ راه
بدام کمندش سر نره گور	ز شمشیرش اندر دل شیر شور
ز ناگه بر مرغزاری رسید	درختان بار آور و سبزه دید
لب مرغ هر سوگلی مشکبوی	یکی چشمه چون چشم سوکی دروی
همه آب ان چشمه روشن چو زنگ	چو از آینه پاک بزدوده زنگ
تو گفتی یکی بوته بد ساخته	به جوش اندرو سیم بگداخته
بر چشمه شیری شخاوان زمین	دمان بر دم گوری اندر کمین
چو زد چنگ و گور اندر آورد زیر	بزد بانگ بر باره گرد دلیر
سبک دست زی تیغ پیکار کرد	به زخمی که زدهر دو را چارکرد
درختی بکند از لب آبگیر	برافروخت آتش ز پیکان تیر
بر آن آهنی نیزه یل فکن	زد آن گور چون مرغ بر بابزن
هنوز اندر این کار بد سرفراز	رسیدند دو پیک نزدش فراز

ز خاور همی آمد آن و این ز روم	بسی یافته رنج و بیموده بوم
دخت و گل و سبزه دیدند و آب	زمین جای نخچیر و آرام و خواب
زیک دست گور و زیک دست شیر	میان کرده آتش سوار دلیر
چران گردش اندر نوند سمند	گره کرده بر یال خم کمند
بروز آن شگفت آفرین خوان شدند	به خوردن نشستند و هم خوان شدند
هنوز آن دو تن را کبابی به دست	شده خیره از خورد او وز نشست
بُد از گور پر دخته گرد دلیر	همه خورده تنها و نابوده سیر
چوپردخت از آن هر دو پرسش گرفت	که هر جا که دانی چیزی شگفت
بگویند تا دانش افزایشم	مگر دل به چیزی بیارایدم
جدا هر یکی هر شگفتی که دید	همی گفت هر گونه و او شنید
سخن راند رومی سر انجام کار	که دیدم شگفتی در این روزگار
شه روم را دختری دلبر است	که از روی رشک بت آزرست
نگاری پری چهره کز چرخ ماه	نیارد بدو تیز کردن نگاه
دل هر شهی بسته مهر اوست	بر ایوانها پیکر چهر اوست
ز بهرش پدر رنگی آمیختست	کمانی ز درگه بر آویختست
نهادست پیمان که هر ک این کمان	کشد دختر او را دهم بی گمان
ز زور آزمایشان گردن فراز	بسا کس شد و گشت نومید باز
بشد شاد از این پهلوان گزین	چو باد بزان اندر آمد به زین
به جان بوبه یار دلبر گرفت	شتابان ره رومیه برگرفت
دو منزل چو بگذشت جایی رسید	برهنه بسی نردم افکنده دید
یکی بهره خسته دگر بسته دست	غریوان و غلتنده بر خاک پست
بپرسید کز بد چه اوفتادتان	به کین دام بر ره که بنهادتان
خروشید هر یک دل از غم ستوه	که بازارگانیم ما یک گروه

ز مصر آمده روم را خواسته	ابا کاروانی پر از خواسته
چهل دزد ناگاه بر ما زدند	بیستندمان و آنچه بُد بستند
هنوز آنک از پیش تو گردشان	رسی گر کنی رأی ناوردشان
بشد تافته دل یل رزمجوی	سوی رهزنان رزم را داد روی
بر آن رهزنان بانگ برزد به کین	که گیرید یکسر سر خویش هین
وگرنه همه کاروان بار بست	ستانم کنم تان به یک بار پست
شما را بس از بازوی چیر من	اگر تان رود سر ز شمشیر من
به پاسخش گفتند بد ساختی	که بر دُم ما طمع را تاختی
نه هرکز پی شیر شد خورد گور	بسا کس که از شیر شد بخت شور
سپردی تونیز اسپ و کالای خویش	بینی کنون پست بالای خویش
سپهبد برانگیخت سرکش سمند	به ناوردشان گردی اندر فکند
درآمد چنان زد یکی را به تیغ	کجا سرش چون ماغ بر شد به میغ
بزد نیزه بر گرده گاه دو گرد	برآورد و زد بر زمین کرد خرد
یکی را چنان کوفت گرز از کمین	که ماند اسپ با مرد زیر زمین
دگر یکسر از زین فرو ریختند	به زنهار از او خواهش انگیختند
برهنه به جان دادشان زینهار	ستد اسپشان و آلت کارزار
بر مردم کاروان رفت شاد	جدا کالای هر کسی باز داد
بدادش به بازارگانان همه	شدندش روان تا سوی رومیه
دگر هر که در ره ز رفتن بماند	به هر اسپ دزدی یکی بر نشاند
سوی رومیه شاد با فژهی	شد و کرد با کاروان همرهی
یکی مایه ور مرد بازارگان	شد از کاروان دوست با پهلوان
همه راهش از دل پرستنده بود	به هرکارش از پیش چون بنده بود
نهان راز خود پهلوان سر به سر	بُدش گفته جز نام خویش و پدر

همه راه اگر تازه بُد گر کهن	ز دخت شه روم بُدشان سخن
چو آمد بر میهن و مان خویش	ببردش به صد لابه مهمان خویش
به آزادی از پیش شایسته جفت	هنر هر چه زو دید یکسر بگفت
یکی باغ بودش در اندر سرای	بر قصر شه چون بهشتی به جای
شرای بزد بر لب آبگیر	بیاراست بزمی خوش و دلپذیر
شب و روز با باده و رود و ساز	همی داشتش جفت آرام و ناز
گهی خفت بر سنبل و نو سمن	گهی با چمانه چمان در چمن
زنی دایه دختر شاه بود	که بازارگان را نکو خواه بود
بر جفت بازارگان بامداد	بیامد به سویش همی مزده داد
هوا زی جهان پهلوان را بدید	که در سایه گل همی مل کشید
یکی سرو با خسروانی قبای	به فر و به فال همایون همای
رخش چون مه گرد ماه بلند	زمانه برافکنده مشکین کمند
دو لب همچو بر لاله گرد عبیر	تو گفتی که حورا بدش داده شیر
چو شد سیر شیر و به دایه سپرد	لبش را به گیسوی مشکین سترد
همیدن همه فرّ و فرهنگ و هوش	دراو زور مردی و گردی بهجوش
بپرسید کاین مرد بی واره کیست	که گستاخی اش سخت یکبارگیست
ندانمش گفت از هنر وز نژاد	ولیکن چنان کس ز مادر نژاد
به زور و سواری و فرهنگ و برز	بدژد دل کوه خارا به گرز
از آهنش نیزه و وز آهن سپر	میان تنگ و پیلش درآید ببر
به دیدار رخ جان فزاید همی	به گفتار خویش دل رباید همی
به دل دختر شاه را هست دوست	همه روز گفتارش از چهر اوست
بدین روی با شویم آمد ز راه	بخواهد کشیدن کمان پیش شاه
هم از راه و دزدان بگفت آنچه بود	سلیحش همه یک یک او را نمود

سخت راند با دختر از پهلوان	بید دایه دل خیره آمد دوان
ز بالا و از فرّ و اورنگ او	ز گردی و از رأی و فرهنگ او
هوا در دلش نیش زنبور شد	شکیبایی از لاله رخ دور شد
ز مهر سپهد برآمد به بام	همی بود تا گشت خور زردفام
یکی بالغ و کاله می به پیش	بدیدش همان جای بر تخت خویش
همی مه بر او آرزو کرد مهر	جوانی که از فر و بالا و چهر
برآورده شب گرد خورشید دست	دو رخ چون دوخورشید سنبل پرست
که بودی گه بزم رامشگرش	یکی مرغ بر شاخسار از برش
همی آشیان بستند از وی به چنگ	از و مه دگر مرغی خوبرنگ
ز پروازش افکند در آبگیر	سپهدار بگشاد بر مرغ تیر
هوا کرد جانش به زندان مهر	به دل گرمتر شد بت ماه چهر
دونوش از دم سرد خیری شده	شد از بام لاله زیری شده
به تن برش هر موی داغیست گرم	تو گفتی که از آتش مهر و شرم
بپرسید کت نو چه انده رسید	چو دایه رخ ماه بی رنگ دید
بگو کز که جان تو رنجیده شد	جهان بر دلم زین ترنجیده شد
دلم شد به مهر اندورن ناتوان	چنین داد پاسخ کزاین نوجوان
که دارد به دریای بی بن کلید	یکی بند بر جانم آمد پدید
ننابد، بماند غم من دراز	بترسم که با آن کمان سر فراز
به نزد پدر نیز رسوا شوم	به بد نام هر جای پیدا شوم
توافقندیم، هم توام دست گیر	درین ژرف دریای نابن پذیر
بدین درد درمان دردم تو باش	به نزدیک او پای مردم تو باش
به پیکان همی سفت دُر بر جمست	بگفت این و از هر دو بادام مست
که کارت هم اکنون کنم چون نگار	بدو دایه گفت آخر انده مدار

به هر کار بر نیک و بد چاره هست	جز از مرگ کش چاره ناید به دست
چو از باغ چرخ آفتاب آشکار	به رنگ خزان شست رنگ بهار
بر جفت بازارگان رفت زود	ز هر در سخن گفت و چندی شنود
ز گرد سپهد بپرسید باز	که چون است مهمانت را کار و ساز
ز کار کمان هیچ دارد پسیج	سخن راند از دختر شاه هیچ
چنین داد پاسخ که تا روز دوش	به یادش دمامد کشیدست نوش
به می درهمی زد دم سرد و گفت	رخش دیدمی باری اندر نهفت
که گر بینمش چهر و افتد خوشم	کمان را به انگشت کوچک کشم
تو نیز ار توان چاره ای کن ز مهر	که یکدیگران را ببینند چهر
ز دیدار باشد هوا خاستن	ز چشمست دیدن، ز دل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست	شنیدن چو دیدن نباشد درست
بدو گفت دایه که کامت رواست	اگر میهمان ترا این هواست
تو رو ساز کن گلشن و گاه را	که امشب بیارم من آن ماه را
به پیمان که غواص گرد صدف	نگردد، کزو گوهر آرد به کف
در گنج را دزد نکند تباه	کلیدش نجوید سوی قفل راه
برین بست پیمان و چون باد تفت	بر دختر آمد، بگفت آنچه رفت
وزین سو بشد جفت بازارگان	به مژده بر شاه آزادگان
بسازید در گلشن زرنگار	یکی بزم خرم تر از نو بهار
به خوبی چو گفتار آراسته	به خوشی چو با ایمنی خواسته
به جام بلورین می آورد ناب	برآمیخت با مشک و عنبر گلاب
یل پهلوان را به شادی نشاند	ز رامش برو جان همی برفشاند
چو شب گیل شد در گلیم سیاه	ورا زرد گیلی سپر گشت ماه
همه خاک ازو گرد مشکین گرفت	همه آسمان نوک ژوپین گرفت

گرشاسپ نامه

بخش ۷۹ - آمدن دختر قیصر به دیدار گرشاسپ



درآمد پری چهرهٔ سیمبر	سوی باغ با دایه ناگه ز در
چو لاله می و، جام چون شنبلید	یکی جام زرین به کف پُر نبید
ز یاقوت و دُر افسری بر سرش	نهفته به زریفت رومی برش
ز گیسو چو در دام مشکین تذرو	خرامان چو با ماه پیوسته سرو
دهن میم و بر میم از مشک خال	دو زلفش به هم جیم و در جیم دال
دو شمشاد عنبرفروش بهشت	دو برگ گلشن سوسن می سرشت
که افتد چه از نوک چوگان دروی	زنخدان چو از سیم پاکیزه گوی
میانش به الماس اندیشه سفت	دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار	بناگوش تا بنده خورشیدوار
یکی ماه از زَر و دیگر زسیم	دو مه بُد یکی گرد و دیگر دو نیم
گه از تاب چین ساز و گه خم پذیر	به مه برش درعی ز مشک و عبیر
گره هاش دست زمان بافته	شکنش آتش نیکوی تافته
یکی نیم خواب و یکی نیم مست	دو بادام پرند و تنبل پرست
همه ره چو از نافه بگشاده زیز	بزان بادش از زلفک مشکبیز
فسرده درو قطره بر قطره آب	ز خنده لبش چشمهٔ نوش ناب
که بایدت مهمان ناخوانده جفت	به سیمین ستون خم درآورد و گفت
مزیدش دو یاقوت گوینده راز	سپهدار بر جست و بردش نماز
چو معنی ز گفتار شیرین به دل	بدو اندر آویخت آن دلگسل

به رویش بر از بسد درّ پوش	همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزمی نو آراستند	به می یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد	کف می کش از لاله پر ژاله شد
سپهدار گفتا سپاس از خدای	که جفتی مرا چون تو آمد به جای
گر از پیش دانستمی کار تو	همین فرّ و خوبی و دیدار تو
بُدی دیر گه کان کمان پیش شاه	کشیدسمتی بر امید تو ماه
پری چهره گفت ایچ پیل آن توان	ندارند، پس چون توانی تو آن
بدان کان کمان آهنست اندرون	دگر چوب و توز و پیست از برون
بمان تا چنان هم کمانی دگر	من از چوب سازم نهان از پدر
بخندید یل گفت از آنگونه پنج	کشم، چونت دیدم ندارم به رنج
کشیدن چنان چرخ کار منست	مرا هست موم ار ترا آهنست
چو خر در گل افتد کسی نیکتر	نکوشد به زور از خداوند خر
از آن پس به می دست بردند و رود	بر هر دو دایه سرایان سرود
به جز دایه دمساز با هر دو کس	زن خوب بازارگان بود و بس
شده غمگسارنده شان هر دو زن	گه این پای کوب و گه آن دست زن
همه بودشان رامش و میگسار	مل و نقل و بازی و بوس و کنار
به یک چیزشان طبع رنجور بود	که انگشت از انگشتی دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد	سمن برگ هر دو چو گلنار شد
یل نیو را کرد بدرود ماه	بشد باز گلشن به آرامگاه
همه شب دژم هر دو از مهر و تاب	نه با دل شکیب و، نه با دیده خواب

گرشاسپ نامه

بخش ۸۰ - رفتن گرشاسب به درگاه شاه روم و کمان کشیدن



روان مهره بر بیرم لاجورد	چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
به نزد سیه پوش در گاه شد	سپهبد سوی دیدن شاه شد
ز ایران یکی مرد بیواره ام	بدو گفت کز خانه آورده ام
بخوادم کشیدن کمان پیش اوی	به پیوند شاه آمدم آرزوی
ز گفتار او خنده برداشتند	جدا هر کسش خیره پنداشتند
اگر دختر شهریار ت هواس ت	که گنج و سلیح و سپاه ت کجاست
بسی خواستند از شه ما همین	ز شاهان و از خسروان زمین
به تو چون دهد چون بدیشان نداد	تو مردی یک اسپه نهفته نژاد
برآشفت و گفت این چه بانگ و خروش	چو چندی گواژه زدند او خموش
به هر کس دهد آنچه روزی اوست	به گیتی بسی چیز زشت و نکوست
بسا کس که کارید و بر برداشت	بسا کس که بر خورد و هرگز نکاشت
که مُردش پزشک و بیود او درست	بسا زار و بیمار و نومید و سست
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ	بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ
چو بوداین، چه بایست گنج و سپاه	کشیدن کمان است پیمان شاه
دل و زور دارم به هنگام رنج	سلیح ار ندارم نه لشکر نه گنج
هنر گنج و تیر و سنان لشکرست	خرد جوشن و بازوام خنجرست
نشاید شمردنش خوار از گزاف	کرا نامودی گه نام و لاف
توان بیشه بی کران سوختن	ز یگی چراغ آتش افروختن

بدو گفت شه رو ورا ایدر آر	به شاه آگهی داد سالار بار
بخندیم باری بدو یک زمان	بود ابلهی غرچه ای بی گمان
خمار شبانه بدو بشکنیم	به سیلی رگ سرش پیدا کنیم
ز درویش جایی که بینی دژم	کسی به نداند کشیدن ستم
بپرسید شاهش ز روی فسوس	چو پیش شه آمد زمین داد بوس
از ایران شتابان چو باد آمدی	که داماد فرخنده شاد آمدی
چه نامی بدین شاخ و این برز و بال	به بالا بلندی و آکنده یال
مرا باب نامم کمان کش نهاد	بدو گفت گرد سپهد نژاد
بخواهم کشید این کمان بلند	به دامادی شه گر آیم پسند
که بیسندی و گویی از دل که زه	چنانش کشم چون برآرم به زه
به یزدان که فرزند من جفت تست	بدو گفت شاه ار کشی این درست
ز دار اندر آویزمت سرنگون	و گرنایی از راه پیمان برون
گوا کرد چند از مهان سپاه	بدین خورد سوگند و خط داد شاه
کمان آوردند ده تن کشان	چو شد بسته پیمانشان زین نشان
شده گونه از روی و لرزان ز مهر	نشسته به نزد پدر ماه چهر
به دیدار دلبر بیازید دست	سپهد چو باید به زانو نشست
به انگشت چون چرخ گردان بگاشت	کمان را ز بالای سر بفراشت
پس آنگاه نرمک سه ره در کشید	به زانو نهاد و به زه بر کشید
که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت	چهارم درآهخت از آنسان شگفت
همیدون بینداخت در پیش تخت	کمان کرد دو نیم و زه لخت لخت
درو خیره شد شاه چون بی هشان	برآمد یکی نعره زان سرکشان
بر شادی از رنجت آمد پدید	بدو گفت کانت به گوهر رسید
توی فال فرخ ترین اخترم	کنون جفت تست از جهان دخترم

ولیکن زمان ده که تا کار اوی	چو باید بسازم سزاوار اوی
زمان گفت ندهم که او ممراست	اگر وی زمان خواهد از من رواست
من اکنون ز شادی نگیرم گذر	چه دائم که باشد زمانی دگر
ز دختر بپرسید پس شهریار	بترسید دختر ز تیمار یار
که سازد نهان شه به جانش گزند	چنین گفت کای خسرو ارجمند
گر او زور کم داشتی زین کمان	سر دار جایش بُدی بی گمان
کنون چون گرو برد پیمان رواست	چه خواهم زمان زو که فرمان رواست
کس از تخمه ما ز پیمان نگشت	نشاید ترا نیز از آیین گذشت
دروغ آزمودن ز بیچارگیست	نگوید کرا در هنر یارگیست
زنان را بود شوی کردن هنر	بر شوی به زن، که نزد پدر
بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش	ولیکن به خانه دهد بوی بیش
زن ار چند با چیز و با آبروی	نگیرد دلش خرمی جز به شوی
چو نیمه است تنها زن ار چه نکوست	دگر نیمه اش سایه شوی اوست
اگر مامت از شوی برتافتی	چو تا شاه فرزند کی یافتی
ز مردان به فرزند گیرند یاد	زن از شوی و مردان ز فرزند شاد
برآشفت شه گفت بر انجمن	دریغا ز بهرت همه رنج من
بتو داشتم عود هندی امید	کنون هستی از آزمون خشک بید
گمان نام بردمت ننگ آمدی	گهر داشتم طمع سنگ آمدی
برو کت شب تیره گم باد راه	ز پس آتش و باد و، در پیش چاه
اگر مرغ پران شوی ور پری	پی زین سپس کاخ من نسپری
ز هر کس پشیمان تر آن را شناس	که نیکی کند با کسی ناسپاس
نهادش کف اندر کف پهلوان	که تازید زود از برم هر دوان
اگر تان بود دیر ایدر درنگ	نبینید جز تیرباران و سنگ

سپهبد گشاد از دو بازوی خویش	ز یاقوت رخشان دو صد پاره پیش
بر افشاند بر تاج دلداری ماه	شد از شهر بیرون هم از پیش شاه
نشاندش بر اسب و میان بست تنگ	همی رفت پیشش به کف پالهنگ
خبر یافت بازارگان کاوبرفت	به بدرود کردنش بشتافت تفت
پیش برد یک کیسه دینار زرد	ابا توشه و باره ره نورد
بدو داد و برگشت زی خانه باز	خبر شد به نزد شه سرفراز
بخواندش، بپرسید کاین مرد کیست	بدو مهر جستن ترا بهر چیست
زبان مرد بازارگان برگشاد	همه داستان پیش شه کرد یاد
ز راه و ز دزدان و از کار اوی	ز زور و ز مردی و پیکار اوی
رخ شاه از انده پر آژنگ شد	ز کرده پشیمان و دلتنگ شد
به دل گفت شاید که هست این جوان	ز پشت کیان یا ز تخم گوان
اگر او نبودی چنین نامدار	ز لؤلؤ نکردی به پیشم نثار
سری با دو صد گرد گردن فرزاز	فرستاد کاریدش از راه باز
مجوید گفت از بن آیین جنگ	به خوشی بکوشید کاید به چنگ
دوم روز نزدیکی چشمه سار	رسیدند زی پهلوان سوار
سپهبد چو دید آسمان تیره فام	بزد بر سر اسب جنگی لگام
درآمد به هنجار ره ره نورد	ز زین کوهه آویخت گرز نبرد
دمان شد سنان بر همه کرد راست	خروشید کاین گرد و تازش چراست
بدو پیشرو گفت فرمود شاه	که تابی عنان تکاور ز راه
همی گوید ار بازگردی برم	ازین پس تو باشی سر لشگرم
همی گوید ار باز گردی برم	ازین پس تو باشی سر لشگرم
همه کشور و گنج و گاهم تراست	برم بیشی از دیده و دست راست
نتابم سر از رای تو اندکی	تن ما دو باشد دل و جان یکی

چنین داد پاسخ که شه را بگوی	که چیزی که هرگز نیایی مجوی
پی صید جسته شده تیز گام	چه تازی همی خیره در دست دام
هر آن خشت کز کالبد شد به در	بر آن کالبد باز ناید دگر
گهر داشتی ارج نشناختی	به نادانی از کف بینداختی
بر چشم آن کس دو دیده تباه	کجا روشن آید درفشنده ماه
ندانی همی زشت کردار خویش	بدانی چو پاداشت آید به پیش
نه آگه بود مست بی هُش ز کار	شود آگه آن گه که شد هوشیار
به فرمان اگر بست باید میان	چرا باید آمد سوی رومیان
بر شاه ایرانم امید هست	چراغم چه باید، چو خورشید هست
کرا پر طاووس باشد به باغ	چگونه نهد دل به دیدار زاغ
به دست شهان بر چو خو کرد باز	شود ز آشیان ساختن بی نیاز
بهین جای هر جا که باشم مراست	کجا گور و دشتست و آب و گیاست
نیایم ز پس باز ازین گفته بس	ز پس باد رویم گر آیم ز پس
کنون گر نتابید زی شه عنان	ز گفتن گرایم به گرز و سنان
سخن کس نیارست کردن دراز	همه خوار و نومید گشتند باز
سپهبد شتابید نزدیک ماه	زمانی برآسود و برداشت راه
به سوی بیابان مصر از شتاب	همی راند یک هفته بی خورد و خواب

گرشاسپ نامه

بخش ۸۱ - وصف بیابان و رزم گر شاسب با زنگی



ز تابیدن مهر پهناش بیش	بیابانی آمدش ناگاه پیش
درو ماه هر شب شدی گم ز راه	چه دشتی که گروی بود چرخ ماه
همه خار ریگ و همه ریگ مار	همه دشت سنگ و همه سنگ غاز
گیاهش همه زهر و بادش سموم	هواش آتش و اخگر تفته بوم
نه غول اندرو بوده فرزند یاب	نه مرغ اندرو دیده یک قطره آب
تهی چون کف زُفت روز نیاز	رهی سخت چون چینود تن گداز
درازیش چون روزگار جهان	درشتیش چون داغ در دل نهان
درو هیچ جنبنده جز باد نه	ز رنجش به جز مرگ فریاد نه
تو گفتی که فرشیت گسترده باز	به پهنای گیتی نشیب و فراز
ز دوزخش رنگ و ز دیوان نگار	ز شوره درو پود و از ریگ تار
بیابان پهن از پس انداختند	درین راه ده روزه چون تاختند
میانشان برآورده میلی بلند	به ره چشمه آب دیدند چند
دو دست از فراز سرافراخته	بر آن میل چوبی زنی ساخته
بر آن بر نشستنی فتادی نگون	هر آنچ از هوا مرغ از گونه گون
از آن پس نرفتی همی جز به پای	فرو ریختی هر دو پِرش بجای
فکندند بسیار و کشتند و خورد	همه دشت از آن مرغ بد گردگرد
از آن پس گرفتند ره نرم نرم	زمانی به هم چشم کردند گرم
بر آن که دژی برتر از اوج مهر	به کوهی رسیدند سر بر سپهر

چو ماری رهش یکسر از پیچ و خم	گرفته به دُم کوه و کیوان به دم
تو گفی تنی بُد مگر چرخ ماه	مر او را سر آن کوه و آن دژ کلاه
بیابان ز صد میل ره یکسره	گذر زیر آن دژ بُد اندر دره
در آن دژ یکی زنگی پرستیز	که غول از نهیبش گرفتی گریز
به چهره سیاه و به بالا دراز	به دیدار دیو و به دندان گراز
تو گفتی تن و چهر آن دیو زشت	خدای از دم و دود دوزخ سرشت
سیاهی که چون جنگ برگاشتی	به کف سنگ و پیل استخوان داشتی
ز که دیدبانش سرافراخته	ز صد میل ره دیده بر ساخته
اگر مردم اندک بدی گر بسی	ابی باژ نگذشتی از وی کسی
پس کوه شهری پرانبوه بود	بسی ده به پیرامن کوه بود
همه کس بد از بیم فرمانبرش	خورش ها همی تاختندی برش
به نوبت ز هر دژ کنیزی چو ماه	ببردی و کردی مر او را تباه
چو گرشاسب نزدیکی دژ رسید	ز که دیدبانش جرس برکشید
سبک جست زنگی ز آوای زنگ	شده مست و طاسی پر از می به چنگ
همان سنگ و پیل استخوان در ربود	دوید از پس پهلوان همچو دود
چنان نعره ای زد که گُه شد نوان	نگه کرد ناگه ز پس پهلوان
دمان زنگییی دید چون کوه قار	که ابلیس ازو خواستی زینهار
سیه کردی از چهره گیتی فروز	شب آوردی از سایه مهمان روز
به بالا چو بر رفته بر ابر ساج	به دندان چو دو شانه بر هم ز عاج
دو چشمش چو دو گنبد قیرفام	نشانده ز پیروزه مینا دو جام
سر بینی اش چون دو رزون به هم	گشاده ز دوزخ درو دود و دم
به سر برش موی گره بر گره	چو بر قیر زنگار خورده زره
ز دیوست گفتیش رفتار و پی	درازا و رنگ از شب ماه دی

رها کرد آن سی منی خاره سنگ	سوی پهلوان چون که غضبان ز چنگ
ازو رفت و شد در زمین ناپدید	سر از سنگ او پهلوان درکشید
زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان	دگر ره برآمد پر از چین رخان
به گرز اندر آمد سپهدار گرد	بخستش دو کتف و سپر کرد خرد
که با مغز و خون چشمش از سر بجست	چنان زدش بر سر به زور دو دست
سوی دیدبانش ره اندر گرفت	به خنجر سرش را ز تن برگرفت
همی شد ز پس تا فکندش به تیر	پیاده بر آن که چو نخجیرگیر
به پرسش گرفتند گردش گروه	بشد تا بد آن شهر از آن سوی کوه
که رستی ز دست سیه بی گزند	که با تو درین ره که بد یارمند
چنان باد غلتان به خون کان سیاه	چنین گفت کان کاو مرا زشت خواه
برآمد ز هرکس خروشی بلند	سر زنگی از پیش ایشان فکند
گرفت آفرین بر چنان زور و دست	دویدند هر کس همی دید پست
بسی گوهر و سیم و زر یافتند	به تاراج دژ تیز بشتافتند
هم از فرش و از دیبۀ بی کران	به خروارها عنبر و زعفران
کز آن شهر بودش پدر مهتری	غریوان یکی ماهرخ دختری
فکندند دژ پست در زیر پای	ببردند نزد پدر هم به جای
به پوزش بر پهلوان تاختند	بسی هدیه گونه گون ساختند
که بر ما تو باش از جهان شهریار	بلا به شدند آن همه شهریار
سر هفته زان شهر برکرد زود	نپذرفت و یک هفته آنجا نبود
پدر را ازین مژده آگاه کرد	یکی پیک با باد همراه کرد
بدان مژده ده زر و گوهر فشاند	بید شاد اثرط سپه برنشاند
زده کله ز ژبفت از برش	یکی هودج از ماه زرین سرش
زد آذین ز دیبا و گنبد دو میل	بیاراست بر کوهه زنده پیل

جهان شد بهاری چو باغ ارم	زبرگرد مشک ابر و باران درم
همه پشت پیلان درفشان درفش	ز دیبا جهان سرخ و زرد و بنفش
سواران همه راه بر پشت زین	ستاننده رطل این از آن از این
ز بس برهم آمیخته مشک و می	بر اسبان شده غالیه گرد و خوی
بر آیین آن روزگار از نخست	ز سر باز بستند عقدی درست
به هر برزن آواز خنیاگران	به هر گوشه ای دست بند سران
هم از ره عروس نو و شاه نو	در ایوان نشستند بر گاه نو
گشاد اثرط از بهر جفت پسر	یکی گنج یاقوت و دُر سر به سر
براو کرد چندان گهرها نثار	که گنج پدر بر دلش گشت خوار
برآن مهرکش بود صد برفزود	نهان زی پدر نامه ای کرد زود
ز کار سپهدار و آن فر و جاه	همه گفت از کار زنگی و راه
دژم گشت قیصر ز کردار خویش	روان کرد گنجی از اندازه بیش
هزار اشتر آراسته بار کرد	ده از بارگی بار دینار کرد
هزار دگر راست کردند بار	ز فرش و خز و دیبۀ شاهوار
ز زر افسر و یاره و طوق و تاج	به گوهر نگاریده تختی ز عاج
دو صد اشتر آرایش بارگاه	ازو صد سپید و دگر صد سیاه
فرستاد پاک اثرط راد را	همان دخت و فرخنده داماد را
دگر هرکرا بد سزا هدیه داد	به نامه بسی پوزش آورد یاد
زبس خواهشش پهلوان نرم شد	از آزار دل سوی آرم شد
به خلعت فرستاده را شاد کرد	به پاسخ بسی نیکوی یاد کرد
دگر گفت گامی ره از کام تو	نگردم، نجویم، جز آرام تو
ولیکن بدان مرد بازارگان	ز نیکی بکن هر چه داری توان
بدان کاو دل و جان و رای منست	بدو هرچه کردی به جای منست

بود آینه دوست را مرد دوست	نماید بدو هرچه زشت و نکوست
فرستاد ازینگونه پیغام باز	از آن پس همی بود با کام و ناز
از آن پس شد آن مرد بازارگان	شه روم را تاج آزادگان
ز گرد گزین وز شه روم نیز	همی یافت هرگونه بسیار چیز
به گیتی به جز دست نیکی مبر	که آید یکی روز نیکی به بر
بسی جای ها گفته اند این سخن	که کن نیکویی و به جیحون فکن
پشیمان نگردد کس از کار نیک	نکوتر ز نیکی چه چیزست و یک
به میدان دانش بر اسپ هنر	نشین و بند از ستایش کمر
وفاترگ کن درع رادی بپوش	کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش
براینسان سواری کن از خویشان	پس اسپت به هر سو که خواهی فکن

گرشاسپ نامه

بخش ۸۲ - ساختن شهر زرنج



بیآمد به نزدیک آب زره	چو بگذشت ازین کار ماهی فره
به روم و به هند آن که بد نامدار	ز اخترشناس و مهندس شمار
که در کار ناسود روزی زرنج	بیاورد و بنهاد شهر زرنج
میانش دژی سر به مه برکشید	ز گل باره ای گردش اندر کشید
ز هر جوی و شهر آب در وی بتاخت	ز پیرامن دژ یکی کنده ساخت
وزان جوی و کاریزها برفکند	بسا رود برداشت از هیرمند
که از شاه کابل تهی ماند گاه	در این کار بُد پهلوان سپاه
بگردید از آیین و از رای او	پسر شاد بنشست بر جای او
به اثرط فرستادی از گنج خویش	خراج پدرش آن که هر سال پیش
دگر طمع کشورش بسیار کرد	دو ساله به گنج اندر انبار کرد
نپذرفت و بد پاسخ آراست چند	بسی دادش اثرط به هر نامه پند
بسی گفت کاین جنگ و کین رامکوش	همیدونش دستور فرزانه هوش
به یک روز دشمن توان کرد شست	به صدسال یک دوست آید به دست
پس شیر رفته مینداز سنگ	چو بود آشتی نو میآغاز جنگ
چو جان شد بود چیز ناید به کار	تن و جان بود چیز را مایه دار
به از طمع مه زین که ناید به دست	تو این پادشاهی بیابی که هست
ز دینار در دست دیگر کسی	پشیزی به دست تو بهتر بسی
کلیجه میفکن که نرسی به ماه	نگه کن که در پیشت آبست و چاه

شهان از پی آن فزایند گنج	که از تن بدو بازدارند رنج
تو گنج از پی رنج خواهی همی	فزودن بزرگی بکاهی همی
ز گرشاسب ترسد همی چرخ و بوم	سُته شد ز گزش همه هند و روم
شهان را همه نیست پایاب اوی	چه داری تو با این سپه تاب اوی
چو آتش کنی زیر دامن درون	رسد دود زود از گریبان برون
مکن بد که تا بد نیایدت زود	مدرو و مدوز و ترا رشته سود
برآشفت و گفتش تو لشکر پسیچ	ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ
دو سال است کاو شد ز درگاه شاه	به نزدیک آب زره با سپاه
به نۆی یکی شهر سازد همی	ز هر شهر مردم نوازد همی
به ما تا رسد گرد او در نبرد	ز زاول برآورد باشیم گرد
بُدش ابن عم نام انبارسی	بدادش ز گردان دو صد بار سی
فرستادش از پیش و سالار کرد	ز پس با سپه ساز پیکار کرد
گزید از دلیران دو ره چل هزار	صد و شست پیل از در کارزار
بشد تا سر مرز کابلستان	به کین جستن شاه زابلستان
خبر شد بر اثرط سر فراز	سبک خواند لشکر ز هر سو فراز
برادرش را سروری هوشیار	پسر بُد یکی نام او نوشیار
ورا کرد پیش سپه جنگجوی	بَر شهر داور فرود آمد اوی

گرشاسپ نامه

بخش ۸۳ - جنگ نوشیار با انبارسی



رسیدند زی یکدگر کینه خواه	به جنگ آن دو سالار پیش از دو شاه
بید دست جنگ دلیران دراز	دو لشکر زدند از دو سو پره باز
پیاده جدا درهم آویختند	سواران به یک جا برآمیختند
چو آتش کزو جوش خون خاست زود	سر خنجر آتش شد و گرد دود
برخشید تیغ و بجوشید گرد	بغرید کوس و برآمد نبرد
بلرزید مهر و بترسید ماه	نوان گشت بوم و جهان شد سیاه
دلیران درو باده خواران بزم	یکی بزمگه بود گفتی نه رزم
دم گاو دم ناله و آوای نای	غو کوششان زخم بربط سرای
پیاله سر خنجر و نقل تیر	روان خون می و نعره شان بانگ زیر
چه مستی که هرگز نشد هوشیار	به هر گوشه ای مستی افکنده خوار
زگردان بسی کشته وخسته شد	چویک رویه پیکار پیوسته شد
به انبارسی ناگهان باز خورد	دمان نوشیار از میان نبرد
به زخمی زتن ماند تنها سرش	برآورد زهر آبگون خنجرش
عنان یکسر از رزم برتافتند	سپه چون سپهد نگون یافتند
برفتند و دشمن گریزان ز پیش	زپس خیل زاول سه فرسنگ بیش
چو خورشید شد زرد، گشتند باز	فکندند از ایشان بسی رزم ساز
همه دشت وکه کشته وخسته دید	همان گه شه کابل اندر رسید
که شب گشت وهنگام کوشش نبود	زدش ز آتش درد بر مغز دود

تن کشته انبارسی باز جست	برو زُخ به خون دو دیند بشست
یکی عود با زعفران برفروخت	مر آن کشته را تن به آتش بسوخت
هم از بهر آن کشته بر انجمن	بسی کس به آتش فکندند تن
سپه هر کجا کشته شان بد دگر	همه شب بدند از برش مویه گر
به یاری بر نوشیار از سران	همان شب بیامد سپاهی گران

گرشاسپ نامه

بخش ۸۴ - جنگ شاه کابل با زابلیان وشکسته شدن اثرط



ازاو زاغ شب شد گریزنده باز	چوباز سپیده بزد پز باز
برابر دو صد برکشیدند تنگ	شه کابل آورد لشکر به جنگ
گریزنده شد ماه و، گم گشت مهر	ببیوست رزمی گران کز سپهر
زهرسو سرافشان بُد وترگ ریز	برآورد ده ودار وگیر وگریز
به دریا زتیغ آب آتش گرفت	جهان جوش گردان سرکش گرفت
همه کوه در بانگ سر پاس بود	همه دشت تابان ز الماس بود
یکی را نگون ویکی را ستان	فکنده سر نیزه ی جان ستان
وز آن خستگان خاسته ناله زار	زبس خون خسته زمی لاله زار
چوزآب بقم رسته بر کوه کشت	تن پیل پرخون وپرتیر وخشت
بکشتند چندان ز یکدیگران	به تیغ وسان و به گرز گران
سته گشت ونفرید بر خشم خویش	که شدمرگ از آن خواربرچشم خویش
شکست اندر آمد به زاول گروه	دل جنگیان شد زکوشش ستوه
درآمد بغرید چون تند شیر	ز پیش سپه نوشیار دلیر
بکوشید هم پشت با گرز وتیغ	کزین غرچگان چیست چندین گریغ
گریزان شدند از شما چند بار	همان لشکرست این که در کارزار
به نیزه فکند از یلان چند گرد	سپه را به یک بار پس باز برد
زهرسو به زخمش گرفتند راه	تنوره زد از گردش اندر سپاه
فکندند بی جانش بر خاک پست	بینداختندش به شمشیر دست

ستد کینه زان جنگجویان بجای	پسرش از دلیری بیفشرد پای
پدر را بیست از بر زین ورفت	نخست از یلان پنج بفکند تفت
فکندند وجستند راه گریغ	دلیران زاول همه ترگ وتیغ
گرفتند بسیاروکشتند وخست	از ایشان همه دشت سربود ودست
درو فرش سیمین بگسترد ماه	چوشب خیمه زد از پرند سیاه
بزد با سپه پرخون وپر خاک وگرد	شه کابل آنجا که پیروز گشت
رسیدند پرخون وپر خاک وگرد	گریزندگان نزد اثر ط به درد
بماند از هش وراى مغزش تهی	بدادندش از هر چه بُد آگهی
به دل درش با زهر شد نوش یار	زدرد سپه وز غم نوشیار

گرشاسپ نامه

بخش ۸۵ - نامه ی اثرط به گرشاسپ



نہشت ونمود آن کجا رفته بود	یکی نامه نزدیک گرشاسپ زود
ز نادادن باژ وکین خواستن	زکابل شه ولشکر آراستن
مزن دم جز آورده در اسپ پای	دگر گفت چون نامه خواندی بجای
که ازخوان رسد دست سوی دهان	به زودی به من رس چنان ناگهان
برفتم ، سپه رزم را ساخته	که من، چون شد این نامه پرداخته
یکی باد پی کوه کوهان هیون	فرستاده بر جدری آمد برون
سبک پا وآسان دو وتیز پوی	کم آسای ودم ساز وهنجار جوی
ستوهی کشی کم خور و پرخرام	شکیب آوری رهبری ، تیزگام
جهنده رهان وگریزنده رس	شتابنده از پیش ورهبر ز پس
چو خاک از درنگ وچو باد از شتاب	چو موج ازنہیب وچون آتش زتاب
به پای از کمان تند رفتارتر	به رأی از خرد تیز دیدار تر
به ره دیده بان چشم وجاسوس گوش	خبردار وبر نادل وتیزهوش
پی اش با قضا گفت از راه گرد	بد انسان همی شد که هزمان زگرد
خمیرش پی وخاره زو چون خمیر	کمان وار گردنش وجستن چوتیر
گه اندرہوا جفت پزندگان	گهی در زمین یار درندگان
بکندی وبر ژرف دریا زدی	اگر سینه برکوه خارا زدی
بدیدی شب تیره صد میل راه	پی مورچه بر پلاس سیاه
سبک تر ز دیدار بگذاشتی	بیای آن کجا دیده بگماشتی

تنش ابر بد برق دندان تیز	خوی اش قطره باران وکف ریز
چو تیر از کمان بدش جستن زجای	بسان ستاره نشان های پای
ز منزل به منزل همی شد چنان	دمان ودوان و جهان چون جهان
چو زنگی که بازی کند در خروش	دولب کرده لرزنده در بانگ وجوش
چو انگشت کاسان شمارد شمار	پی اش بُد شمارنده ی کوه وغار
به یک چشم زخم آزمون را درنگ	بجست از شدن تا به شهر زرنگ
سپهدار را بود کند اگری	بجست از شدن تا ره شهر زرنگ
سپهدار را بود کند اگری	بسی یافته دانش از هر دری
بدو گفته بد راز اختر نهان	که خیزد یکی شورش اندرجهان
درین مه زکابل سپاهی به جنگ	بباید، بر اثرط کند کار تنگ
ز زاول گره کشته گردد بسی	ز پیوستگان کم آید کسی
ترا رفت باید سرانجام کار	کنی رزم وزاختر شوی کامکار
فرستاده اینک به راه اندرست	چو هفته سرآید درست ایدرست
بید هفته وکس نیامد ز راه	بر او تند شد پهلوان سپاه
دژم گفت چون بخش اختر درست	ندیدی ، دروغ از تو گفتن که جست
دروغ آبروی از بنه بسترد	نگوید دروغ آنکه دارد خرد
به گرد دروغ آن که گردد بسی	ازاو راست باور ندارد کسی
هر آهو که خیزد زکژ یک سخن	به صد راست نیکو نگردد زبن
زبانی که باشد بریده ز جای	از آن به که باشد دروغ آزمای
ستاره شمر شد دژم روی وگفت	بدارنده دادار بی یار وجفت
بدین چهره انگیز گوهر چهار	بدین هفت رخشنده وهفت تار
که ننشینم امروز پیشت ز پای	جز آن که که گفت من آید بجای
وگرنه نیارم بدین کار دست	برآتش نهم دفترم هر چه هست

همی بد به ره دیده بگماشته	بگفت وسطرلاب برداشته
دوان پرده دار اندر آمد ز در	چو از بیم شب زرد شد چهرخور
رسیدست و ، دارد ز اثرط پیام	که بر در فرستاده ای تیزگام
بپرسید و دید آنچه در نامه بود	سپهدار خواندش بر خویش زود
زبهرش سبک خلعت و یاره خواست	همان بود کاختر شمر گفتراست
ازین خوبتر دانشی نیست گفت	شد از دانشش خیره اندر نهفت
دو صد گرد کرد از دلیران گزین	به اسپ نبردی در افکند زین
که باد وزان گردش اندر نیافت	شب وروز پوینده ز آنسان شتافت
ز بر نیستان بود و گندآب زیر	چنین تا به کوهی که بد جای شیر
شده گردشان گرد گردون چو ابر	چو تندر همه بیشه بانگ هژبر
که تنها مرا رزم شیرست رأی	به گردانش باشید گفتا بجای
یکی را کنم شاه کابل به فال	شوم زین هژبران آکنده یال
سخ شیر شکاری شدند آشکار	هم ا زپیشش اندر کمین شکار
به نعره دل سنگ کردند چاک	به گردون همی برفشانندند خاک
سپهبد سبک پای برزد به بور	یکی پیشرو بود با خشم و زور
ز ترکش برآهخت زنبور مرگ	برآورد برزه خم شاخ کرگ
فرو دوخت با حلق و یال و برش	به زخم خدنگ دو پیکان سرش
به کامش برافشاند خون جگر	بزد نیزه بر گرده گاه دگر
گرفت آن گهی ره شتابان چو گرد	فکند از سیم سر به تیغ نبرد
به پایان ده با سپه برگذشت	دهی دید در راه بر ساده دشت
به آواز گفت ای یل گردگیر	از آن ده برهمن یکی مرد پیر
نیای تو جمشید شیخ بُد درست	هنرمند گرشاسب گر نام تست
بسی رزم ها کرد خواهی شگفت	به مردی جان را بخواهی گرفت

به بند آوری بازوی منهراس	از آن دیو گیتی کنی بی هراس
بپرسید گرشاسب از راه راست	چه دانستی این و آگهیت از کجاست
بگفتا کز اندیشه ی دوریاب	بینم همه بودنی ها به خواب
نشان آن که دی شیر کشتی به راه	به کاول همی رانی اکنون سپاه
ز شاهش بخواهی ربودن شهی	کنی شهر وبومش زمردم تهی
برین مژده خواهم کزاین کار زار	چو رفتی به بتخانه ی سو بهار
بر آن خانه وآن بد پرستان گزند	نسازی ، که یزدان ندارد پسند
براین گر به سوگند پیمان کنی	خرد را به فرهنگ فرمان کنی
سه پندت دهم نغز کز هر سه زود	گری نام و باشدت بسیار سود
سپهد به فرمانش سوگند خورد	چنین گفتش آن گه پرستنده مرد
که گر دختر شاه کابل به جام	گه ِ بزمت آرد می لعل فام
بدان کان فریست ، نازش مخر	بفرمای تا او خورد ، تو مخور
دوم گرت روزی ز پیش سپاه	زنی در یکی خانه خواند ز راه
مشو، گر چه زن لابه سازد بسی	به جای تو بفرست دیگر کسی
سوم پند شهری که نو ساختی	به رنج اش بسی گنج پرداختی
همه بومش از ریگ دارد نهاد	همی خواهد آکندن از ریگ باد
به پیشش بر از چوب ورغی ببند	چو بستی ، ز ریگش نباشد گزند
سپهدار از او هر سه پذیرفت و رفت	همی شد شب وروز چون باد تفت

گرشاسپ نامه

بخش ۸۶ - جنگ اثرط با شاه کابل



وز آن سوچو از شهر داور سپاه	سوی جنگ برد اثرط کینه خواه
سپه سی هزار از یلان داشت بیش	دوصد پیل برگستوان دار پیش
دلیران پرخاش دورویه صف	کشیدند جان برنهاده به کف
سواران شد آمد فزون ساختند	یلان از کمین ها برون تاختند
به کوه اندر از کوس کین ناله خاست	ز پیکان در ابر آهنین ژاله خاست
شتاب اندر آمیخت کین با درنگ	شد ازخون و از گرد گیتی دو رنگ
هوا تف خشت درفشان گرفت	سر تیغ هرسو سرافشان گرفت
تو گفتی ز بس خون که بارد همی	جهان زخم خنجر سرآرد همی
درآورده خرطوم پیلان به هم	چو ماران خم اندر فکنده به خم
همی خون و خوی برهم آمیختند	به دندان ز زخم آتش انگیختند
گرفتند پیلان اثرط گریز	بر آمد ز زابل گره رستخیز
فراوان کس از پیل افتاد پست	بسی کس نگون ماند بی پا ودست
فکند این سلیح آن دگر رخت ریخت	دلاور ز بددل همی به گریخت
زد اثرط برون ادهم تیزگام	یلان را همی خواند یک یک به نام
عنان چند را باز پیچید و گفت	نیستاد کس مانده با درد جفت
بدش ریدگان سرایی هزار	هزار دگر گرد خنجر گزار
بدین مایه لشکر بیفشرد پای	فرو داشت چندان سپه را بجای
چپ و راست با نامداران جنگ	همی جست جنگ از پی نام و ننگ

عنان را به حمله بسودن گرفت	سران را به نیزه ربودن گرفت
کجا گردی انگیختی در نبرد	به خون باز بنشاندی آن تیره گرد
چنین تا فروشد سپهری درفش	ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
به راه سکاوند چون باد تفت	شب قیرگون روی بنهاد و رفت
بر دامن کوهی آمد فرود	همه راغ او بیشه ی کلک بود
گریزندگان را گروهها ، گروه	همی خواند از هر رهی سوی کوه
پراکنده گرد آمدش پیل شست	دگر ده هزار از یلان چیره دست
همه خسته و مانده و تافته	ز بس تشنگی کام و دل کافته
طلایه پراکنده بر کوه و دشت	بید تا سپاه شب از جا بگشت
چو دینار گردون برآمد ز خم	ستد یک یک از سبز مینا درم
درفش شخ کابل آمد پدید	سپاه از پیشش یکسر اندر رسید
سراسیمه ماندند زاول سپاه	به اثرط نمودند هر گونه راه
چه سازیم گفتند چاره که جنگ	فراز آمد و شد جهان تاروتنگ
ستوهیم هم مرد وهم بارگی	شده در دم مرگ یکبارگی
ز چندین سپه نیست ناخواسته کس	ره دور پیشست و دشمن ز پس
چنین گفت اثرط که یک بار نیز	بکوشیم تا بخش کمتر نگردد نه بیش
جهاندار بخشی که کردست پیش	از آن بخش کمتر نگردد به بیش
همه کار پیکار و رزم ایزدبست	که داند که فرجام پیروز کیست
به هر سختی تا بود جان به جای	نباید بریدن امید از خدای
چه خواهد بدن مرگ فرجام کار	چه در بزم مردن چه در کارزار
بگفت این و خفتان و مغفر بخواست	بزد کوس وصف سپه کرد راست
شد اندر زمان روی چرخ بنفش	پر از مه ز بس ماه روی درفش
زخون یلان و ز گرد سپاه	زمین گشت لعل و هوا شد سیاه

فتاد آسمان ها در آشوفتن	ز بس گرز ابر ترگ ها کوفتن
سنان باغ کین را به خون آب داد	سرتیغ درچرخ مه تاب داد
ز بانگ ستوران ستاره ستوه	بد از زخم گردان سراسیمه کوه
ز خون بسته بر نیزه هاشان گره	شده پاره بر شیر مردان زره
چو کاریز یلان خون را به هر چاه راه	زمین از پی پیل پرزرف چاه
درختان یلان ، باغ میدان جنگ	خزان است آن دشت گفتی به رنگ
روان خون می و چهرها برگ زرد	چمن صف دم بد دلان باد سرد
سرانجام بد خواه شد چیره دست	شد از کشته پرپشته بالا وپست
همه روی برگاشتند از نبرد	به زاول گره بخت بربیخت گرد
بماند از بد بخت اثرط شگفت	یکی کوه و دیگر بیابان گرفت
دو تن را فکند از دلیران خویش	برآخت تیغ اندر آمد به پیش
که هر کاو نماید به بدخواه پشت	بسی خورد سوگندهای درشت
کنم افسر دار بی تن سرش	نیام سر تیغ سازم برش
بمانم ، دهم سر ، نگیرم گریز	وگر من به تنهایی اندر ستیز
به ناکام زی رزم دادند روی	دگر باره گردان پرخاشجوی
هوا چون بیابان شد از تیره گرد	ده وگیر برخاست بادار وبرد
درو غول مرگ و گیاخت و تیر	بیابانی آشفته هم رنگ قیر
درید آسمان از چکاکاک گرز	زچرخ کمان گفته شد کوه برز
که باران به سالی نبارد ز میغ	ببارید چندان نم خون ز تیغ
دگر گشته از جنگ جستن ستوه	یکی بهره شد کشته زاول گروه
به آوازه بشناختندی که کیست	چنان غرقه درخون که هرکس که زیست
وزآن خستگان زارتر بستگان	به اندرز کردن همه خستگان
بریده دل از جان واز خواسته	غریو از همه زار برخاسته

همی گفت هرکس برین دشت کین	بکوشید تا تیره شب همچین
مگر شب بدین چاره افسون کنیم	سر از چنبر مرگ بیرون کنیم

گرشاسپ نامه

بخش ۸۷ - رسیدن گرشاسب به یاری اثرط و شبیخون او



رخش اندک اندک نهفتن گرفت	پس که چو خور ساز رفتن گرفت
که آمد درفش سپهد پدید	غو دیده بان از بر مه رسید
ستد ناله ی کوس هوش هژبر	خروش یلان شد ز شادی بر ابر
یکی مرد ده را بیفشرد پای	سپه را دل آمد همه باز جای
گریزند زاول گره ناگهان	بر آن بود دشمن که شب در نهان
شب آمد ز پیکار کردند بس	ز گرشاسب آگه نبودند کس
تنی ده هزار از یلان سپاه	یل پهلوان داشت کآمد ز راه
عنانشان ز ره باز برتافت زود	که هر کز گریزندگان یافت زود
به کین بست بر جنگ جستن کمر	هم از ره که آمد نشد زی پدر
به صد لابه بردندش از پیش باز	سران سپه و اثرط سرافراز
ز لشکر بپرسید پس وز نبرد	بید تا برآسود و چیزی بخورد
همه خسته دید از بزرگان و خرد	جز از کشتگان هر که را نام برد
که بدهم من امشب بدین جنگ داد	ز بس خشم و کین کرد سوگند یاد
رخ قیر گون شب کنم لاله گون	زنم تیغ چندان که از جوش خون
که تا بد بر گرز و شمشیر من	شب تار و شبرنگ در زیر من
زمانی گران کرد مزگان به خواب	طلایه فرستاد هم در شتاب
مه نو چو در دست زنگی چراغ	شبی همچو زنگی سه تر ز زاغ
چو موج از بر موج دریای قیر	سیاهیش بر هم سیاهی پذیر

سپه جامه وز رخ فروهشته موی	چو هندو به قار اندر اندوده روی
ز بس تیرگی ره نبردی به گوش	چنان تیره گیتی که از لب خروش
چو افتاده بر چشم تاریک تم	میان هوا جای جای ابر ونم
به هر گوشه دیو اندراو صدهزار	جهان گفتی دوزخی بود تار
دمان باد تاریک ودود از دهن	از انگشت بدشان همه پیرهن
زمان را ره و روی رفتار نه	زمین را که از غار دیدار نه
فروهشته بر دیده ها پرده خواب	به زندان شب در به بند آفتاب
پری در نهیب ، اهرمن در هراس	فرشته گرفته ز بس بیم پاس
هوا چون دژم سوکی دل غمین	بسان تنی بی روان بُد زمین
رخ نیلگون پُر ز سیمین سرشک	بدان سوک برکرده گردون ز رشک
درآن خم پدیدار گویی سیاه	چو خم گاه چوگانی از سیم ماه
ستاره درو چشم زنگیست باز	تو گفتی سپهر آینست از فراز
ز بهر شبیخون بر آراست زود	درین شب سپهد چو لختی غنود
برون برد وز ره عنان بازگاشت	همان نامور ویزگان را که داشت
سواری صد آمد طلایه پدید	چو نزدیکی خیل دشمن رسید
برانگیخت شبرنگ و برگفت نام	کشید ابر بیجاده باز از نیام
گرفتند دیگر گریز از نهیب	ز زین کرد مر چند را سرنشیب
گرید از پس ام گرز و شمشیر کین	سپهدار با ویزگان گفت هین
گراییدن گرز سرسای من	همه گوش دارید آوای من
زدشمن چهل مُرد و صد شد زهوش	بزد نعره ای کز جهان خاست جوش
سپه با طلایه به هم برزدند	به یک ره بر انبوه لشکر زدند
رکیب از عنان کس ندانست باز	سپه برهم افتاد شیب و فراز
سپردند مر خیمه خا را به پای	رمیدند پیلان و اپان زجای

یکی زى سليح ويكى زى ستور	همى تاخت هرکس درآن جنگ وشور
دوان هر سوى گرز وخنجر به دست	دليران زاول چو پيلان مست
بسى خرگه و خميه ها سوختند	سراپرده ز آتش برافروختند
چو زنگى که بگشايد از خنده لب	شد از تابش تيغ ها تيره شب
دمد هر سوى آتش همى از دهن	تو گفتى به دوزخ درون اهرمن
ز گردان تل کشته و جوى خون	به کم يک زمان خاست صد جا فزون
يکى را سر ومغز از گرز پست	يکى را فکنده ز تن پاى ودست
سليح وسلب ز آتش افروخته	يکى دوزخى وار تن سوخته
برآن سيم خورشيد بر ريخت زر	چو سيم روان برزد از چرخ سر
همه دشت چون ديبه ي سرخ و زرد	بد از رنگ خورشيد وز خون مرد
چو باد از کمين تاخت بر زه کمان	سپهد سوى صف پيلان دمان
ز پيلان برگستوان دارهفت	به تير اندرآن حمله بکند تفت
يکى ديده بان ديد بر تيغ کوه	به ترگ و به جوشن ز کابل گرو
چنان کز دلش جست بيرون زپشت	زدش بر بر ودل خدنگى درشت
فتاد از کمر مرد بى جان نگون	بشد تير پنهان به سنگ اندرون
سوى لشکرش همچو ارغنده شير	وز آن جاى با ويژگان رفت چير
فتاد از غو کوس در چرخ جوش	به شادى برآمد ز لشکر خروش
ندانست کس خستگان را شمار	ز کابل سپه کشته شد شش هزار
شمردند، يک مرد کم بود وبس	نبد کشته از خيل گرشاسب کس
گرفته سوارى به خم کمند	رسيد آن يکى نيز تازان نوند
برآن کشته پيلان پولادتن	همه خيل کابل شدند انجمن
برايں سو زده کرده زآن برز کوه	به يک تير بد هريک افکنده خوار
شدند انبه از زير کرده ز آن سو گذار	هميدون بر آن ديده بان يک گروه

بدیدند در سنگ نادیده تیر	یلان را همه روی شد چون زیر
بدانست هرکس به فرهنگ زود	که آن زخم از شست گرشاسب بود
زد اسپ از میان شاه کابل چو باد	سوی لشکر زابل آواز داد
ز گرشاسب پرسید گفتا کجاست	دهیدم ازو مژده گر باشماست
که با او به جنگ بهو بوده ام	همه کشور هند پیموده ام
شنیدم که زاول بپرداختست	به شهریست کآنرا کنون ساختست
یکی گفت نشناسی ای رفته هوش	که گرشاسب کرد این همه رزم دوش
هم از ره که آمد فکند این سران	برآرد کنون گرد ازین دیگران
به هنگام از ایدر گریزید زار	از آن پیش کآرد کنون کارزار
شه کابل آمد دو رخساره زرد	به لشکر بر آن راز پیدا نکرد
مترسید، گفتا که گرشاسب نیست	سری نامدارست و مردی دویست
شب این تیرها را وی انداختست	همین تاختن ناگه او ساختست
به گرشاسب یاور نباید کسم	اگر اوست تنها من او را بسم
شبیخون بود پیشه ی بد دلان	ازین ننگ دارند جنگی یلان
اگر ما برایشان شبیخون کنیم	همه آب ها در شبی خون کنیم
بگفت این ولشکر همه گرد کرد	بزد کوس و برخاست صف نبرد
سپه را سبک پهلوان صف کشید	جدا جای هر سرکشی برگزید
همه خستگان را ز پس بازداشت	به جنگ آنکه شایسته بد برگماشت
درآورد پیش ازدهافش درفش	شد از تیغ هامون چو گردون بنفش
دم نای رویین ز مه برگذشت	غو کوس دشت و که اندر نوشت
به حمله یلان در فراز ونشیب	عنان گرد کردند تازان رکیب
به زخم سر تیغ الماس چهر	همی خون فشاندند برماه ومهر
شل و خشت چون پود و چون تاربود	چکاکاک برخاست از ترگ و خود

ز دیو و پری بانگ زنهار خاست	زهفتم زمین گرد پیکار خاست
فروریخت از چرخ خرچنگ چنگ	عقیقین شد ازخون به فرسنگ سنگ
زمین همچو آتش بد و نیستان	ز بس خنجر و نیزه ی جان ستان
گشاینده مرگ از کمان ها کمین	نگارنده ازخون سنان ها زمین
چو بازیگر از گوی ها باختن	شده تیغ ها در سر انداختن
زبانه زبانه برآورده جوش	بد آتش ز هر حلقه ی درع پوش
هوا شفشفه سازد همی صد هزار	تو گفتی ز بگداخته زژ کار
جهان پرسوار صف او بار دید	چو گرشاسب آن رزم و پیکار دید
درآمد ، برافروخت گرز نبرد	به شبرنگ ِ مه نعل گردون نورد
همی ریخت ز الماس کین زهر مرگ	دو دستی همی کوفت بر مغز وترگ
برافشانند گه مغز گردان به میغ	گه انداخت خرطوم پیلان به تیغ
زمین از بر گاو برگاشتی	کجا گرز بر زخم بگماشتی
به هر حمله دو دو ربودی ز زین	زگردان به خم کمند از کمین
همی کرد چون سرمه در چشم ماه	سم اسپش از گرد سنگ سیاه
زخون خرمن لاله بر خاک زد	دل کوه تعلش همی چاک زد
خمش کرد خرطوم گرد کمر	یکی پیل چون کوه هامون سپر
نجنبید از جای گرد دلیر	بکوشید کز زینش آرد به زیر
ز سر مغزش و چشم بیرون جهانند	زدش گرز و خونش از گلو برفشانند
همی تاخت غران چو ابر بهار	بیفکند دیگر ز پیلان چهار
سوی لشکر خویش دادند روی	رمیدند پیلان از آن جنگجوی
درفش دلیران نگون شد ز دست	فکندند بسیار و کردند پست
سخن گفتن شاه گوشاسبست	بدانست هر کس که گرشاسبست
گریزنده کس دو به یک جا ندید	که و دشت از افکنده بُد ناپدید

سواران رمان گشته بی هوش و حال	پیاده ز پیلان شده پایمال
به راهی دگر هر یکی گشته گم	ز بر کرکس و غول تازان به دم
چو شب قطره قطره خوی سندروس	پراکند بر گنبد آبنوس
ده و شش هزار آزموده سوار	گرفته شد و کشته پنجه هزار
سراپرده و خیمه و خواسته	سلیح و ستوران آراسته
همه گرد کردند از اندازه بیش	جدا برد ازو هر کسی به خویش
گرفتاریان با همه هر چه بود	سپهد به زاول فرستاد زود
ده و دو هزار از دلیران گرد	گزین کرد و دیگر به اثرط سپرد
مرورا به زاول فرستاد باز	شد او سوی کاول به کین رزم ساز

گرشاسپ نامه

بخش ۸۸ - آمدن گرشاسب به بتخانه ی سو بهار



یکی خانه دید از خوشی پرنگار	چو آمد به بتخانه ی سو بهار
درش زرّ پخته ، زمین سیم خام	ز بر جزع و دیوار پاک از رخام
از ایوانش انگیخته پیکران	به هر سو بر از پیکر اختران
ز یاقوت رخشان و دُر خوشاب	میان کرده در برج شیر آفتاب
بتی بر وی از زرّ و پیکر چو ماه	ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
گشادی کف و بانگ برداشتی	زمان تا زمان دست بفراشتی
بشسبی بدو روی وتن در شتاب	همان گه شدی هر دو کفش پرآب
بدیدی به خواب آنچه بودیش کام	از آن آب هر کاو کشیدی به جام
چو ز آن آب خوردی شدی میوه دار	درختی کجا خشک ماندی ز بار
پری فش همه گلرخ ودلبرای	کنیزان یکی خیل پیشش به پای
ز دیبا یکی کرته ای تا میان	همه ساخته میزر از پرنیان
زدش هر زمان و آفرین کرد یاد	همی هر یک از پرّ طاووس باد
شدندی به مزد از پی کار زشت	به نزدیک مردان به طمع بهشت
کنون هست از این گونه در هند نیز	بدان بُب بدادندی از مزد چیز
میانشان یکی پیر شمعی به دست	در آن خانه دید از شمن مرد شست
چه چیز این بت و پیش او از چه اند	بپرسید ازو کاین کنیزان که اند
مگس زو همی دور دارند باز	خدایست گفت این وایشان به ناز
یکی ناتوان را چه خوانی خدای	سپهد بدو گفت کای خیره رای

نه گوید ، نه بیند، نه داند سخن	نه نیکی شناسد، نه زشتی ز بن
خدای جهان گفت آن را سزاست	که دانا و بر نیک و بد پادشاست
ز فرمان او گشت گیتی پدید	جزو هر چه هست از بن او آفرید
فزاید زمان را و کاهد همی	کند بی نیاز آنکه خواهد همی
توانا خدا اوست بر هر چه هست	نه این کش به یک پشه بر نیست دست
که را از مگس داشت باید نگاه	ز بد ، چون بود دیگران را پناه
اگر نه بدی از پی برهمن	جدا کردمی پاک سرتان زتن
چنان کز برهمن پذیرفته بود	نه بد کرد بر کس ، نه خواری نمود
وز آنجا سپه سوی کاول کشید	برشهر لشکر فرود آورد
همه شهر اگر مرد اگر زن بدند	به شیون به بازار و برزن بدند
بدان کشتگان مویه بد چپ و راست	چو دیدند لشکر دگر مویه خاست
همی گفت کابل شه ازغم به درد	نباشد چنین تند و خونخواره مرد
که خون سران ریخت چندین هزار	دگر باره جوید همی کارزار
نهانی یکی نامه نزدش ، نبشت	خط و خون دیده بهم برسرشت
که بر یک گنه گر بگشتم ز راه	فتادم به پادفره صد گناه
همه بوم و شهرم سر بی تن است	به هر خانه بر کشتگان شیون است
زیزدان و از روز انگیختن	بیندیش و بس کن زخون ریختن
اگر زی تو زنهار یابم درست	همان باژ بدهم که بود از نخست
ترا تا بوم زیر پیمان بوم	رکاب ترا بنده فرمان بوم
سپهد برآشفتم وگفتا ز جنگ	چو ماندی ، شدی سوی نیرنگ و رنگ
هر آن کاو به نیکی نهان و آشکار	دهد پند و او خود بود زشتکار
چو شمعی بود کو کم و بیش را	دهد نور و سوزد تن خویش را
تو خویشان من کشته و آن تو من	کجا راست باشد دل هردو تن

کند مار مر دست او را فکار	کدیور کجا بفکند بدمّ مار
ز دل دشمنیشان نخواهد نشست	همی تا به دمّ بیند این و آن به دست
نه نازش بدین لشکر افزایش	بدین نیکوی ایمنی نایدت
گراین شهر چرخست هامون کنم	که فردا به جوی آب ها خون کنم
سرت بر سر نیزه خواهد بُدن	به خنجر تنت ریزه خواهد بُدن
به زخم تو خواهمش کرد آزمون	یکی تیغ نو دارم الماس گون
که کی خونشان گرزم آرد به جوش	د دان را سوی لشکر تست گوش
همین داده ام کرکسان را نوید	سنانم به مغز تو دارد امید
به جنگ از سپه پشت گرمی ندید	هش از شاه کابل بشد کاین شنید
بدند از نهان یک اندر گریز	همه لشکرش نیز پیش از ستیز
سواری صد از ویژگان یار کرد	بید تادم شب جهان تار کرد
گریزان سوی مولتان سر نهاد	نه از جفتش آمد نه از گنج یاد
بشد در پی اش همچو باد دمان	سپهد خیر یافت هم در زمان
درآهیخت گرز گران جنگجوی	هم از گرد ره چون رسید اندروی
که بالاش پهناش شد در زمین	دو دستی چنان زدش بر سر زکین
به لشکر گه آورد و بفکند پست	سوارانش را باز پس بست دست
سپه دست تاراج رون خون به جوی	ز کاول به گردون برافکند خاک
شد از ناودان ها روان خون به جوی	سوی بام هر خانه دادند روی
زهر سو خروش زن و مرد خاست	همه شهر و بوم آتش و گرد خاست
کشیدند لشکر همی خواسته	به صحرا یکی هفته ناکاسته
دویدند گریان و فریادخواه	زن و مرد پیش سپهد به راه
بیخشودشان پهلوان سترگ	زیس بانگ و فریاد خرد و بزرگ
پس آهنگ سوی در شاه کرد	سپه را ز بد دست کوتاه کرد

زنی دید پاکیزه و خوب روی	به ره در میان بُد یکی تنگ کوی
که گرشاسب کاو افسر سرکشان	همی جُست از نامداران نشان
بیاید که داردش بسیار سود	بگویند تا اندرین خانه زود
همان است کش گفته بُد بر همین	سپهد بدانست کان یافه زن
بیاورد و گرشاسب اینست گفت	یکی را که بد دشمنش در نهفت
نهانی زن جادوی پرفسون	فرستاد با او به خانه درون
ز بالای دهلیز بفراخته	یکی آسیا سنگ بد ساخته
فروهشت بر وی بکشتش به جای	چو مرد اندر آن خانه بنهاد پای
زن جادوی و خانه هر دو بسوخت	سپهد شد آگاه و آتش فروخت
که ز آن بد تنش ایزد آزاد کرد	سپاس فراوان به دل یاد کرد

گرشاسپ نامه

بخش ۸۹ - نشستن گرشاسب بر تخت کابل



بیامد نشست از بر تخت اوئی	به ایوان کابل شه آورد روی
که گر بشمری عمر باید دراز	گهر یافت چندان زهرگونه ساز
به اثرط فرستاد از اندازه بیش	چه بر پیل و اشتر چه بر گومیش
به کابل سری زو به زابل دگر	یکی کاروان بُد همه سیم و زر
به شادی به نخچیر و می برد دست	از آن پس به تخت مهی بر نشست
به دست آمدش هر یکی چون بهار	کنیزان گلرخ فزون از هزار
که دخت شه و بربتان شاه بود	میانشان یکی ماه دلخواه بود
بدیدی، بدادی بر آن چهر مهر	نگاری که گر چهرش از چرخ مهر
مشاطه شده ماه را روزگار	به رخسار خوبش بر از هر نگار
ز عنبر زده نقطه بر ارغوان	ز ره برده رفتار سرو روان
دو بادام پر سرمه جادوی	دو سوسنش پر پیکر نیکوی
چو بر لاله ژاله به باغ بهشت	به خنده لبش لاله می سرشت
به هم بر زره ساز و چنبرفکن	هزارش گره سنبل پر شکن
خم هر گره بر گلی سایه دار	سر هر شکن مشک را مایه دار
ز مادرش در حال وی را بخواست	به مهرش دل پهلوان گشت راست
که بی او زمانی نکردی شکیب	چنان شیفته شد بدان دلفریب
همه بزم با ماهرخ ساختی	ز نخچیر چون باز پرداختی
به درد پدر زو شده کینه جوی	کنیزک همی تشنه خون اوئی

چنان ساخت با مادر آن شوم بهر	که بکشد جهان پهلوان را به زهر
هویدا همی بود خاموش و نرم	همی کرد باز از نهان داغ گرم
به گاهی که آمد ز نخچیر باز	جهان پهلوان، دیده رنج دراز
به هم دختر و مادر زشت رأی	ستادند پیشش پرستش نمای
گرفته پری چهره جام بلور	پُر از لعل می چون درفشنده هور
چو نخچیر کردی کنون سور کن	به می ماندگی از تنت دور کن
جهان پهلوان کرد زی می نگاه	همه جام می دید گشته سیاه
به یاد آمدش گفته برهمن	گرفتش به خور گفت بر یاد من
دو گلنار دختر چو دینار شد	دو جزعش ز لؤلؤ صدف وار شد
به ناکام ازو بستد و هم به جای	بخورد و بیفتاد بی جان ز پای
دل مادر از درد شد ناتوان	بجوشید با خشم دل پهلوان
به خنجر تن هر دو را پاره کرد	سرانشان ز تن کند و بر باره کرد
هر آن کاو نترسد ز دستان زن	ازو در جهان رأی دانش مزین
زن نیک در خانه ناز ست و گنج	زن بد چو دیوست و مار شکنج
ز دستان زن هر که ناترس کار	روان با خرد نیستش سازگار
زنان چون درختند سبز آشکار	ولیک از نهان زهر دارند بار
هنرشان همینست کاندر گهر	به گاه زهه مردم آرند بر
چو پرداخت از آن هر دو زن پهلوان	یکی را گزید از میان گوان
مرو را به کابل به شاهی نشاند	به زوال شد و یک مه آنجا بماند
اسیران که بگرفت در کارزار	فرستاد زی سیستان سی هزار
که سوگند بودش به یزدان پاک	که آنجا به خونشان کند گِل ز خاک

گرشاسپ نامه

بخش ۹۰ - پند دادن اثرط گرشاسب را



نشاندش پدر پیش و چندی نواخت	به هنگام رفتن چو ره را بساخت
تو داری، مرا نیست چاره ز پند	بدو گفت هر چند رأی بلند
بود، نزد پیر آزمایش فزون	جوان گرچه دانادل و پرفسون
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را	جوان کینه را شاید و جنگ را
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده دست	خردمند به پیر و یزدان پرست
بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت	کنون چون به شاهی رسیدی زبخت
بیآموز آیین و راه مهی	نگه کن که چون کرد باید شهی
که شه را نباشد بتر زین چهار	چهارست آهوی شاه آشکار
سوم زفتی و چارمین کاهلی	یکی خیره رأیی دوم بدلی
هش و دانشش نیک تر لشکرست	خرد شاه را برترین افرست
نکوتر سلیحش یلان نبرد	بهین گنج او هست داننده مرد
کدیور مهین پایکاران او	دگر نیک تر دوستداران او
همه زو گردند، او نگیرد زکس	شه آن به که هر دانش و دسترس
که در پیشه هر یک ندارند یار	چنان دارد از هر دری پیشه کار
که در هر بد و نیک انباز اوست	دل شاه ایمن بر آن کس نکوست
کرا بخشش و داد نیکوست بخت	شه از داد و بخشش بود نیکبخت
به هر کار با دانش و داد باش	چو خواهی که شاهی کنی راد باش
به هر کار یکتا دل و رهنمای	کهن دار دستور و فرزانه رای

سپه دار و گنج آکن و غم گسل	کدیور به طبع و سپاهی به دل
نکوکار و با دانش و داددوست	یکی رسم نهد که آن نانکوست
خردمند کن حاجب و خوب کار	طرازنده درگه و بزم و بار
به دیدار باید که نیکو بود	کجا پرده روی کار او بود
به هنگام گوید سخن پیش شاه	سزا دارد انداز هر کس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر	شمارنده چابک دل و یادگیر
ز دل بنده شاه و دارنده راز	به معنی از اندیشه دوشیزه ساز
چو این هر سه زین گونه آری به دست	سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی کشان پیشه کین آختن	شبان روز خو کرده برتاختن
که در جنگ بر چشم کشته پسر	نهد پای و، از کین نتابد پدر
همه روز فرمایشان دار و برد	سواری و شور سلیح و نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه	نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکودار مر مردم خویش را	همان پارسا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش	نباید که ورزند جز کار خویش
کند هرکس آن کار کاو برگزید	بدان تا بود کار هرکس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه	نشاید، که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سربه سر	که پیوند سازند با یکدیگر
نشاید که هم پشت باشند هیچ	مگر در گه رزم کردن پسیچ
کسی کاو به جایست سزد شهریار	ورا از بر خویشتن دور دار
به هر کهتر اندر خورش کن نگاه	سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران	چو دارد هنر ورگران منگر آن
که را دوست داری و کام تو اوست	هر آهوش را همچنان دار دوست
به بیداد مستان تو چیزی ز کس	به دادو ستد راستی جوی و بس

بترسی ازو آشکار و نهان	میان سپاهت هر آن کز مهان
نهانی به دارو بپرداز ازوی	چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
به هر تندیی هرچه خواهی مکن	دروغ و گزافه مران در سخن
چو گردد پشیمان نیاید به کار	که شه برهمه بدبود کامکار
به آزرَم کس را مکن یآوری	میان دو تن چو کنی داوری
که بکشی چو مانی تو درکار وارز	نشاید زهی گاو دوشای و رز
چنان کن که ناید به کشور زیان	به کشت و به ورز کشاورزیان
تو نیز این مجوی و مبرآب خویش	ممان کس به بازی و خنده زپیش
دژم باش و باکس به زودی مخند	گه خشم چون چهره کردی نژند
همان جاه مستان ازو بی گناه	کسی را که دادی بزرگی و جاه
تو با هرکسی نیز نیکی نمای	چو نیکی نمایند گیتی خدای
چو نبود گنه دان که هستش هنر	کرا با تو گویند بد بیشتر
فزون افکند سنگ هرکس براوی	درختی که دارد فزونتر براوی
که تا ماند آن بر تو نفرین بود	منه نو رهی کان نه آیین بود
مدار از در دزد جز تیغ و دار	همه راهی از رهزنان پاک دار
که دارند دردل ز مهرت نشان	چو بنشینی از گردت آن را نشان
بترس از خدا و آن جهان را بکوش	به جفت کسان چشم خود را مروش
ازو کاو بود داور هرگناه	بود مه گناهی که نامد تباه
زسوگند مگذر نگه دار پند	در داد بردادخواهان مبند
بدی کن مگر بهتر آید به کار	چو نیکی کنی و نیاید به بار
همی خواندت گونه گون داستان	کسی دار کز دفتر باستان
چه به بُد همان کن توآیین خویش	ببین تازکردار شاهان پیش
نه مرد سخن چین دوروی را	مده نزد خود راه بدگوی را

همه کارمردان با داد کن	سخنشان به هر انجمن یادکن
پژوهندگان دار بر راه رو	همی دان نهان جهان نو به نو
بدان کار ده کاو نجوید ستم	نه آن را که افزون پذیرد درم
کسی را مگردان چنان سرفراز	که نتوانی آورد از آن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین	ازو پرس هر چیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کارگر	کز آن کار نتواند آمد به در
ممان خیره بدخواه را گرچه خوار	که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند	که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هیچ بدبینی از دیگران	وگر نیک بینی توخو کن برآن
خورش پاک از آن خور که نگزایدت	به اندازه و آن گه که به بایدت
پزشکان گزین دار و فرزانه رأی	به هردرد دانا و درمان نمای
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد	که تن گست و جان کم کند، روی زرد
چو خواهی کهی را همی کرد مه	بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی	نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان کن که همواره برتخت خویش	اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش
گه بار مگذار و مگمار کس	به شمشیر از افراز سر یا زیس
به کس راز مگشای درهرپسیچ	بداندیش را خوار مشمار هیچ
کرا ترس و بیمی کنی گونه گون	به سوگند کن تا بترسد فزون
چو با مؤبدان رأی خواهی زدن	به همشان مخوان جز جدا تن به تن
ز هریک شنو پس مهین برگزین	چنان کاین نه آگاه از آن از این
به کس روی منمای جز گاه گاه	به هر هفته ای برنشین با سپاه
به ره دادخواهی چو آید فراز	بده داد و دارش هم از دور باز
به ناآزموده مده دل نخست	که لنگ ایستاده نماید درست

وزیشان نهان خویشان دارگوش	ز بن با زنان با ستیزه مکوش
به دانش پراکن چو پیراکنی	به نیکویی آکن چو گنج آکنی
کسی باد دستی ز رادی نگفت	از آن کش روان باخرد بود جفت
که تنگی دل شاه دانند ازوی	به نامه درشتی فراوان مگوی
بجوی از نهان، پس بخوان نزد خویش	فرستادگان را مخوان زود پیش
به ایشان به گفتار پیشی مجوی	به اندازه کن با همه گفتگوی
وگر بشکندت شود کارخام	که گر بشکنیشان نباشدت نام
نهان بین و پاسخ ده و یاد گیر	فرسته گُسی ساز دانش پذیر
ور آگه نداند به جز با تو زیست	کسی کز نهانت نه آگه که چیست
نه می دوست از دل نه بیکار پوی	نه دوروی باید نه بیکار جوی
بدان کاو فتادست کاری دراز	چو دیر آیدت پاسخ نامه باز
نه بی اسپ نیک و سلیح نبرد	به هر جای بی دُر و گوهر مگرد
نهان هر زمان پرس از کار او	چو پیدا شود دشمنی کینه جوی
به چیز فراوانش بفریب زود	چو با او نشاید نبرد آزمود
رسانشان به زودی و مغزای هیچ	سپه را چو دادی به چیزی بسیج
ندانند کز دشمنت هست بیم	چنان دان که در دادن زروسیم
که دشمنت را چاره ناپد به چنگ	بدان سازها جوی هرروز جنگ
مخور هیچ بی چاشنی گیر آب	پراکنده فرمای شب جای خواب
بگردان به هر پاس شب پاسبان	طلایه دلاور کن و مهربان
به خیمه درون هیچ یکتا مباش	به لشکر در از خیل تنها مباش
که تا بر پی از پس نیایدت کس	گریزان چوباشی به شب باش و بس
که باشند ایشان حصار نبرد	زگردت مکن دور مردان مرد
همان از کمین مر سپه را بپای	چو پیروز گردی بترس خدای

مفرمای و خون زبوان مریز	گرفتن ره دشمن اندر گریز
مکش در زمان بازدارش به بند	گر آری به کف دشمنی پرگزند
نکردست کس کشته را زنده باز	توان زنده را کشتن اندر گداز
به از دوست آن دشمن آید به کار	بود کت نیاز افتد از روزگار
بدان رای روپس که کردی درست	بیندیش شب کار فردا نخست
مکن خاندانی که باشد کهن	نژاد شهان از بُنه کم مکن

گرشاسپ نامه

بخش ۹۱ - رفتن گرشاسپ به ساختن سیستان و اتمام آن



سپهد گرفت از پدر پند یاد	وز آنجا سوی سیستان رفت شاد
اسیران که از کابل آورده بود	به یک جایگه گردشان کرده بود
بفرمود خون همه ریختن	وزیشان گل باره انگیختن
یکی نیمه بُد کرده دیوار شهر	دگر نیمه کردند از آن گل دو بهر
از آن خون به ریگ اندرون خاست مار	کرا آن گزیدی بکردی فکار
چو آن شهر پردخت و باره بساخت	برو پنج درآهنین برنشاخت
چوباد آمدی ریگ برداشتی	همه شهر و برزن بینباشتی
چنان کان برهمن ورا داد پند	که از چوب و ازخاره ورغی بیند
یله کرد از آن سوکه بدآب مرغ	ببست از سوی دامن ریگ و رغ
زیک سوش بدریگ ده جافره	دگر سوش دریا که خوانی زره
میانش دری باد را برگشاد	از آن پس نبد بیم اش ازریگ و باد
بُد از طوس وکرمان فراوان گروه	به لشکر در از پایکاری ستوه
زتاراج کابل زنان داشتند	به خوالیگیشان همی داشتند
همه روز مردان ایشان دوبهر	به مزدور کاری بدنای به شهر
چو گشتندی ازکار پرداخته	بدندی زنان دیگ ها ساخته
خورش ها یکی روز بفروختند	دگرباره باز آتش افروختند
به مردان سپردند یکسر درم	همین پیشه کردند مردان به هم
به بازار خوالیگری ساختند	شتالنگ با کعبتین باختن

همان از بلایه زنان کار سست	همه کار ایشان بُدست از نخست
همان از بلایه زنان کار سست	بدان در کزاین کار جستند نام
شد آن شهر پردخته در هفت سال	زهر شهر و کشور بدو داد روی
یکی نیست از خرمی سیست آن	تو گفتی بهشتی بری سیستان
که بُد هریکی لشکری در نبرد	ازو نیز برخاست مردان مرد
نشست و به دادودهش دست برد	ازآن پس به شاهی سپهدار گرد
هواش آنچه بُدیافت هرسالی آن	فراوان برآمد بروسالیان
نبردش فزون هیچ اسپى به رنج	چنان پیلتن شد که از گام پنج
همش پیل بارنج بردی دومیل	نشستن همه بودبرزنده پیل
بگردد همه چیز از گشتِ اوی	چنین آمد این گنبد تیزیوی
برونش سپید و درونش سیاه	یکی جامه دارد جهان سال و ماه
بدان تا بگردیم ما گونه گون	بگردانداین جامه هرگه برون
که شد پاک عمرت به خواب و به خورد	توای خفته از خواب بیدار گرد
به بیداریت پس کی آید شتاب	به خانه درون خواب و در گور خواب
درو پس کی ات باشد آرامگاه	کنی خانه تا زنده ای سال و ماه
شبیخونت را لشکر آراسته	تو خوش خفته و مرگ برخاسته
چو کوشیدی این را مرآن را بکوش	به دیگرجهان دارازاین جای گوش
که اینجات خانست و آنجات مان	ازایدر بخواهی شدن بی گمان
بدان جا توان جاودان زنده بود	شود زندهٔ این جهان مرده زود

گرشاسپ نامه

بخش ۹۲ - آمدن ضحاک به دیدن گرشاسب و صفت نخچیرگاه



چو بر سیستان پهلوان گشت شاه	بر اوج سپهر مهی گشت ماه
همه ساز شهرش نکو کرده شد	برو دست فرمانش گسترده شد
زکارش بد و نیک بی گاه و گاه	همی شد خبر نزد ضحاک شاه
بدو تیره شد رایش اندر پسیچ	ولیکن نیارستش آزد هیچ
سوی سیستان رفت تا بنگرد	یکی پیش آب زره بگذرد
ز نزل و علف آنچه بایست ساز	سپهد برون برد و شد پیشباز
چوشه را بدید آمد از پیل زیر	گرفتش به بر شاه و پرسید دیر
سپهد رکابش بیوسید و جست	به دندان پیل اندر آویخت دست
چو چابک سواری به اسپ نبرد	ز هامون به پیل اندر آمد چو گرد
نگه کرد شاه آن یلی بال و بُرز	به کف کوه کوب اژدها سارگرز
به زیر اندرش زنده پیلی چوکوه	ز بس بار خفتان و ترکش ستوه
به دل چاره ای گفت باید گزید	که این را کند دشمنی ناپدید
جهان بامن اریاک دشمن بود	از آن به که این دشمن من بود
بزد خیمه گردلب هیرمند	بر آسود با خرمی روز چند
هم اثرط ز زوال شد آراسته	بسی ساخته هدیه و خواسته
چویک هفته گرد گلستان و رود	ببودند با بزم و رود و سرود
به شبگیر کردند رأی شکار	که بُد روز نخچیر و گاه بهار
رُخ باغ بُد زا بر شسته به نم	فشانان ز گل شاخ بر سر درم

زرد خزان در دل زاغ زیغ	هوا بسته از لشکر ماغ میغ
شده لاله از ژاله پُر دُر دهن	زیروزه پوشیده گل پیرهن
زمیغ روان چرخ چون پرچرغ	برآواز رامشگر از مرغ مُرغ
تو گفتی هوانافه کافد همی	زمین حله سبز بافد همی
بُد آکنده هامون و گردون همه	زمرغان چفاله زغرمان رمه
بُداز گرد اسپاه سیه گشته هور	به خم کمند یلان یال گور
سگ از گرد خرگوش اندرستیز	دویک گاه درحمله، گه در ستیز
به چنگال کاروان یکی دشت خشک	یکی خاک بویان چو عطار مشک
گشاده کمین یوز برآهوان	چون دزدی گه حمله بر کاروان
زچنگال پرخونش جای کمین	شده لاله در لاله روی زمین
زسم گوزنان زمین جزع رنگ	وشی گشته ریگ و شخ ازخون رنگ
نشسته برآهو عقاب دلیر	چو براسپ گردی ناورد چیر
دل تیهو از چنگ طغرل به داغ	رباینده باز از دل میغ ماغ
زشاهین و چرخ آسمان بسته ابر	رمان ازغو طبل بازان هژبر
ازافکنده نخچیر بی راه و راه	پراز کشتگان دشت چون رزمگاه
گهی باده برکف به بانگ ریاب	گه از ران گوران بر آتش کباب
زهر تیغ که دیده بان با غریو	زبس گرد گردان گریزنده دیو
سپهد پیاده همی تاختی	به راه گوزنان کمین ساختی
چوتنگ آمدندی بجستی زجای	گرفتی سروشان فکندی زپای
سروی دوناگه گرفت ازکمین	همی زدز خشم این برآن آن براین
زبس کوفتن زور تنشان ببرد	سروگردن هردو بشکست خرد
چنین پیش ضحاک چندی گرفت	برو آفرین خواند شاه از شگفت
به دل گفت تا زو نبینم گزند	ازین کشورش دور باید فکند

به باغ آمدند آن گه از دشت و باغ	که بود از در شادی و بزم باغ
نخستین شکستند برخوان خمار	پس از بزم و رامش گرفتند کار
شداز ناله آن پیر سعدی به جوش	که نافش بخاری برآرد خروش
همان زاغ گون همدون هفت چشم	برآورد فریاد بی درد و خشم
گهی زندواف و چکاوک بهم	سراینده دستان همی زیرو بم
قدح چون مه اندر کف سرکشان	برآن مه زگل شاخ پروین فشان
بزرگان رده ساخته برچمن	میان سنبل و شنبلید و سمن
دودیده به خوبان مشکین کله	به بلبل دوگوش و به کف بلبله
گه خزمی شاه با فر و کام	به یاد سپهدار برداشت جام
به نخچیر و بزم و به نیروی تن	فراوانش بستود درانجمن
توی گفت ازایزد دلم را امید	هماز بخت توفرخی را نوید
به تو دارم ایمن دل خویش را	به گرزتو ترسان بداندیش را
زنام توام کام و آرایشست	زرنج توام نام و آسایشست
زبهرم فدا کرده ای خویشتن	به هرسختی داشته پیش تن
شکستم به توهرکه بدخواه بود	به جنگ ارکنارنگ اگر شاه بود
کنون نیست بامن گزارنده کین	جز افریقی از بوم خاورزمین
که گوید زشاهان کس ام یار نیست	به مردی چومن نامبردار نیست
چودورم زگفتن بود پرفسوس	چو نزدیک باشم بود چاپلوس
ترا راهزن خواند و مارکش	مرا دید مردم خور خیره هش
کنون باید این رزم را ساختن	توانی مگر کین از او آختن
همان دیوکش منهراس است نام	مگر کزکمند توآید به دام
گراین کار بدهد گرو گرترا	زشاهی مرا نام و دیگر ترا
سپهد چنین گفت با شهریار	که اندرجهان مرترا کیست یار

زجاج تو گیردچو مه زآفتاب	همی آفتاب فلک فروتاب
زمین گنج و خورشید گنجور تست	زمان بنده کردار رنجور تست
به فزت نیارد دل من هراس	زسیصدچو افریقی و منهراس
سر هردوشان پیش شاه آورم	هماکنونچو آهنگراها آورم
سته گشت رامشگر و میگسار	چو از می گران شد سر باده خوار
همان باگل و می چمان برچمن	زبستان پراکنده شدانجمن
به تدبیرره تا شدن چون توان	نشست ازنهان با پدر پهلوان
ز شاه این نبایست پذیرفت گفت	زمهرش پدر گشت با درد جفت
ز ترس تو مرگ توجوید همی	که هرکار کاو با تو گوید همی
زسیصد یکی راست مشنو سخن	بخوان بر زهمانت نوگر کهن
که ناید به هنگام هرکار پیش	نباید بُد ایمن به نیروی خویش
بودهر به زور از تو افزون کسی	گرت زور باشد زیلان بسی
همه کوه و دریاو بیشست پیش	رهی سخت دشوار ششماهه بیش
سپهکش چو افریقی نامدار	سپاهی هزاران فزون از هزار
گرافتد به چاره نگردد رها	هم اندرکف منهراس اژدها
که هرکش ببیند شود هوش ازوی	یکی نزه دیوست پرخاشجوی
زیبیشه هژبر و، زدربا نهنگ	زگردون عقاب آرد، از که پلنگ
چهل رش درازای بالای اوست	چوسه بازیک مرد پهنای اوست
شکستی که هرگز نشایدش بست	مرا نیز یک باره پیری شکست
به جایش نهاد از حواصل کلاه	ربود ازسرم سمور سیاه
که تاج جوانی فکند از سرم	یکی دست پیری بزد بربرم
چو باد بزان جستمی من ز جای	به روز جوانی به زور دوپای
همی پای را یار باید دو دست	زپیری کنون گاه خیز و نشست

به تیری زدم سخت گشت زمان	کز آن تیر شدتیر پشتم کمان
نویدیست پیری که مرگش خرام	فرستست موی سپیدش پیام
کسی را کجا زندگانی بود	ز خردی امید جوانی بود
امید جوان تا بود پیر نیز	به جز مرگ امید پیران چه چیز
سپهبد به مزگان شد ابربهار	به پاسخ دژم گفتش انده مدار
ندار غم از پیش دانش پذیر	به چیزی که خواهد بُدن ناگزیر
سراز پیری ارچه شودخشک بید	زیزدان نباید بریدن امید
نه هرکاو جوان زندگانش بیش	بسا پیر مانده و جوان رفت پیش
به خانه نشستن بود کار زن	برون کار مردان شمشیرزن
تن رنج نادیده را ناز نیست	که باکاهلی ناز انباز نیست
نشاید مهی یافت بی رنج و بیم	که بی رنج نارد کس از سنگ سیم
به دریای ژرف آنکه جوید صدف	بیایدش جان برنهادن به کف
بزرگی یکی گهر پربهاست	ورا جای درکام نر اژدهاست
چو خواهی سوی آن گهر دست برد	اگر مه شوی گر بخایدت خرد
به یک هفته زآن پس همه کار راه	بسازید وشد پیش ضحاک شاه
ستودش بسی شاه و چندی نواخت	بیایست او کارها را بساخت
بدادش هیون دو کوهان هزار	همه بارشان آلت کارزار
هزار دگر خیمه گونه گون	به برگستوان پیل سیصد فزون
دو صد تیغ و صدبدره دینار گنج	زدیبا شرع و سراپرده پنج
چهل خادم از ریدگان طراز	هزار اسپ جنگی به زرینه ساز
چو پنجه هزار از یلان سپاه	بید پهلوان شاد و برداشت راه
ز خویشان یکی را به جایش نشاند	سپه زی بیابان کرمان براند
سوی بابل آورد ضحاک روی	دگرسو سپهدار شدراه جوی

همه ره به هر شهر و آبادجای	بُندش بزرگان پرستش نمای
چنین تا به نزدیک طنجه رسید	همه مرز دریا سپه گسترید
شه طنجه بُدسرکشی نامدار	همش گنج و هم لشکر بی شمار
زبر بر زمین سوی خاور درون	زیک ماهه ره داشت کشور فزون
چوآگه شد از پهلوان شاد گشت	پراکند نزل و علف کوه و دشت
گرامی پسر داشت هشتاد و پنج	همه درخور تاج شاهی و گنج
پذیره فرستادشان سربه سر	بسی گونه گون هدیه با هر پسر
همه شهر از آذین و دیبا و ساز	بیاراست چون گارگاه طراز
درایوانش سازید برتخت جای	میان بست چون بنده پیشش به پای
دو هفته همی داشتش میهمان	برافشاند گنجی دگر هر زمان
زیس گونه گون نیکویی های اوی	دل پهلوان شد بدو مهرجوی
چنین گفت کاین کردی از راه راست	که از کاردانان و شاهان سزاست
خوی هرکس از تخمش آید به بار	زگل بوی باشد خلیدن ز خار
خوی هرکس از گوهر تن بود	زگل بوی و از خار خستن بود
گراز هیچ سو دشمنی کینه جوی	ترا هست جایی به من بازگوی
که گر هست مه چون نبرد آورم	زگردون سرش زیر گرد آورم
هرآن کار کآن برنیاید به زر	برآید به شمشیر و زورو هنر
بدو گفت کاید به دریا درون	پس کشورم هفته ای ره فزون
جزیری بزرگست با رنگ و بوی	دو صد میل ره لاقطه نام اوی
دو ره صدهزار از یلان مرد هست	نکو روی لیکن همه بُت پرست
جز از چرم میشان نپوشد چیز	زبانى دگرگونه گویند نیز
گه رزم دارند خفتان و ترگ	زندان ماهی و کمیخت کرگ
بود گرزهاشان سر گوسفند	زده در سر دستواری بلند

بدوزند در خره میخ استوار	به سنگ فلاخن ز صدگام خوار
زبونشان بود شیر جنگی به چنگ	از ایشان یکی وز ماده به جنگ
نه از دستشان کشورم را پناه	نه از بیمشان سوی دریاست راه
نه ز آهن سلیحی توان برد نیز	به پیکارشان نیستم چاره چیز
دری تنگ و ره در میان ناخوشست	که کیشان همه سنگ آهن کشتست
بپرد به کردار مرغ پیر	در آن ره زکف تیغ و مغفر زسر
سلیحست آویخته سرنگون	همه کوهش از آهن گونه گون
چنین گفت با پهلوان گزین	یکی مرد فرزانه زایران زمین
بمالی، نیاهنجد آهن زجای	که گر سیر برسنگ آهن ربای
دگر ره کشد نزدش آهن فراز	به سرکه از آن پس چو شوییش باز
اگر خنجر و ترگ، اگر جوشنست	کنون هر سلیحی که ار آهنست
چنان کرد پس پهلوان جهان	به کشتی به سیر اندرون کن نهان
به هفتاد کشتی پراکنده کرد	ده و دو هزار از سپه بر شمرد
ببرد آنچه بایست و کشتی براند	دگر نزد عم زاده انجا بماند

گرشاسپ نامه



بخش ۹۳ - رفتن گرشاسب به جنگ شاه لاقطه و دیدن شگفتی ها

چو شد بر جزیره یکی بیشه دید	همه دامن بیشه لشکر کشید
شه لاقطه بود کطری به نام	دلیری جهانگیر و جوینده کام
جهان پیش چشمش به هنگام خشم	کم از سایه پشه بودی به چشم
چو آگه شد از کار گرشاسب زود	بفرمود تا لشکرش هر چه بود
به هامون سراسر جبیره شدند	به پیکار جستن پذیره شدند
سه منزل به جنگ آمد از پیش باز	دمان با گران لشکری رزم ساز
همه ساخته ترگ و خفتان جنگ	ز دندان ماهی و چرم پلنگ
سر گوسفندان فلاخن به دست	گرفتند کوشش چو پیلان مست
اگر ترگ و خود ار سپر یافتند	به سنگ فلاخن همی کافتند
سبک رزم را پهلوان سترگ	فروکوفت زرینه کوس بزرگ
غُو مهره و کوس بگذشت از ابر	دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران به کین آختن	گرفتند هر سو کمین ساختن
ز خون رخ به غنچار بندود خور	ز گرد اندر آورد چادر به سر
ز یک روی سنگ و دگرروی تیر	ببارید و شد چهر گیتی چو قیر
شد از بیم رخ ها به رنگ رزان	سَر تیغ چون دست وشی رزان
هوا بانگ زخم فلاخن گرفت	جهان آتش و سنگ آهن گرفت
پر از گرد کین پرده مهر شد	ز پیکان سپهر آبله چهر شد
چنان خاست رزمی که بالا و پست	بُد ازخون نوان همچوازباده مست

زیر از رخ بددل ارزان شد	گُه از تابش تیغ لرزان شده
فرو خوابنیده به یال ستور	ستیزندگان نیزه با خشم و شور
ز گرمای خورشید خفتان چو خَف	لب کین کشان کافته زیر کف
پیاده دو دستی همی کوفت گرز	میان در سپهدار چون کوه برز
ز ماهی همی برد و بر ماه کرد	کمند از گره کرده پنجاه کرد
به هر زخم گردی فکندی ز پای	به هر حمله سی گام جستی ز جای
گهی خشت کار و گهی سر درو	شدی بازو و خنجرش نو به نو
که در وی سپاهی گذر یافتی	خروشش چنان دشت بشکافتی
و یا کوه پولاد پَران شدست	تو گفتی مگر ابر غَزان شدست
از آن دیو ساران برآورد گرد	گهی نیزه زد گاه گرز نبرد
برش مرد پیکار بیکار دید	چوزوکطری آن جنگ و پیکار دید
ندیدم به میدان ز مردان گرد	به دل گفت هرگز چنین دستبرد
به جنگ از سپر کوه خارا کند	شدن پیش گرزش که یارا کند
که ماندست از آویزش و تاختن	مرا بادی این کینه زو آختن
به دست استخوان ماهیی چون درخت	درآمد چو تندر خروشنده سخت
سبک پهلوان همچو شیر ژبان	بزر بر سرش لیک نامد زیان
زمینش همان جا که بُد گور شد	چنان زدش گریزی که بی زور شد
نهادند سر سوی دریا و کوه	گریزان سپاهش گروها گروه
برفتند و کشتند از ایشان دو بهر	دلیران ایران ز پس تا به شهر
فتادند در شهر و بازار و کوی	از آن پس به تاراج دادند روی
ندیدند کس چیز جز خوردنی	ز زَر و ز سیم و ز گستردنی
ز ماهی استخوان بود از عود خام	در خانه شان پاک و دیوار و بام
بکشتند و دیگر گرفتند اسپر	ز مردان که بُد پاک برنا و پیر

از ایوان کطری چو سیصد کنیز	ببردند و جفت و دو دخترش نیز
یکی خانه سر بر مه افراشته	پر از عود و عنبر بر انباشته
سپهد همه سوی کشتی کشید	وزان بردگان بهترین برگزید
ز هر چیز ده کشتی انبار کرد	دو صد گرد بروی نگهدار کرد
سوی طنجه نزدیک عم زاده باز	فرستاد و او راه را کرد ساز
به گرد جزیره به گشتن گرفتن	بدان تا چه آیدش پیش از شگفت
همه نیشکر بُد درو دشت و غار	دگر بیشته بُد هر سوی میوه دار
بسی میوه ها بُد که نشناختند	نیارست کس خورد و بنداختند
ز هر جانور کان شناسد کسی	نبد چیز الا تشی بُد بسی
که نامش به سوی دری چون کشتی	یکی سنگه خواندش و دیگر تشی
به تن هر یکی مهتر از گاومیش	چو ژوبین بر او خار یک بیشه بیش
گه کین تن از خم کمان ساختی	وز آن خار او خشت کردند و تیر
سه هفته بدینگونه بُد سرفراز	بدان تا رسد کشتی از طنجه باز
به ره باد کژ گشت و آشوب خاست	همی برد ده روز کشتی چو خاست
پس آن کشتی و بردگان با سپاه	به دریا چو رفتند یک روزه راه
فتادند روز دهم یکسره	به خرم گُهی نام او قاقره
جزیری پر از لشکر بی شمار	شهی مرورا نام او کوشمار
چو دیدند کشتی دویدند زود	به تاراج بردند پاک آنچه بود
دلیران ایران یکی رزم سخت	بکردند و اختر نبد یار و بخت
گرفتار آمد صد و شصت گرد	دگر غرقه گشتند و کس جان نبرد
یکی کشتی و چند تن ناتوان	بجستند و رفتند زی پهلوان
بدادند آگاهی از هر چه بود	سپهد سپه رزم را ساخت زود
شتابان ره قاقره بر گرفت	جزیری به ره پیشش آمد شگفت

یکی کان زرّ و دگر کان سیم	کُهی در میان جزیره دو نیم
دوان هر سوی رو به بی‌شمار	سه منزل فزون بیشه و مرغزار
همه مشکل دنبال و کافور گوش	به بر زرد یکسر، به تن لعل پوش
برابر کُهی بود هم رنگ نیل	به نزدیک آن کوه بر پنج میل
وزو عنبر افتادی ایدر بسی	به چاره بر آن کُ نرفتی کسی
دگر تازه گل‌های نوبر بدی	خور رو بهان پاک عنبر بدی
غکندند بسیار بی راه و راه	از آن رو بهان هر سک اندر سپاه
وزان، جامه گونه گون آختند	ز تن پوستهایشان برون آختند
دَم عنبرش مغز انباشتی	از آن جامه هر کاو شبی داشتی
وز آنجا برفتند بی ترس و بیم	بسی ز آن دو کُ زر بردند و سیم
درونز گیاجیز و نز جانو	رسیدند نزد جزیری دگر
چو جوشنده آب اندر و خاک گرم	زمینش همه شوره و ریگ نرم
دمان آتشی بر زدی سر به ماه	ز تفته بر و بوم او گاه گاه
شدی غرقه در ریگ و گشتی کباب	برو هر که رفتی همه اندر شتاب
بُد افکنده هر یک فزون از چنار	ز ماهی استخوان شاخها بر کنار
که هر یک مه از گنبدی بُد بلند	دگر مُهره بد هر سوی افتاده چند

گرشاسپ نامه

بخش ۹۴ - رزم گرشاسپ با منهراس



جزیری پدید آمد از دور باز	گرفتند از آنجای راه دراز
خروشان گلیمی فشانان به دست	یکی مرد پویان ز بالا به پست
به پرسش گرفتندش از هر دری	چو دیدند بُد ز اندلس مهتری
مرا باد کشتی بایدر فکند	چنین گفت کز بخت روز نژند
برون آمد و کشتی ما گرفت	ازین گُه دمان نره دیوی شگفت
همه خورد و من ماندهام زنده بس	دو صد مرده بودیم نگذاشت کس
به کین جستن دیو، خفتان بخواست	سپهبد مرورا به کشتی نشاست
که او منهراس است، با او مکوش	گرفتند لشکر به یک ره خروش
به یک دم همه زور بفتالدت	که با خشم چشم ار بر آغالدت
به بالا چهل رش ز تو برترست	دژ آگاه دیوی بدو منکرست
سپاه جهان گردد از وی ستوه	به سنگی کند با زمین پست کوه
ز دندان درخش آیدش وز دم ابر	چو غرّد برد هوش و جان از هژبر
نهنگ آرد از ژرف دریای آب	به جستن بگیرد ز گردون عقاب
درو کودک و مرد و زن بی‌شمار	بدین کوه شهری بدُست استوار
نشمین به غاری درون ساختست	ز مردم وی آن شهر پرداختست
بگیرد، کند مردمان را تباه	چو بیند یکی کشتی از دور راه
به خورشید بریان کند پس خورد	ز دریا نهنگ او به خشکی برد
ز مادر دوباره نژادست کس	چو جان شد به در باز ناید ز پس

خود این رزم کرد آرزو شهریار	سپهدار گفت از من آغاز کار
همین دم ز کوهش کشم در مفاک	ازین زشت پتیاره چندین چه باک
چنان چون مرا جان و راهست نیز	جز از بیم جان گردگر نیست چیز
به گرد سواران رسد هم سوار	به شیری توان شیر کردن شکار
پیاده برون رفت و کس را نبرد	بسی لابه کردند و نشنید گرد
به بازو و کمان و، به کف تیغ و گرز	همی گشت بر گرد آن کوه برز
ورا دید در ژرف غاری به خشم	به ناگه بدان دیوش افتاد چشم
که هرکش بدیدی برفتی ز هوش	یکی جانور کونه پر جنگ و جوش
به کردار میشان همه تنش موی	چو شیرانش چنگال و چون غول روی
برون رسته دندان چویشک گراز	دو گوشش چون دو پرده پهن و دراز
رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل	ستبری دو باز و مه از ران پیل
همی شد نوان که ز جنبیدنش	همی ریخت غاز از غرنبیدنش
ز پیش استخوان‌هاش گسترده بود	ز صدرش فزون ماهی خورده بود
به یزدان پناهِید و زو خواست زور	دل شیر جنگی برآورد شور
زدش بر قفا، برد بیرون ز چشم	گشاد از خم چرخ تیری به خشم
که برزد به هم غاز و که ز آن غریو	غریوی برآمد از آن نزه دیو
دَرِ غاز بگرفت گرد دلیر	دمان تاخت کآید به بالا ز زیر
در آن غاز هر سو همی تاختش	به خنجر یکی پنجه بنداختش
یکی گرزش او زود بر سر زدی	به هر گوشه کز غاز سر بر زدی
به خون غرقه دیو و به خوی جنگوی	فغانی ز دیو و خروشی از وی
برو بر شد آن غاز زندان تنگ	نبودش برون راه کآید به جنگ
همی لاله رُست از شیخ سنگلاخ	ز خونس که شد در هوا شاخ شاخ
دَمش آتش و دود بر زد به مهر	خروشش همی برگذشت از سپهر

ز بر سنگ خارا فکندن گرفت	چو بیچاره شد کوه کندن گرفت
هوا تیره گردید و لرزان زمین	به هر سنگ کافکندی از خشم و کین
همی داشت از سنگ او تن نگاه	گرفته رهش پهلوان سپاه
در آن غاز کرده برو راه تنگ	گهی گرز کین کوفتش گاه سنگ
فرو هشت کافشانند خون از سرش	سرانجان سنگی گران از برش
چو کوهی بیفتاد و بی‌هوش گشت	تن نیلگونش و شی پوش گشت
به غاز اندرون رفت چون شیر زوش	سبک پهلوان پیش کآید به هوش
فرو بست و دندانش از بُن بکند	دو دست و دو پایش به خم کمند
به کشتیش بردند از آن ژرف غاز	گزید از سپه مرد بیش از شمار
سپه خیره یکسر ز دیدار اوی	همی غرقه شد کشتی از بار اوی
بیستند بر دست و پایش بسی	رسن‌های کشتی جدا هر کسی
گسستی فراوان رسن هر زمان	چو هُش یافت هرگاه گشتی دمان
شدی کوه جنبان و دریا به جوش	زدی نعره‌ای سهمگین کز خروش
بسی کرد با مهر یاد آفرین	جهان پهلوان پیش دادآفرین

گرشاسپ نامه

بخش ۹۵ - رسیدن گرشاسب به جزیره قافره



وز آنجای با لشکرش یکسره	به یک هفته آمد بر قافره
خبر زی جزیده شد اندر زمان	بیآمد برون لشکر بدگمان
بدیدند هفتاد کشتی به راه	همه بادبان بر کشیده به ماه
چو کوهی روان هر یکی بادوار	به هر گه بر ابری ز بر سایه دار
چو در سبز دشتی سواران جنگ	ازو هر سواری درفشی به چنگ
چو بر روی گردون پراکنده میغ	همه میغ پر برق و تابان ز تیغ
سبک رزم را لشکر آراستند	به کوشش همه شهر برخاستند
برآمد به خشکی جهان پهلوان	بزد صف کین با دلاور گوان
غو کوس و نای نبردی بخاست	زمین گرد شد گشت با چرخ راست
نبد راه ایرانیان زی گریغ	ز پس موج دریا بدون پیش میغ
بکردند رزمی گران بس شتاب	به خون بر زمین شد چون کشتی بر آب
صف از رمح دیوار نی بسته شد	ز هر گوشه پیکار پیوسته شد
به گردون رسید از بس آشوب جنگ	به دریا نهیب و به کوه آذرنگ
جهان نهره مرد جنگ گرفت	خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
نوند یلان بد عنان دار میغ	به کف بر درخش روان بار تبغ
ز پیکانها خون به جوش آمده	کمان گوشها نزد گوش آمده
ز شمشیر شیران پر از ماز ترگ	ز گرز دلیران به پرواز مرگ
سواران ز خون لاله کردار چنگ	پیاده چو مصقول دامن به رنگ

چنان ژرف دریا شد انباشته	ز بس تن به شمشیر بگذاشته
درخش وی از تیغ و باران ز خون	یکی میغ بست آسمان لاله گون
پیاده بر پهلوان سپاه	شه قاقره تاخت از قلبگاه
زدش بر سپر خرد بر هم شکست	گران استخوان شاخ ماهی به دست
سبک جست چو نژده شیری ز بند	نیامد به گرد سپهبد گزند
کجا سرش چون ماغ شد بر به میغ	چنان زدش بر گردن از خشم تیغ
نه شان میمنه ماند و نه میسره	گریزان شد آن لشکر قاقره
پی گردشان برگرفتند تیز	دلیران ایران به خشم و ستیز
به تاراج زی شهر بشتافتند	بکشتند از ایشان کرا یافتند
به شمشیر کردند خلقاش هلاک	به غارت همه شهر کردند پاک
که نادید کس هم بنشیند نیز	گرفتند چندان بی اندازه چیز
هم از عود ترهم ز کافور خشک	هم از سیم و گوهر هم از زرز و مشک
به تاراج بردند از آن هر چه بود	سوی کاخ شه سر نهادند زود
چه از بی کران گونه گون خواسته	چه جفتش چه خوبان آراسته
به زرز و گهر کرده بکسر نگار	یکی کاخ دیدند نو شاهوار
زمین سوده کافور و در عود خام	ز عنبر یکی باره دیوار بام
همه کاخ و ایوان بپرداختند	بکنند و بومش بر انداختند
گشادند، نادیده یک تن گزند	اسیران ایران گره را ز بند
اگر خواسته بود اگر برده بود	ز شهر دگر هر چه آورده بود
وز آنجا ره طنجه برداشتند	چهل کشتی از وی بینباشتند
به ره کله از دیبه چین زدند	خکخ طنجه از شادی آذین زدند
گرفته ز دیدنش هرکس هراس	جهانی به نظاره منهراس
وی اندر میان همچو کوهی ز نیل	چپ و راست هر سوش دو زنده پیل

روان چار کوه‌اند گفתי بیای	بیسته به یک میل جنبان ز جای
دو بازو به زنجیرها کرده بند	به هم بسته در پای پیلان زند
به پیلان بر از زورش آسیب کوس	غریوش چو اندر که آوای کوس
ز بانگ و دمش هر کجا شد به راه	زمین بود جنبان و گردون سیاه
همه راه تا خانه شهریار	بُد از زَر و دُر پهلوان را نثار
ز بس گوهر اندر کنار و به خم	همه پشت جنبندگان بُد به خم
بدون هرکس از خرمی سور کرد	کز ایشان بد دشمنان دور کرد
یکی مه سپهد بر شاه بود	که رفتنش چون سر ماه بود
به شاه و بزرگانش هر گونه چیز	ببخشید و هر بدره کآورد نیز
دگر پیش یکسر بزرگان و خرد	خطی کرد بر شاه و او را سپرد
به پیمان که چون باشدش کام و رای	فرستد ز گنج آن همه باز جای

گرشاسپ نامه

بخش ۹۶ - آگاهی شاه قیروان از رسیدن گرشاسپ



وز آن جا سپه برد زی قیروان	که گیرد به تیغ از فریقی روان
بر مرز افریقیه با سپاه	چو آمد، شد این آگهی نزد شاه
که ضحاک از ایران سپاهی به جنگ	فرستاد و، اینک رسیدند تنگ
همانا که افزون ز پنجه هزار	سواراند کین جوی و خنجر گزار
مه از پیل گردیست سالارشان	طرازنده رزم و پیکارشان
دلیری که چون رأی جوشن کند،	ز خنجر به شب روز روشن کند
به روبه شمارد گه شور شیر	دو پیل آرد آسان به یک زور زیر
چو گرددسوار، از بلندی سرش	از ابر اوفتد زنگ بر مغفرش
بود با کمند از بر پیل مست	چو بر کوه شیر ازدهایی به دست
به سر برزند خنجر مغز کاو	برآهنجد از پشت ماهی و گاو
یکی دیو دژخیم چون منهراس	بیست و جهان کرد ازو بی هراس
چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ	شود چیر اگر سستی آری به جنگ
نمد زود برکش چو شد ز آب تر	که تا بیش ماند گرانبارتر
جهان زین خبر بر شه قیروان	چنان شد که همگونه شد قیروان
بدندش سه سالار فرمانگزار	یکی را سپرد از یلان صد هزار
درفش و کله دادش و اسپ و ساز	فرستاد مر جنگ را پیشباز
بر شهر فاس این دو لشکر به هم	رسیدند، بر منزلی بیش و کم
همان گه فرستاده ای ره شناس	ز سالار افریقی از شهر فارس

بر پهلوان با پیامی درشت	بیامد شتابنده، نامه به مشت
چنین گفت کز رأی مرد خرد	زِه باد ساری نه اندر خورد
کس از باد ساری دلاور مباد	که بدهد سر از باد ساری به باد
سپه را چو مهتر سبکسر بود	شکستن گه کین سبکتر بود
ترا جنگ با شاه ما آرزوست	گمانی بری کاو زبون چون بهوست
ندانی که چون او شود رزم کوش	زمانه به زنهار گیرد خروش
سر خنجرش خون کند آب ابر	سم چرمش داغ چرم هژبر
کدامین دلاور که در کینه گاه	به پیشانی اش کرد یارد نگاه
چو باشد یکی تیغ در مشت او	به از چون تو سیصد یک انگشت او
تبه کردی از خیرگی رأی خویش	به گور آمدستی به دو پای خویش
ولیکن کنون گامدی با سپاه	به هنگام پیش آی و زنهار خواه
از آن پیش کت بسته زی شهریار	برم، پوزشت نآید آن گه به کار
چو بشنید ازینسان سپهدار گرد	فرستاده را دست دشنام برد
به خنجر زبانش ز بُن بست کرد	ز مویش ز نخ چون کف دست کرد
زبان بدش تیغی به گاه پیام	شد آن تیغش اندر زمان بی نیام
بیآمد یکی پیر کافور موی	ز پس باز شد کودکی خوب روی
چه کردن زبان بر بدی کامکار	چه در آستین داشتن گرزه مار
زبان را بیای از بداندیش و دوست	که نزدیکتر دشمن سرت اوست
چنین گفت دانا که با خشم و جوش	زبانم یکی بسته شیرست زوش
به بند خرد درهمی بایمیش	که بکشدم ترسم چو بگشایمیش
فرستاده را چون برینسان براند	همان گه سپه رزم را برنشاند
دهی بُد به راه اردیه نام اوی	یکی بیشه گردش پر از زنگ و بوی
همه بیشه زیتون و خرما درخت	درو لشکر دشمن افکنده رخت

بیامد به هنگام خورشید زرد	فروکوفت ناگاه کوس نبرد
ز هر سو پراکنده رزمی بساخت	سپه را ز بیشه به هامون بتاخت
شد از گرد ره شست گردان گره	گران کرد یال یلان را زره
برآمد از ایرانی و خاوری	نبردی که شد چرخ بر داوری
جهان بیشه شیر غرنده گشت	ز تیر ابر پُر مرگ پرنده گشت
ز توفیدن بوق و از بانگ تیز	همه بیشه بد چون خزان برگ ریز
به خون در نهنگ از شنا داشتن	سته گشت و شیر از سر او داشتن
ز خنجر همه دشت خنجیر بود	کمند از یلان دام و زنجیر بود
یل پهلوان گرز کوشش به چنگ	همی جَست تیز و همی جَست جنگ
به کین تا شب آمد همی جنگ کرد	شب تیره هم برنگشت از نبرد

گرشاسپ نامه

بخش ۹۷ - جنگ در شب ماهتاب



شبی بد ز مهتاب چون روز پاک	ز صد میل پیدا بلند از مفاک
به هم نور و تاریکی آمیخته	چو دین و گنه درهم آویخته
زمین یکسر از سایه وز نور ماه	به کردار ابلق سپید و سیاه
مه از چرخ تابان چه از گرد نیل	به روز آینه تابد از پشت پیل
نماینده بر گنبد نیزپوی	دو پیکر تو گوئی چو زربنه گوی
چنان خیل پروین به دیدار و تاب	که عقدی ز لؤلؤ گسسته در آب
چو ترگی مه و گرد او شاد ورد	چو ناوردگاه یلی در نبرد
چو دریای سیمین روشن هوا	زمان و زمین کرده دیگر نوا
تو گفتی در ایوانی از آبنوس	مه چارده بد یکی نو عروس
شب قیرگونش دو زلف بخم	ستاره ز گردش نثار درم
یکی فرش سیمین کشیده جهان	زمین زیر آن فرش یکسر نهان
بپوشیده شب بر پرند سیاه	یکی شعر سیمابی از نور ماه
برافروخته چهر ماه از پرند	در تیرگیش آسمان کرده بند
چو لوح زبرجد سپهر و ز سیم	ستاره برو نقطه و ماه میم
درین شب سپهد میان بست تنگ	همی کرد بر نور مهتاب جنگ
پیاده همی تاخت هر سو که خواست	که را گرز کین زد دگر برنخواست
ز بس سر که تیغش همی کرد پخش	زمین کرد گلگون و مه کرد رخس
بدانسان ز گزش قضا زار شد	که از پای بفتاد و بیمار شد

چنان مرگ گشت از سنانش به درد	که بر خویشتن نیز نفرین بکرد
ز دشمن سواری به برگستوان	همی تاخت مانند کوهی روان
همی زد چپ و راست شمشیر تیز	فکند اندر ایرانیان رستخیز
سپهد به زیر درختی به کین	بد استاده، چون دید جست از کمین
گرفتش دم اسپ و برجا بداشت	ز بالای سر چون فلاخن بگاشت
هم از باد بنداخت صد گام بیش	دگر سرکشان را درافکند پیش
سپه را ز هر سو پراکنده کرد	ز سر هر مغاکی جراکنده کرد
وز آنجا به لشکرگهش بازگشت	برآسود و بد تا شب اندر گذشت
چو آهخت خور تیغ زرین ز بر	نهان کرد از او ماه سیمین سپر
کمر بست گرشاسب بر جنگ و کین	نشاند از چهل سو سپه در کمین
زنای نبردی برآمد خروش	غو کوس در لشکر افکند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون	چه آتش که تف جان بدش دود خون
هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد	زمین چون پر از خون تن کشته مرد
ز بس گرد بر کرد گردون چون نیل	تو گفتی هوا بود پرزنده پیل
همه یشک و خرطوم پیلان زند	ز خشت دلیران و خم کمند
چنین گفت پس پهلوان با سپاه	که این بیشه بدخواه دارد پناه
گریزان یکی سوی هامون کشید	مگرشان از این بیشه بیرون کشید
یلان سپه پشت برتافتند	ز پس دشمنان تیز بشتافتند
پس از دشت و که خیل ایران زمین	زمین گشادند ناگه چهل سو کمین
گرفتندشان در میان پیش و پس	از ایشان نماندند بسیار کس
چه بر مرد اسپ و چه بر اسپ مرد	بد افتاده هر جای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز خاک	همه کام خون و همه جامه پاک
یکی درع در بر، سر از گرز پست	یکی را سر افتاده، خنجر به دست

بکشتند چندان که نتوان شمرد	گرفتن دیگر بزرگان و خرد
گرفتار گشت آنکه سالار بود	چو دیدش همان گه سپهدار زود
بیفکند بینی و دو گوش مرد	به ده جای پیشانی اش داغ کرد
بدو گفت رو همچنین راهجوی	ز من هر چه دیدی به شاهت بگوی
به تو این بدی ها که کردم، درست	مکافات آن بد سخن های توست
بدان گونه سالار زار و تباه	همی شد، دهی پیش اش آمد به راه
یکی پیرزن دید پالیزبان	ازو خواست تا باشدش میزبان
زن پیر نشناخت او را و گفت	اگر خورد خواهی و جای نهفت
گزارت نیارم که رز کن شیار	نگویم که خاک آور اندر کوار
زمانی بدین داس گندم درو	بکن پاک پالیزم از خار و خو
چنان کرد هر چند سالار بود	که بد گسسه و سخت ناهار بود
سبک جست کدبانوی گنده پیر	به هم نان و خرما و کشکین و شیر
بپرسید کار سپه شاه ازوی	چنین گفت کای شه پژوهش مجوی
من اینک چنین ام ز پیشت بیای	نه هوش و نه گوش و نه بینی بجای
و گر بازپرسی ز دیگر کسان	بخوردند دی مغزشان کرکسان
شه از غم در کینه را باز کرد	دگر ره سپه رزم را ساز کرد

گرشاسپ نامه

بخش ۹۸ - نامه گرشاسب به شاه قیروان



وز آن سو جهان پهلوان با سپاه	بیآمد به یک منزلی کینه خواه
به خیمه بیوشید روی زمین	دبیر نویسنده را گفت هین
گشای از خرد با سر خامه راز	به افریقی از من یکی نامه ساز
سخن ها درشت آر از اندازه بیش	بخوانش به فرمان کمر بسته پیش
نویسنده کرد از سخن رستخیز	به انگشت مر خامه را گفت خیز
شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر	پرستنده دست چابک دبیر
ز دیده همی ریخت باران مشک	به مزگان همی رفت کافور خشک
گهی شد سوی خانه آبنوس	گهی روی سیمین زمین داد بوس
نخست از سخن نام یزدان نگاشت	که گشت زمان بر دو گونه بداشت
سرانجام گیتی در آغاز بست	روان را به باد روان باز بست
خم چرخ جای خور و ماه کرد	زمین گوهران را گره گاه کرد
دگر گفت ضحاک شاه جهان	شنیدست کردارت اندر نهان
که خوبید و جنگ و خون کرده ای	ز بند خرد سر به برون کرده ای
مرا مارکش خواندی و بدسرشت	ورا نام بردی به دشنام زشت
شدی سرکش ایدون که چون اهرمن	نبینی همی کس بر از خویشتن
کنون کامدم رزم را خاستی	جز آن دیدی آخر که خود خواستی
به چونین سپه رزم سازی همی	به زور تن خویش نازی همی
ز کژی نشد راست کار کسی	به ناموس رستن نشاید بسی

نکه کن که بر منهراس دلیر	چه آوردم از گرز و بازوی چیر
گرفتمش تنها چو جنگ آمدم	که در جنگش از یار ننگ امدم
همه کشور روم تا بوم هند	به هم بر زدم تا به دریای سند
نه کس دید یارست برز مرا	نه برتافت که باد گرز مرا
کنون گر نگیری ره کهتری	نیایی بر شه به فرمانبری
به خاک آرم از ماه گاه ترا	براندازم این بارگاه ترا
تنت پیش جنگال شیران برم	سرت بر سنان سوی ایران برم
به قرطاس بر شد پراکنده حرف	بسان صف ماغ بر سوی برف
چو نامه ز خامه به پایان رسید	سپهد فرستاده ای برگزید
دگر داد چندی پیام درشت	فرستاده پوینده نامه به مشت
چو آمد به نزد شه قیروان	ورا دید خندان و روشن روان
در ایوانی از درّ تابان چو هور	زمین جزع و دیور زرّ و بلو
دو صد کنگره گردش افراشته	به یاقوت و در پاک بنگاشته
برابزش یک صفّه دیگر ز زر	زمین سیم و بامش ز جزع و گهر
چهل تخت زرین درو شاهوار	چه از زرّش پایه چه از زرّ نگار
میانش ستون چار بفراخته	سپید و بنفش از گهر ساخته
چنان هر ستونی که از رنگ و تاب	گرفتی ز دیدار او دیده آب
مهین مسجد قیروان را کنون	بماندست گویند از آن دو ستون
نهفته به زربفت چینی طراز	گشایندشان روز آدینه باز
برافراز تختی ز زر بود شاه	به کف گرز و بر سر ز گوهر کلاه
فرسته چو بایست نامه بداد	نویسنده بر شه همی کرد یاد
به چوگان فرهنگ پیر کهن	به میدان درافکند گوی سخن
بگفت آنچه بود از پیام درشت	تو گفتی که شمشیر دارد به مشت

برافروخت افریقی از کین و خشم	بپرداخت دل بر فرسته ز چشم
بفرمود تا دست سیلی کنند	به سیلی قفاگهش نیلی کنند
درویش سمن برگ پیروی ز بن	برید از دهانش درخت سخن
به خواری و دشنام و زخمش براند	دو سالار بودش ز لشکر بخواند
دو ره صد هزار از دلیران خویش	بدیشان سپرد و فرستاد پیش
فرسته بر پهلوان شست پگاه	خبر دادش از کار شاه و سپاه
ز کینه به خون پهلوان شست چنگ	سبک با سپه شد پذیره به چنگ
دو لشکر برابر چو صف ساختند	درفش از بر مه برافراختند
شد از مهره بر مهر گردون خروش	دم نای در گیتی افکند جوش
زمین با مه از گرد انباز گشت	ز خاور ز بس بیم خور بازگشت
شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب	به که بچه بگذاشت پَران عقاب
دو لشکر به یک ره به هم بر زدند	گهی گرز کین گاه خنجر زدند
ز بس کشته چرخ انبه جان گرفت	ز بس خون دل خاره مرجان گرفت
ز گردان خاور سواری چون ابر	برون تاخت با خشت و با خود و گبر
صف خیل ایران پراکنده کرد	کجا تاخت هامون پرافکنده کرد
چو آمد بر پهلوان سپاه	ورا دید بر پیل در قلبگاه
بر او خشتی از گرد بنداخت تفت	تو گفتی ستاره ز گردون برفت
نیامد گزندی به گرد دلیر	هم آن گه ز پیل ژیان جست زیر
گربیانش با دست و خنجر به مشمت	گرفت و ، ز زین زد بکشت
هم از جای تن بر سپه برفکند	همه شیب و بالا تن و سر فکند
بدین دست نیزه، بدان تیغ تیز	به هر دو همی جست رزم و ستیز
به نیزه ز پیل و ، به خنجر ز زین	پلان را همی زد نگون بر زمین
دو سالار افریقی از چنگ او	بماندند بیچاره در چنگ او

سپه نیز ترسنده گشتند پاک	ز خون همچو شنگرف شد روی خاک
یکی زآن دو سالار هشیارتر	خرمند تر بود بیدار تر
به دل گفت کز شاه شد تاج و تخت	همین پهلوانست پیروز بخت
کنون پیش از این کاین کآشفته سپاه	شکست آرد و کار گردد تباه
بَر پهلوان رفت باید مرا	کز او هر چه خواهم برآید مرا
هر آن کاو به هر کار بیند ز پیش	پشیمان نگردد ز کردار خویش
بتر کار را چاره باید گزید	که آسان ترین چاره آید پدید
سبک با تنی صد سران سپاه	بَر پهلوان رفت زنهار خواه
بسی چیز دادش جهان پهلوان	پذیرفت شاهیش بر قیروان
همان گه به کین با سپه حمله برد	هر آن کس که بود از دلیران گرد
ز کشته چنان گشت بالا و پست	که هامون ز مرکز فروتر نشست
به قلب آنکه سالار بد کشته شد	بداندیش را بخت برگشته شد
سواران بریدند بر گستوان	فکندند خفتان و خنجر گران
یکی خواست زنهار و دیگر گریخت	دلاور ز بد دل فزونتر گریخت
چنین تا در قیروان ز اسب و مرد	همه کشته بد راه پر خون و گرد
ز بس خون که هر جای پاشیده شد	زمین همچو روی خراشیده بود
چو آورد چرخ از ستاره سپاه	شب قیرگون شد گروس سپاه
مه اندر کمان برد سیمین سپر	میان بست جوزا به زرین کمر
سپهد بر مرز شهر ودود	بزد خیمه تا لشگر آمد فرود
بر افریقی از غم جهان تنگ شد	دگر ره سوی چارهء جنگ شد
همه شب به کار سپه ساختن	نپرداخت از گنج پرداختن

گرشاسپ نامه

بخش ۹۹ - برون آوردن شاه قیروان لشکر به جنگ



سپیده کشید از سپیدی طراز	چو بر تیره شعر شب دیر باز
ز سیمین نقطها به زر آب زرد	فرو شست خور تخته لاژورد
که بگرفت از انبوهشان کشوری	به دشت آمد از قیروان لشکری
همه نیزه و تیغ و خنجر به دست	سپاهی چو آشفته پیلان مست
برافکنده برگستوان پلنگ	گرفته سپرها ز چرم نهنگ
ز ماهی پشیزه سپید و سیاه	بیوشیده جوشن سران سپاه
هم از مهرهء ماهیان خود وترگ	یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ
ده و گیر پرخاش جویان بخواست	دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
دو سرنای رویین و سرغین زدند	ز هر سو همی کوس زرین زدند
پر از اشک الماس شد چشم میغ	پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ
ز خشت اندرو پود و از تیر تار	هوا پرده ای گشت چون قیر تار
به دیگر جهان جنبش افتاد و شور	ز نعره طپان گشت بر چرخ هور
دل کوه و هامون به هم در نشست	خم چرخ ها پاک بر هم شکست
زمین چون جگر، جوی ها گشته رگ	ز بس خون روان گشته هر سو به تگ
به زیر از یلان بر سر او بال بود	ز بر مغز کوبنده کوپال بود
ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ	شده گرد چون زنگی بی دریغ
همی کشته خوردند تا ماهیان	از آن کین به دریا درون ماهیان
بماندند گردان از آویختن	سه روز این چنین بود خون ریختن

نه در مغز هوش و، نه در دیده خواب	نه کس را بد آرامش از جنگ و تاب
دل از جان ستوه آمده، تن ز سر	کف از زخم سوده، میان از کمر
ز خوی درع ها گشته زنگار خورد	شد آکنده بر مرد خفتان ز گرد
نماند آن زمان پهلوان را شکیب	ز بس جوش پیکار و رنج و نهیب
برون تاخت بر زنده پیلی بلند	میان دو صف با کمان و کمند
سپه کش دزی بود پولاد پست	به زیر اندرش گفتی آن پیل مست
ز درگاه دز اژدهایی نگون	دزی بر سر چار پویان ستون
چو کوهی خروشنده، کوهی بر او	بسان کهی جانور تیزیوی
گیاهش ژوپین، عقابش خدنگ	دَدَش خشت و نخچیر مردان جنگ
زمین هر کجا گام زد چاه شد	ز کفکش همی جوش بر ماه شد
براو کرده از گرد گیتی بنفش	سپهدار با اژدهافش درفش
فرستاد و گفت ای بد بدگمان	به افریقی اندر زمان ترجمان
فرشته همه آسمان از برت	اگر هست چرخ روان یاورت
زمانه رهی و ستاره سپاه	زمین گنج داری و دریا پناه
همه برگشان تیغ گردد به چنگ	درختان شوندت دلیران جنگ
کند یاری تیغ و خشت و تو مرگ	شود کوه خفتان و خورشید ترگ
کنم رخس از خون برو تیغ و دست	بکوبم به گرز گران سرت پست
بَر زخم گرزم به یک مشت خاک	نیرزی تو و هر چه لشکرت پاک
کت امروز پیش من افکند بخت	به یزدان گناهیست بودست سخت
که تا پیش شاهت برم بسته دست	به زنهار پیش آی و فرمان پرست
بکوشیم پیش دو لشکر به جنگ	و گرنه بیا هر دو از نام و ننگ
که را ز آسمان چیر بختی بود	ببینیم تا بر که سختی بود
رهند این دو لشکر از آویختن	نباید مگر نیز خون ریختن

دژم گفتش افریقی جنگجوی	که رو خیره سر پهلوان را بگوی
تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش	همان زان گران آیدت مشت خویش
جوان کش بود زهره و زور تن	نبیند کسی برتر از خویشتن
به ماری بسباس دیوی نژند	چه جویی بزرگی و نام بلند
که تنها چو خنجر به چنگ آیدم	ز صد چون تو در جنگ ننگ آیدم
به کین بر زمان پیشدستی کنم	به یک دست با پیل کستی کنم
اگر تنت دریاست ور کوه برز	بسوزم به تیغ و بدژم به گرز
تو پنجه تن از لشکرت بر گزین	من از لشکر خویشتن همچنین
ببینیم تا در صفت کارزار	کرا زین دو لشکر بود کار زار
چو ایشان ز هم می برآرند گرد	من و تو شویم آن گهی همبرد
بگفتند و هر دو ز لشکر چو شیر	گزیدند پنجاه گرد دلیر
به ده جای کوشش برانگیختند	بهم پنج پنج اندر آویختند
هم آورد سوی هم آورد شد	در و دشت بر چرخ ناوردشد
گه این جست کین و گه این گفت نام	گه آن تیغ بر کف گه آن خم خام
هوا پر تف خشت و شمشیر شد	دل ریگ تشنه ز خون سیر شد
به کم یک زمان اندر آوردگاه	بد افکنده هر سو یکی کینه خواه
به سربر شده خاک و خون خود و ترگ	به کف تیغشان گشته منشور مرگ
چو از نیمه خم یافت بالای روز	به خاور شتابید گیتی فروز
ز خیل فریقی نبد مانده کس	یکی بود از ایرانیان کشته بس
خروش درای و غو نای و کوس	برآمد ز ایرانیان برفسوس
شه قیروان رخ پر از رنگ شد	از افسوس گرشاسب دلتنگ شد
خروشید کاکنون مرا و تراست	به نزدیک او تاخت از قلب راست
یکی خشت شاهین زو ماریچ	به کف داشت کز بیچ ناسود هیچ

بزد بر سر پیل و برگاشتش	بر این گوش و ز آن گوش بگذاشتش
زدش دیگری بر قفا ناگهان	که رستش چو دندان برون از دهان
خروشی بزد پیل و بفتاد پست	سبک پهلوان جَست و بفراخت دست
چنان کوفت بر سرش گرز از کمین	که زیرش بلرزید نیمی زمین
برآمیخت مغزش به خون و به خاک	سپه روی برگاشت از جنگ پاک
گریزان چنان شد در آن گرد گرد	کز انبه همی مَرَد بر مَرَد مرد
چو شب را دونده نوند سپاه	همه تن شد ابلق ز تابنده ماه
همه دشت بد رود خون تاخته	سلیح و درفش و سرانداخته
کسی رست کاو شد به شهر اندرون	دگر کشته شد آنکه ماند از برون
سلیح و سلب هر چه بر دشت و کوه	بد افکنده از خیل خاور گروه
همه برگرفتند ایران سپاه	کس اندر شمارش ندانست راه
چنینست و زینگونه تا بد بسست	زیان کسی سود دیگر کسست
یکی تا نیابد غم رفته چیز	بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا به جایی نیفتد مفاک	دگر جای بالا نگیرد ز خاک
سپهدار از آن پس بر شهر تنگ	همی بود سه روز و نامد به جنگ
چهارم چوزد گنبد لاژورد	به کهساربر چتر دیبای زرد
به زاری بزرگان آن بوم و شهر	برفتند نزد سپهد دو بهر
کفن در بر و برهنه پای و سر	یکی کودک خرد هر یک به بر
و گر گونه گون هدیه آراستند	وز او پوزش بی کران خواستند
که افریقی ار گم شد از رأی و راه	ز بدبختی آورد بر خود سپاه
ستم کرده بر ما و بر جان خویش	کنون هر چه کرد از بد آمدش پیش
اگر زاد مردی کند پهلون	بیخشد به ما بی گناهان روان
ور افکند خواهد سر ما ز تن	شدیم اینک از پیشش اندر کفن

وز این کودکان گر دلش کینه جوی	بیریم سرشان همه پیش اوی
سپهید به جان ایمنی دادشان	سوی خانه دلخوش فرستادشان
پس آن گرد سالار را خواند پیش	که پذیرفته بودش به زنهار خویش
ورا کرد بر قیروان شهریار	به شادی شدندش همه شهریار
نثار و گهر ریختش هر کسی	ز هر گونه بردند هدیه بسی
از آن پس که سالار بد شاه گشت	بلند افسرش همبر ماه گشت
جهان را چنین پای بازی بست	ز هر رنگ نیرنگ سازی بست
یکی را ز ماهی رساند به ماه	یکی را زماه اندر آرد به چاه
یکی چیز گرد آرد از هر دری	کشد رنج و ، آسان خورد دیگری
نه زو شاید ایمن بدن روز ناز	نه نومید گشتن به روز نیاز
بسا کس که صد ساله را کار پیش	همی کرد و روزی نبد زنده بیش
بسا سالیان بسته در بند و چاه	که شد روز دیگر خداوند جاه
جهان جاودان با کسی رام نیست	به یک خو برش هرگز آرام نیست
دهندست، لیکن به هر روی و سان	به کس چیز ندهد جز آن کسان
به شادی بداردت بر بیش و کم	از آن پس دلت را سپارد به غم
یکی میهمان خوان پر خواستست	تو مهمان، زمین خوان آراستست
بخور زود ازو میهمان وار سیر	که مهمان نماند به یک جای دیر
چه باید که رنج فزونی بریم	به دشمن بمانیم و خود بگذریم
پس آن خیره سالار بی مغز و هوش	که گرشاسب بینیش ببرید و گوش
ببرد از مهان مرد صد را ز راه	چنان ساخت کز بامداد پگاه
چو آید نشیند بر شاه دیر	گروهش نهان درع و خنجر به زیر
ببرند ناگه سر شاه پست	بگیرند شهر و برآرند دست
کسی بر شه آن راز بگشاد زود	شه از ویژگیان هر که شایسته بود

همه تیغ و جوشن به زیر قباى	سگالید با ریدگان سرای
دمید آتش از گنبد آبگون	درفش شب تیره چون شد نگون
مهان ره گشادند بر راه رو	نشست از برگاه بر شاه نو
برافراخت سر شاه دانش پژوه	چو پیش آمد آن بدنهان با گروه
همی خویشتن بر من آری همال	بدو گفت کای غمر تنبل سگال
کجا آورد گرد باران چو ابر	کجا آید از غم کار هژبر
گهر چون صدف کی دهد سنگپشت	چو گل کی دهد بار خار درشت
که جویی همی همت تخت و تاج شهی	نخستینت کو گنج و قر و مهی
بود چون پلی ز آنسوی جویبار	نه بر جای هر کار ناسازوار
پس آن گاه خلخالش باید جست	تن غنده را پای باید نخست
جهان خوردت و باز نشخوار کرد	چنان دادن که بخت بدت خوار کرد
که گوشت برید و نبرید سر	نبد در خور پهلوان این هنر
همه دست و خنجر به خون برنهد	پس از خشم فرمود و گفتا دهید
گروهانش را سر بریدند پاک	دل و مغز سالار کردند چاک
سرانشان زدند از بر کنگره	فکندند تنشان به ره یکسره
که با شه نباید ز دل کینه جست	که تا هر که بیند بداند درست
از آن به که بر شاه باشد دلیر	رهی را شدن در دم مار و شیر
گه این راست دشمن، گه آنراست یار	زمانه چنینست ناپایدار
بدین تیغ دارد، به دیگر گهر	دو دستت مر چرخ را کارگر
یکی را تن از تیغ بی سر کند	یکی را به گوهر توانگر کند
بید شاد و آمد بر شاه نو	چو زآن کین شد آگه سپهدار گو
که زشتیست بند بدان را کلید	پسندید و گفت از تو چونین سزید
بروجش دژ و اخترانش سپاه	سپهریست شاهی ورا مهر گاه

عروسیست خوبیش باژ و درم	سر تیغ پیرایه، کابین قلم
به سهم وسکه داشت باید شهی	که چون این دو نبود نیاید مهی
به کار شهی هر که سستی کند	بر او هرکسی چیره دستی کند
نکوکاری ار چه براز خوش خوبییست	بسی جای زشتی به از نیکوییست
از آن پس یکی ماه دل شادمان	بدش با مهران سپه میهمان
نهان گنج افریقی از زیر خاک	همه هر چه گفتند برداشت پاک
همان جا بر قیروان با سپاه	همی بود دل شادمان هفت ماه
بزرگان و شاهان خاور زمین	ز بربر دگر سروران همچنین
جدا گونه گون هدیه ها ساختند	یکی گنج هر یک برداختند
شده آکنه نزدیکش از باژ و ساو	ز دینار گنجی چهل چرم گاو
ز خرگاه و از فرش و پرده سرای	که داند شمرد آنچه آمد به جای
طرایف بد از پیل سیصد فزون	هم از بار دیبا هزاران هیون
دگر چاره صد بختی و بیسراک	به صندوق ها بار بد سیم پاک
دو صد شاخ مرجان به زر کرده بند	که هر شاخ از آن بد درختی بلند
دو صد درج دُر و عقیق و بلور	هزار و چهل و تنگ خز و سمور
ز زنگی و نوبی سیه تر ز قار	دگر گونه گون بردهء بی شمار
هزار استر زینی تیز گام	سراسر به زرین و سیمین ستام
هزار از عتابی خز رنگ رنگ	شتروار صد پوست های پلنگ
ز موی سمندر صد و شست ازار	که نکند بر او آتش تیزکار
زرافه چهل گردن افراشته	همه تن چو دیبای بنگاشته
همه برد از آن جایگه با سپاه	به سوی قراطیه برداشت راه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۰ - بازگشتن گرشاسب و دیدن شگفتی‌ها



چنان کآسمان بد درو ناپدید	پر از نخل خرما یکی بیشه دید
عروسیست آراسته حوروار	تو گفتی مگر هر درختی ز بار
از آن آب کافورش آمد ز ناف	از آهو همه بیشه بیش از گزاف
گذر کرد از اندوه رسته روان	به مرز بیابان و ریگ روان
که یک گام بی زَر نگذاشتند	بسی زَر از آن ریگ برداشتند
بَر مرغزاری خوش آمد فراز	چو از ریگ بگذشت و راه دراز
به دستان خروشنده هرمرغ زار	پر از مرغ رنگین همه مرغزار
گرفتند از بهر کشتن بسی	از آن خیل مرغان جدا هر کسی
بریده نشد جز به سنگ درشت	به آهن همی حلقشان هر که کشت
که از تیغ او بر زدی ماه تیغ	از آن پس کهی دید برتر ز میغ
که کردی بر آن کوه رفتن هوا	هر آن مرغ پزنده اندر هوا
مگر همچو پیکان دویدن به پای	توانش نبودی پریدن ز جای
ز هر سنگ پیدا نگار پلنگ	همان جا دگر سنگ بد جزع رنگ
به هر سنگ بر بد پلنگی نگار	که هر سنگ اگر پاره شد صد هزار
نکردی پلنگ ژبانش زیان	از آن هر که بستی یکی بر میان
بَر کوهی از تازه گل ناپدید	دگر جای در ره دهی چند دید
چو دیبا همه سنگ اورنگ رنگ	بر آن کوه بتخانه ای ساده سنگ
همه تخت بر پیکر چینیان	یکی تخت پیروزه اندر میان

ز زر و ز یاقوت و درّ و جمست	درو چاربت دست داده به دست
سخنگوی هر چار با یکدگر	نماینده انگشت و پیچنده سر
نبدشان دل و جان و، بدشان سخن	ندانست کس گفت ایشان ز بن
ولیک ار بدی ده تن از مردمان	جدا هر یکی زو به دیگر زبان
ز هر چاربت گفتگوی و خروش	چو گفتار خویش آمدیشان به گوش
دگر شهری آمدش کوچک ز پیش	در او مردم انبوه از اندازه بیش
به نزدش یکی چشمهء آبگیر	که پهناش نگذاشتی کس به تیر
از آن چشمه شبگیر تا گاه شام	همی ماهی آورد هر کس به دام
بکردندی آن را به خورشید خشک	چو کافور بد رنگ و ، بویش چو مشک
جدا هر کسی رشته ز آن تافتی	چو از پنبه زو جامه ها بافتی
به کوه اندرش چشمه بد نیز چند	به کام اندرون آب هر یک چو قند
به گرما بدی گشته آن آب یخ	به سرما روان از بر ریگ و شخ
دگر دید بتخانه از زرّ خام	سپیدش در و بام چون سیم خام
میانش یکی تخت سیمینه ساز	بدان تخت زرین بتی خفته باز
سرّ سال چو آفتاب از بره	فروزنده کردی جهان یکسره
برآن تخت بت بر سر افراشتی	بجستی و یک نعره برداشتی
گر آب از دهانش آمدی شاخ شاخ	بر میوه آن سال بودی فراخ
و گر نامدی، داشتندی به فال	که ناچار برخاستی تنگسال
از آن هر کس آگاه گشتی ز پیش	مر آن سال را ساختی کار خویش
برابزش میلی بد انگیخته	از آن میل طبلی در آویخته
کرا دور بودی کس و خویش و یار	به نامش چو بردی زدی کف دو بار
شدی طبل اگر مرده بودی خموش	و گر زنده بودی گرفتی خروش
از آن چند منزل دگر برگذشت	به نخچیر گه بود روزی به دشت

بر و بوم از او همچو بر جوش دیگ	زمین دید یکسر همه ساده ریگ
دوان ماهیان دید همچون در آب	فروزان در آن ریگ با تف و تاب
نیابند جایی به دیگر زمین	به اهواز گویند باشد همین
خورندش زنان از پی فربهی	به بومی بود خشک و از نم تهی
درختی گشن برگ بسیار شاخ	به جایی دگر دید بر سنگلاخ
به نرمی چو خز و به سرخی چو خون	برو پشم رسته ز میشان فزون
پر از خوبی و مردم و خواسته	یکی شهر بد نزدش آراسته
وز او فرش و هم جامه ها یافتند	از آن پشم هر کس همی تافتند
گل آن درخت آشکار آمدی	هر آن گه خرم بهار آمدی
ز دریا کنار آمدی نزد اوی	چو گاوی یکی جانور تیزیوی
چو خواهشگری پیش یزدان پاک	شدی گه گهش پیش غلتان به خاک
نرفتی، مگر زی چراگاه گاه	همی تا بدی گل ز نزدش سه ماه
خروشیدن و ناله انگیختی	چو گلهاش یکسر فرو ریختی
همی تا بکردی سرو لخت لخت	زدی بر زمین سر ز پیش درخت
نگشتی به نزد درخت آشکار	شدی باز و تا گل ندیدی به بار
به پیش آمدش ژرف رودی روان	از آن جایگه رفت خرم روان
سوی باختر رفتی آن ژرف زود	چو خور برکشیدی به خاور فرود
سوی خاور آن آب بشتافتی	چو از باختر باز برتافتی
شدن روز و شب، بازگشتن ز پس	مر آن را ندانست کز چیست کس
چو لختی برآسود لشکر براند	دو روز از شگفتی همان جا بماند
بر او سبز مرغی گرفته خروش	یکی پشته دید از گیا حله پوش
کجا خشک دشتی بدو دور از آب	خوش آواز مرغی فزون از عقاب
شدی حوصله کرده پر آب خوش	وی از بهر مرغی بدی آبکش

نشستی براو بر کشیدی نوا	یکی پشته جستی سراندر هوا
برش تاختندی به آواز اوی	که تا هر که مرغی بدی آب جوی
بکردی، پس از پیشه رفتی به زیر	مر آن مرغکان را همه آب سیر
نمک سر به سر سرخ و زرد و سیاه	دگر چند که دید یک سو ز راه
هم از رنگش استاده آبی به جوی	به یک رنگ هر کوه بر گرد اوی
رَم شیر هر سونش از اندازه بیش	بر راغشان نیستان و غیش
گلش چون قدح در کف می ستان	یکی گلبن تازه در نیستان
شدی شاد کآن گل گرفتی به بوی	هر آن غمگنی کامدی نزد اوی
چو بر شیر رفتی نکردی گزند	گرش بیم بودی ز شیر نژند
چو شاخی بریدی کسی ز آن درخت	اگر چه بدی گلش پژمرده سخت
دگر باره گلهاش گفته شدی	به می درفکندی شکفته شدی
به شمشیر بکند بسیار شیر	همه نیسان گشت گرد دلیر
همه بانگ رفت از بر چرخ گاو	دگر مرغکان دید همچون چکاو
خروشان و غلتان درو بی گزند	میان آتشی بر کشیده بلند
کز آتش همی پَر ایشان نسوخت	از آن پهلوان را دو رخ برفروخت
جز از بیم شروان دگر نیست این	به ژوها شنیدم که باشد چنین
که شهری است ایدر به یک روزه راه	چنین گفت داننده ای زآن سپاه
گشادن نیارند از این مرغ هیچ	به بام آنکه دارد ز هیزم پسیچ
گرد نعره ز آن آتش تیز و دود	که آتش براو برفروزدش زود
ندارد غم ار بآتش اندر بود	دو هفته چنان چون سمندر بود
بدان شهر خوانندش آتش پرست	کشندش سبک هر که آرد به دست
وز آن دشت روز دگر برگرفت	از آن برد چندی ز بهر شگفت
ز بهر محیط آب دریای روم	شد آنجا که گیرد همی روی بوم

ازین سو بدان سوی دیگر کشید	سوی مرز شیر سپه در کشید
چنان دید دریا ز بس موج تیز	که بر هم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی	سپه ساخت بر چرخ بازد همی
شدست ابر گردش به کین تاختن	سوارانش کوه اند در تاختن
ز شبگیر تانیم شب در خروش	دریدی همی چرخ را موج گوش
ستادی گه نیمشب چون زمین	بدی تاسپیده دمان همچین
در آن شورش آمد همی زی کنار	شکسته شدی خایهء بی شمار
که هر یک سر موج را تاج بود	به بالا مه از گنبد عاج بود
نه آن خایه دانست کس کز کجاست	نه آن مرغ کز وی چنان خایه خاست
همان جا دگر دید چند آبگیر	پر از مردم خرد هم رنگ قیر
که گرز آن یکی ساعتی دور از آب	بماندی، بمردی هم اندر شتاب
دگر جانور دید چندان هزار	که میگشت بر گرد دریا کنار
شنیدم که شب هم بر آن بوم و بر	ز دریا برآید یکی جانور
ز زردی همه پیکرش زژ فام	درفشان چو خورشید هنگام بام
تن آنجا که خارد به سنگ اندرون	زمین گردد از موی او زژ گون
برد هر کسی جامه بافد از وی	چو آتش دهد تاب و چون مشک بوی
ز صد گونه هزمان بدو گرد گرد	کس اش باز نشناسد از زژ زرد
از او کمترین جامه شاهوار	به ارزد به دینار گنجی هزار
یکی جامه ز آن تا ببردی به گنج	به کف نامدی جز به بسیار رنج
جهان پهلوان داشت ز آن جامه شست	که ناید به عمری یکی ز آن به دست
چهل روز نزدیک دریا کنار	شب از بزم ناسود و روز از شکار
در آن مرز بد بیشه بید وغرو	میانش بنی نوژ برتر ز سرو
درو رسته گل صد هزاران فزون	سپیدش گل و برگ زنگارگون

هر آن کس کز آن گل گرفتی به بوی	شدی مست و خواب او فتادی بر اوی
چو بغنودی آن کار دیدی به خواب	کزو شست باید همی تن به آب
بیوئید و شد هر کس از خواب سست	وز آن خواب تنشان بیایست شست
سوی اندلس برد از آن جا سپاه	که آرام نآورد روزی به راه
بر اندلس باز دل شادکام	برآسود یک هفته با بزم و جام
سر هفته برداشت و جایی رسید	کهی چند راهمیر مه بدید
پر از برف هر که ز بن تا به تیغ	برافراز هر که یکی تیره میغ
به سرما و گرمای سخت شگرف	بر آن کوه ها میغ بودی و برف
بر آن برف بد جانور مه ز پیل	چو مشکى پر از آب هم رنگ نیل
گشادند و خوردند هر کس همی	از آن آب خوش شان نبد بس همی
سپه گرد هر کوه بشتافتند	بسی کان سیم سره یافتند
همه در دل سنگ بگداخته	چو آب فسرده برون تاخته
به خروار بردند از آن هر کسی	دگر نیز از ایشان سرآمد بسی
سپهد هیونان سرکش هزار	به صندوق ها کرد از آن نقره بار

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۱ - رسیدن گرشاسب به قرطبه



یکی شهر خوش دید خرم نهاد	سوی قرطبه رفت از آن جای شاد
که خوشیش در تن فزودی روان	به نزدیک او ژرف رودی روان
بدان ژرف رود آمدی گاه گاه	از آن شهر یک چشمه مردی سیاه
بدی اندر او ساخته جای خواب	ز شبگیر تانیم شب زیر آب
زبر چادرش آب روشن بدی	نهالی به زیرش غلیژن بدی
نه چون ماهیان دم زدند داشتی	نه ز آب اندکی سر برافراشتی
سپهدش بخشیدش بسیار چیز	همان کرد پیش سپهدار نیز
به نخچیر کردن کمان بر گرفت	وز آن جا شتابان ره اندر گرفت
همی تاخت بر دم گوری دمان	به گلرخش روزی سپرده عنان
شد او تشنه و مانده در تف هور	سرانجام از او گشت نادیده گور
تنی چندش از ویژگیان دستیار	به کوهی بر آمد همه سنگ وخار
بر آن ره ستودانی از خاره سنگ	رهی دید بر تیغ کهسار تنگ
شده استخوانش از پی و گوشت پاک	بدو در تن مرده ای سهمناک
گره گشته رگ ها بر او چون کمند	سرش مهتر از گنبدی بد بلند
یکی ساقش از سی رش آمد فزون	دو دندانش مانند عاجین ستون
بد از برش و نشناخت آن را کسی	به سنگی درون کنده خط ها بسی
در آن کالبد مانده زایزد شگفت	همی هر که بد لب به دندان گرفت

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۲ - دیدن گرشاسب بر همین رومی را و پرسیدن ازو



همی آب جست اندر ان گرد کوه	سپهدار از آنجا بشد با گروه
روان آب و مرغی خوش و تازه دید	چو آمد بیابان یکی کازه دید
سر وتن بشست و بر آسود دیر	در آن سابه بنشست و شد ز آب سیر
برآمد ز کازه عصایی به مشت	برهمن یکی پیرخمیده پشت
ز بس عمرش از وی سته مانده مرگ	ز پیریش لاله شده کاه برگ
به رومی زبان آفرین کرد یاد	به نزد سپهدار بنشست شاد
چه مردی بدو گفت و سال تو چند	پژوهش کنان پهلوان بلند
پرستنده و خویش و پیوند نی	تو تنها کست جفت و فرزند نی
چه خوشیت کایدر گزیدی نشست	از این کوه بی بر چه داری به دست
دلم بودن از گیتی ایدر گزید	بدو گفت سالم به نهصد رسید
خوش آنجاست گیتی که دل راهواست	دل آنجا گراید که کامش رواست
چو بلبل به خوش باغ اردی بهشت	بود جغد خرم به ویران زشت
نشست این که و، خورد و پوشش گیاه	شب و روزم ایزد پرستیت راه
دگر خویش و پیوند دارم بسی	گر از آدمی نیست خویشم کسی
دل پاک هم جفت و دانش پسر	خرد هست مادر مرا هوش پدر
ره داد ودین دو برادر به هم	هنر خال و شایسته فرهنگ عم
همان خشم و آزم پرستنده اند	هوا و حسد هر دوام بنده اند
که کس ناردم هر گز آزار پیش	بر این گونه ام بندگان اند و خویش

نی ام نیز تنها اگر بی کسم	که با من خدایست و یار او بسم
جهان را پرستی تو این نارواست	پرستش خدای جهان را سزاست
جهان جان گزایست و او جانفزای	جهان گم کنندست و او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جانفزای	جهان عمر کوتاه کند او دراز
اگر چه دشمن ترا نیست کس	جهان دشمن آشکارست بس
شد آگه جهان پهلوان ز آن سخن	که فرزانه رأیست پیر کهن
همی خواست تا بنگرد راه راست	کش اندر سخن پایگه تا کجاست
بدو گفت کآی گنج فرهنگ و هوش	نه نیکو بود مرد دانا خموش
هر آن کاو نکو رای و دانا بود	نه زیبا بود گر نه گویا بود
چه مردم که گویا ندارد زبان	چه آراسته پیکر بی روان
نکو مرد از گفت خوبست و خوی	چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی
کرا سوی دانش بود دسترس	ورا پایه تا دانش اوست بس
هرآن کس که نادان و بی رأی و بن	نه در کار او سود و نی در سخن
درختیش دان خشک بی برگ و بر	که جز سوختن را نشاید دگر
بود مرد دانا درخت بهشت	مرو را خرد بیخ و پاکی سرشت
برش گونه گون دانش بی شمار	که چندشچنی کم نگرددز بار
ز دانا سزد پرسش و جست و جوی	کسی کاو نداند نپرسند از اوی
نخستین سخنت از خرد بد کنون	بگو تاخرد چیستزی رهنمون
چنین پاسخ آراست داننده پیر	که روخ ازخرد گشت دانش پذیر
تن ما جهان نیست کوچک روان	ورا پادشا این گرانمایه جان
بجانست این تن ستاده به پای	چنان کاین جهان از توانا خدای
برون و اندرونش به دانش رهست	ز هرچ آن بود در جهان آگهست
روانش یکی نام و جان دیگرست	ولیکن درست او یکی گوهرست

نه جانست این گوهر و نه روان	که از بن خداوند اینست و آن
ولیکن چو دانستی اش راه راست	روان گرش خوانی و گرجان، رواست
کنیفیست این تن که با رنگ و بوی	بدو هر چه بدهی بگنداند اوی
دراو جان ما چون یکی مستمند	میان کنیفی به زندان و بند
ندارد ز بن دادگر پادشا	کسی بی گنه را به زندان روا
پس اینجان ما هست کرده ز پیش	کز اینسان به بندست در جسم خویش
دگر دشمنان اندش از گونه گون	فراوان ز بیرون تن و اندرون
چه گرما و سرما از اندازه بیش	چه بدخورنی‌ها نه برجای خویش
درون تنش هم بسی دشمن اند	چه آنچ از وی آمد چه آنچ از تن اند
ز تن ساز طبعش شدن بی نوا	ازو خشم و حجت و رشک و هوا
دگر درد و بیماری گونه گون	چه مرگ و چه غمها ز دانش فزون
وی افتاده تنها درین بند تنگ	ز هر روی چندیش دشمن به جنگ
گهش جنگ ساز این و آگاه آن دگر	میان اندرو با همه چاره گر
سرانجام هم گردد از جنگ سیر	بر او دشمنانش بباشند چیر

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۳ - پرسش دیگر از جان



سپهدار گفتنش سر سرکشان	که از جان مرا خوب دادی نشان
ولیکن چو رفتنش را بود گاه	کجا باشدش جای و آرامگاه
ورا گفت بر چارمین آسمان	بود جای او تا به آخر زمان
به قندیلی اندر ز پاکیزه نور	بود مانده آسوده وز رنج دور
چو باشد گه رستخیز و شمار	به تن زنده گرداندش کردگار
گزارد همه کارش از خوب و زشت	گرش جای دوزخ بود گر بهشت
زه ایزد ار داند و جای خویش	شود باز آن جا که بودست پیش
یکی دیگرش زندگانی بود	کز آن زندگی جاودانی بود
کند هم بود هر چه رأی آیدش	هر آن کام باید به جای آیدش
وگر زآنکه جانی بود تیره بین	نه آرایش داد داند نه دین
بماند چو بیچاره ای مستمند	چو زندانی جاودانه به بند
خرد مایه ور گوهری روشنست	چو جان او و جان مرو را چو تنست
ز هرچ آفریده شد او بد نخست	همه چیزها او شناسد درست
چراغیست از فرۀ کردگار	به هر نیک و بد داور راست کار
روان را درستی و بینایی اوست	تن مردمیرا توانایی اوست
چو چشمی است بیننده و راهجوی	که دادار را دید شاید در اوی
چو شاهی است دین تاجش و دادگاه	دل پاک دستور و دانش سپاه
همه چیز زیر و خرد از برست	جز ایزد که او از خرد برترست

درختی است از مردمی سایه ور	هشش بیخ و دین برگ و بارش هنر
ز دوده یکی آینه‌ست از نهان	که بینی دراو چهر هر دو جهان
بر آیین الف وار بالای راست	به هر جانور بر براو پادشاست
ز دادار امید و فرمانو پند	مر آنراست کاو از خرد بهره مند
خرمند اگر با غم و بی کس است	خرد غمگسار و کس او بس است
بپرسید دیگر کهتن را خورش	پدیدست هم پوشش و پرورش
خور و پوشش جان پاکیزه چیست	که داند بدان پوشش و خورد زیست
چنین گفت کز پوشش به کزین	مدان چیز جان را به از راه دین
شنیدم که رفته روان ها ز تن	بنازند یکسر به نیکو کفن
همان پوشش است این کفن بی گمان	که هرگز نساید بود جاودان
خور جان هم از دانش آمد پدید	که جان را به دانش توان پرورید
بود مرده هر کس که نادان بود	که بی دانشی مردن جان بود
بپرسید بازشکه مرگیچه چیز	همان مرده از چند گون است نیز
چنین گفت داننده دل برهنم	که مرگی جداییست جان را ز تن
دوگوناست مرده ز راه خرد	که دانابجز مرده شان نشمرد
یکی تن که بی جان بماند به جای	دگر جاننادان دور از خدای
چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند	زیان نیست گر بر تن آیدگزند
دگر باره پرسید گردگزین	که ای بسته بر اسب فرهنگ زین
خور جان بگفتی کنون گوی راست	چه چیزست جان نیز و جایش کجاست
چنین گفت دانا که جان نزد من	یکی گوهر آمد تمامی تن
چه گویا چه بینا چه فرهنگ گیر	چه بیداری او راچه دانش پذیر
صفتهاست او را هم از ساز او	کزایشان شود آگه از راز او
چو مرگی ز تن برگشایدش بند	ز دو گونه افتد بهرنج و گزند

و گر سوی دوزخ شود جفت درد	گر اندر طبایع فتد گرد گرد
اگر دانشی نیز خواهی بخواه	ز جان ز جایش نمودمت راه
ولیکن دراو هست بسیار سود	سخن اندکی گفتم از هر چه بود

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۴ - پرسشی دیگر از برهمن



دل پهلوان گشت از او شاد و گفت	دگر پرسشی نغز دارم نهفت
چه برناست آبستن و گنده پیر	هم از وی بسیچه گردش به شیر
بهناز آنچه زاید همیپرورد	چو پرورد بکشد هم آن گه خورد
جهانست گفت این فزه پیرزن	بچه جانور هرچه هست انجمن
کرا زاد پرورد و دارد به ناز	کشد، پس کند ناپدیدار باز
دگر گفت کآن گاو پیسه کدام	که هستش جهان سر به سر چارگام
به رنگی دگر نیز هر پای اوی	به رفتن نگرده تهی جای اوی
ده و دوست اندام او هرچه هست	هر اندام را استخوانستشست
به پاسخ چنینگفت دانش سگال	که این گاو نزدیک من هست سال
خزان وزمستان، تموز و بهار	به هر رنگ پای وی اند این چهار
ده و دو کش اندام گفتمی به هم	به شست استخوان هریک از بیش و کم
مه سال بیش از ده و دو نخاست	شب و روز هر ماه شست است راست
دگر گفت چون جان آشفنگان	یکی خوابگه چیست پر خفتگان
دو چادر همیشه برآن خوابگاه	کشیده یکی زرد و دیگر سیاه
مر آن خفتگان را کی افتد شتاب	که بیدار گردند یک ره ز خواب
چنین گفت کاین خوابگاه این زمیست	برو خفتگانیم هرچ آدمیست
دو چادر شب و روز دانگردگرد	که برماست گاهی سیه گاه زرد
از این خواب اگر کوتهست ار دراز	که مرگ بیدار گردیم باز

چه دانی یکی مرغ بگشاده پر	دگر گفتبر هفت خوان پر گهر
خورش نیز هر چند افزونترست	کجا خورد آن مرغ از آن گوهرست
نه سیر آید آن مرغ بسیار خوار	نه گوهر همی کم شود در شمار
که این هفت خوان کشورست از نهاد	برهمن در پاسخش برگشاد
که هستیم با او چو با باد برگ	گهر جانور پاک دانمرغ مرگ
نه او سیر گردد نه کم جانور	همی تا خورد جانور بیشتر
سخن را کرانه پدیدار نیست	ازاین به مرا راه گفتار نیست
سخن های نغز این چنین در خورد	سپهد پسندید و گفت از خرد
که کردست و کی بودش آغاز و بن	کنون از ستودانت پرسم سخن
فرازش نبشته بر آن سنگ چیست	بد انسان بزرگ استخوانهای کیست
من اش همچنان استخوان دیده ام	برهمن ز کس گفت نشنیده ام
که گیتی به کس بر ندارد درنگ	نبشته چنین است بر خاره سنگ
بدین مرده و کالبد بنگرید	به مردی منازید و بد مسپرید
که چونین کسی را کند می هلاک	بترسید از آن دادفرمای پاک
بیوسیدش وسازرفتن گرفت	بید خیره دل پهلوان ز آن شگفت
کز ایدر مرو، امشب آرام گیر	به خواهشگری زاو درآویخت پیر
تو نیز آنچه رأی من آور بجای	به جای آمد آنچه ز منبود رای
بباید شد ار چندمانم دراز	چنان دان که رفتن رسیدم فراز
از آن پس تو جز گوش رفتن مدار	چو پیریت سیمین کند گوشوار
که ریزد همی اندک اندکش خاک	تنما یکی خانه دان شوره ناک
سرانجام روزی درآید به سر	چو دیوار فرسوده شد زیر و بر
جهان دزد شد سود و مایه ربود	جوانیم بد مایه خوبیم سود
کنوناسپ از آن تاختن بازداشت	سپهر از برم سالنهصد گذاشت

قدم کرد چوگان و در زخم اوی	ز میدان عمرم به سر برد گوی
چو فردا ز یک نیمه بالای روز	شود در دگر نیمه گیتی فروز
بدان مرز رخشنده زین مرز تار	گذر کردخواهم سوی کردگار
مَشو تا تنم را سپاری بهخاک	چو من جان سپارم به یزدان پاک
سپهد پذیرفتو آرام کرد	همه شب ز بهرش همی خورد درد
گه چاشت چونبود روز دگر	بیآمد برهمنز کازه به در
ازو وز گره خواست پوزش نخست	شد آن گهبدان چشمه و تن بشست
بر آیین خویش از گیا بست ازار	خروشان شد از پیش یزدان به زار
براند آب دو چشم از آن چشمه بیش	همی خواست ازایزد گناهان خویش
سرانجام چون لایهچندی شمرد	دو رخ بر زمین جان به یزدان سپرد
سپهدار با خیل او همگنان	گرفت از برشمویه غمگنان
به آیین کفن کردش و دخمه گاه	وز آن جایگه رفت نزد سپاه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۵ - رسیدن گرشاسب به میل سنگ



رسید از پس هفته ای شاد و کش	به شهری دلارام و پDRAM و خوش
همه دشت او نوگل و خیزران	کهی برسرش بیشه زعفران
بر آن کوه بر میلی افراخته	ز مس و آهن و روی بگداخته
نیشته ز گردش خطی پارسی	که بد عمر من شاه ده بار سی
ز شاهان کسی بدسگالم نبود	به گنج و به لشکر همالم نبود
در این کوه صد سال بودم نشست	بسی رسته زر آوریدم به دست
همه زیر این میل کردم نهان	برفتم سرانجام کار از جهان
نه زو شاد بودم بدین سر به نیز	نخواهم بدان سریدن شاد نیز
ندانم که یابد بدو دسترس	مرا بهره باری شمارست و بس
چو دستت به چیز تو نبودرسان	چه چیز تو باشد چه آن کسان
غم و رنج من هر که آرد به یاد	نباشد به آکندن گنج شاد
به نیکی برد رنج هر روز بیش	که فرجام هم نیکی آیدش پیش
گر از کوه داریم زر بیش ما	توانگرخدايستو درویش ما
ایا آنکه این گنجت آیدبه دست	ز روی خرد بر به کار آنچه هست
همه ساله ایدر توانا نیی	که امروز اینجا وفردا نیی
تن از گنجدنیا میفکن به رنج	ز نیکیو نام نکوساز گنج
که بردن توان گنج زر، گرچه بس	ز کس گنج نیکیبردست کس
جهان ژرف چاهی است پر بیم و آز	ازاو کوش تا تن کشی بر فراز

بداندیش و فرزندخور، شوی کش	فزه گنده پیرسیت شوریده هش
تو فرزند را دوست و او دشمن است	به هرگونه فرزند آبستن است
که از بد جز او نیست فریادرس	پناهت بداد آفرین باد و بس
بسی در ز دو جزع روشن براند	دل پهلوان خیره شد کآن بخواند
فکندند آن میلو کنند کوه	سپه را بفرمود تاهمگروه
پیر از زر رسته بیاکنده پاک	چهی بود زیرش چو تاری مگاک
صد و بیست اشتر همه بار کرد	سراسر فراز چه انبار کرد
بسازید وزین کرد و زرین ستام	بی اندازه زآن کاسه و خوان و جام
بدو گونه گون گوهر اندر نشاخت	یکی ده منی جام دیگر بساخت
نگاریده دربزم باتاج وگاہ	ز یک روی آن جام جمشید شاه
چو در صف چه با اژدهای برد	ز روی دگر پیکر خویش کرد
بدان ده منی جام می خواستی	هر آنکه که بزمی نو آراستی
به نزد خسو شد که بد شاه روم	چو برداشت آن گنج از آن مرز و بوم
چوبشنید کآمد یل چیر دست	به عموزیه بود شه را نشست

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۶ - پذیره شدن شاه روم گرشاسپ را



سه منزل پذیره شدش با سپاه	زد آذین دیبا و گنبد به راه
بیاراست ایوان چو باغ ارم	نثارش گهر کرد و مشک و درم
به شادیش بر تخت شاهی نشاست	بسی پوزش از بهر دختر بخواست
بدش نغز رامشگریچنگ زن	یکی نیمهمرد و یکی نیمه زن
سر هر دو از تن به هم رسته بود	تنان شان به هم باز پیوسته بود
چنان کآن زدی، این زدی نیز رود	ورآن گفتی، ایننیز گفتی سرود
یکی گر شدی سیر از خورد و چیز	بدی آن دگرهمچنوسیر نیز
بفرمود تا هر دو می خواستند	رهچنگ رومی بیاراستند
نواشان ز خوشی همی برد هوش	فکند از هوا مرغ را در خروش
ببودند یک هفته دلشاد و مست	که ناسود یک ساعت از جام دست
سر هفته با پهلوان شاه شاد	یکی کاخ شاهانه را در گشاد
سرای پیید آمد آراسته	به از نو بهشتی پر از خواسته
دراو خرم ایوان برابر چهار	ز رنگش گهرها چو باغ بهار
یکی قصرش از سیم و دیگر ز زر	سیم جزعو چارمبلورین گهر
درشبر شبه درّ و بیجاده بود	زمینش همه مرمر ساده بود
دو صد خانه هم زین نشان در سرای	سراسر به سیمین ستون ها بپای
به هر خانه در تختی از پیشگاه	بر تخت زرّین یکی زیرگاه
به هر تختبر خسروی افسری	سزاوار هر افسری پرگری

در آن روشن ایوان که بود از بلور	دو بت کرده زرین چو ماه و چو هور
یکی چون از چهره، دیگر چو مرد	ز یاقوتشان تاج واز لاژورد
دو صد گونه کرسی در ایوان ز زرّ	بتی کرده بر هر یکیز گهر
یکی خادماز پیش هر بت شمن	بر آتش دمان مشک و عنبر به من
یکی میل ازسیم بفراخته	یکی چرخ گردان بر آن ساخته
ز زرّ برج ها و اختران سپهر	روان کرده از چرخبا ماه و مهر
شب و روز با ساعت و سال و ماه	بدیدی دراو هرکه کردی نگاه
به پدرام باغی شد اندر سرای	چوباغ بهشتی خوش و دلگشای
برآورده دیوارها ازرخام	رهش مرمر و جوی ها سیم خام
بهدیواربر جوی ها ساخته	به هر نایژه آب رزتاخته
همه باغطاووس و رنگین تذرو	خرامنده در سایه نوژ و غرو
گلی بد که شب تافتی چون چراغ	به روزی دو ره بشکفیدی به باغ
دو صد گونهدمیان فرزد	فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد
گلی بد که همواره گفته بدی	به گرما و سرما شکفتهبدی
درخت فراوان بد از میوه دار	به هر شاخ بر پنج شش گونه بار
قفس ها ز هرشاخی آویخته	دراومرغ دستان برانگیخته
به هر گوشه از زرّ یکی آگیر	گلاب آبش و ریگ مشک و عبیر
بسی ماهی از سیم و از زرّ ناب	به نیرنگ کردهروان زیر آب
در آن باغ یک ماه دیگر به ناز	ببودند وبا باده و رود و ساز
سر مه یکینامه آمد پگاه	ز جفت سپهد به نزدیک شاه
بسی لابه ها ساخته زی پدر	که از پهلوان چیست نزدت خبر
ز هرچ آگهی زو سود ار گزند	بدان هم رسان زود نزدم نوند
که هست از گه رفتنشسال پنج	من اندر جداییش با درد و رنج

تمن گویی از غم بهخار اندرست	دل از تف به خونین بخار اندرست
از آن روز کم روشنی بهره نیست	مرا باری آن روز با شب یکسیت
مدان هیچ درد آشکار و نهفت	درد جدایی ز شایسته جفت
بجوشید مغز سپهد ز مهر	به خون زآب مزگان بیاراست چهر
کهن بویۀ جفت نو باز کرد	هم اندر زمان راه را ساز کرد
به شهر کسان گر چه بسیار بود	دل از خانه نشکید و زاد و بود
بدانست رازش نهان شاه روم	شد از غم گدازنده مانند موم
سبک هدیه دختر از تخت عاج	بیاراست با افسر و طوق و تاج
هم از یاره و زیور و گوشواره	دو نعلین زرین گوهر نگار
ز دیبا و پرنون شتروار شست	ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
پرستار تیرست و خادم چهل	طرازی دو صد ریدک دلگسل
ز زژینه آلت به خروارها	ز فرش و طوایف دگر بارها
عماری ده از عود بسته به زر	کمرشان براز رستههای گهر
از استر صد آرایش بارگاه	یکی نیمه زآن چرمه دیگر سیاه
همیدون سزاوار داماد نیز	بیاراست از هدیه هر گونه چیز
ز دیبا و دینار و خفتان و تیغ	هم از تازی اسپان چو پوینده میغ
بی اندازه سیمین و زرین دده	درون مشک و بیرون به زر آزده
روان کوشکی یکسر از عود خام	به زژین فش و بند زرین قوام
یکی ماه کردار زژین سپر	کلاهی چو پروین ز رخشان گهر
هم از بهر ضحاک یک ساله نیز	بدو داد باژ و ز هرگونه چیز
ببخشید گنجی به ایران سپاه	برون رفت یک روزه با او به راه
ورا کرد بدرود و زاو گشت باز	سپهدار برداشت راه دراز
فرستاد کس نزد عم زاد خویش	که در طنجه بگذاشت بودش ز پیش

بفرمود تا نزد او بی هراس	به راه آورد لشکر و منهراس
به طرطوس شد کرد ماهی درنگ	سپه برد از آنجا به دژهوخت گنگ
چو شد نزد ضحاک شاه آگهی	بیاراست ایوان و تخت شهی
سپه پاک با سروان سترگ	همان پیل و بالا و کوس بزرگ

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۷ - بازگشت گرشاسب به ایران



پذیره فرستاد بر چند میل	بر آراست گاه از بر زنده پیل
ز دیبا زده سایبان بر سرش	بزرگان پیاده به پیش اندرش
چو نزدیک شد شادمان رفت پیش	نشاندش سوی راست بر تخت خویش
بیوسیدش از مهر و پرسید چند	گرفت آفرین پهلوان بلند
خراج همه خاور و باژ روم	هرآنچ آورید از دگر مرز و بوم
همه با دگر هدیه ها پیش برد	همه سرگذشتش براو برشمرد
سخن راند از افریقی و منهراس	بسی یاد کرد از جهانبان سپاس
مر آن دیو را بسته پیش سیاه	بیاورد، تا دید ضحاک شاه
دو دندانش از یشک پیلان فزون	بیفکند پیشش چو عاجین ستون
سپاه و شه از سهم آن نره دیو	بماندند با یاد کیهان خدیو
که پاکا توانا خدای بزرگ	که دیوی چنین آفریند سترگ
هم او سرکشی زورمند آورد	کزاین گونه دیوی به بند آورد
بفرمود شه چاردار بلند	مر آن زشت پتیاره کرده به بند
همه تن به زنجیرهای دراز	به میدان بدان دارها بست باز
ز نظاره کشور پر از جوش گشت	بسا کس ز دیدارش بی هوش گشت
بی اندازه هر کس خورش ز آزمون	همی تاخت از پیش او گونه گون
دو چندان که یک مرد برداشتی	وی آسان به یک دم بیوباشتی
وزآن پس مهان را همه خواند شاه	به بگماز با پهلوان سپاه

نشاندش بر خویش بر دست راست	به شادیش با جام بر پای خاست
بفرمود تا هر که جستند نام	همیدون به یادش گرفتند جام
یکی مهش هر روزنوجیز داد	جدا هر دمی پایه ای نیز داد
سر ماه دادش کلاه و کمر	یکی مهر مجوق و زرین سپر
خراج همه بوم خاور زمین	دگر هرچه آورده بد همچنین
سراسر بدو داد بسیار چیز	به طنجه دگر هر چه بگذاشت نیز
فرستاد بازش سوی سیستان	بشد شاد دل گرد گیتی ستان
به دیدار جفت و پدر چند گاه	همی زیست آسوده از رنج راه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۸ - سپری شدن روزگار اثرط



همان روزگار اثرط سرفراز	به بیماری افتاد و درد و گداز
چو سالش دوصد گشت و هشتادوپنج	سرآمد براو ناز گیتی و رنج
دم زندگانش کوتاه شد	به جایش جهان پهلوان شاه شد
چنینست، مر مرگ را چاره نیست	بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاک	چو جان شد، کشان افکنندش به خاک
به جای بلند ار ز مه برتریم	چو مرگ آید از زیر خاک اندریم
جهان کشته زاریست با درنگ و بوی	دراو عمر ما آب و ما کشت اوی
چنان چون درو راست همواره کشت	همه مرگ راییم ما خوب و زشت
بجاییم و همواره تازان به راه	براین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزاین شهر بر	بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز	به نوبت رسیده به منزل فراز
خنک مرد داننده رأیمند	به دل بی گناه و به تن بی گزند
از آن پس جهان پهلوان چون ز بخت	به جای پدر یافت شاهی و تخت
براین بر دگر چند بگذشت سال	شب و روز گردونش نیکی سگال
برادر یکی داشت جوینده کام	گوی شیردل بود گورنگ نام
همان سال کاترط برفت از جهان	شد او نیز در خاک تاری نهان
ازاو کودکی ماند مانند ماه	چو مه لیک نادیده گیتی دو ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی	ز گیتی همان بد دلارام اوی

همی پرورانید تا شد بزرگ	به کام دلش پهلوان سترگ
عمش را پدر بودی از دل گمان	نبد دیده روی پدر یک زمان
زدن خنجر و اسب کین تاختن	کشیدن کمان و کمین ساختن
بیاموختش پهلوان سوار	ره بزم و چوگان و گوی و شکار
سنان بر دل کوه بگذاشتی	یلی شد که چون نیزه برداشتی
به کشتی شکستی سر زنده پیل	به خنجر بیستی ره رود نیل

گرشاسپ نامه

بخش ۱۰۹ - پادشاهی فریدون و نامه فرستادن گرشاسپ



زدی دست و اندر تک باد پای	چناری به یک ره بکندی ز جای
چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر	به پیکان در آوردی از چرخ تیر
یکی گو گو زور صد مرد بود	سر چرخ در چنبر آورده بود
همان سال ضحاک را روزگار	دژم گشت و شد سال عمرش هزار
بیآمد فریدون به شاهنشهی	وز آن مافش کرد گیتی تهی
سرش را به گزر کیی کوفت خرد	بیستش، به کوه دماوند برد
چو در برج شاهین شد از خوشه مهر	نشست او به شاهی سر ماه مهر
بر آرایش مهرگان جشن ساخت	به شاهی سر از چرخ مه برفراخت
بدین جشن وی آتش آراستست	هم آیین این جشن از او خاستست
نشستنگه آمل گزید از جهان	به هر کشور انگیخت کاراگهان
فرستاد مر کاوه را کینه خواه	به خاور زمین با درفش و سپاه
که راند بدان مرز فرمان او	دل هرکس آرد به پیمان او
دگر نامه ای ساخت زی سیستان	به نزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد	که از نیست هست او پدیدار کرد
بدو پایدارست هر دو جهان	ز دیدار او نیست چیزی نمان
تن و جان و روز و شب و چیز و جای	زمین اختر و چرخ و هر دو سرای
چو کن گفته شد بود بی چه و چون	هنوزش نیبوسته با کاف نون
بدین جانور خیل چندین هزار	رساند همی روزی از روزگار

نه از دادن روزی آیدش رنج	نه هرچند بدهد بکاهدش گنج
دگر گفت کاین نامه دلفروز	فرستاده آمد به هرمزد روز
ز فرّخ فریدون شه کامکار	گزین کیان بنده کردگار
به گرشاسب کین جوی کشورگشای	جهان پهلوان گرد زاول خدای
پل اژدهاکش به گرز و به تیر	سوار هژبرافکن گردگیر
گزارنده خنجر سرفشان	فشاننده خون گردنکشان
ستاننده تاج هنگام رزم	نشاننده شاه بر گاه بزم
ز گام سمندش سته رود نیل	به دام کمندش سر زنده پیل
بدان ای دلاور یل پهلوان	که بادی همه ساله پشت گوان
ترا مزده بادا که چرخ بلند	به ما کرد تاج شهی ارجمند
دل هر شهی بسته کام ماست	به هر مهر و منشور بر نام ماست
کسی را سزد پادشاهی درست	که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و دادگاه	هش و رأی دستور و، دانش سپاه
مرا این همه هست و از کردگار	شدم نیز بر خسروان شهریار
چو ضحاک ناپاکدل شاه بود	جهان را بداندیش و بدخواه بود
ز بهرش به پیکار هر مرز بوم	به هم برزدی خاور و هند و روم
چه با اژدها و چه با دیو و شیر	زمانی نگشتی ز پیکار سیر
مرا داد یزدان کنون فرّ و برز	ازاو بستدم تاج شاهی به گرز
بریدم پی تخمه اژدها	جهان گشت از جادویی ها رها
تو از جان و از دیده بیشی مرا	هم از گوهر پاک خویشی مرا
به تو دارم امید از آن بیشتر	که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه	چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان	رسیدت نوآمد یکی میهمان

نریمان جنگی همی خوانی اش	که از جان فزونتر همی دانی اش
وزاو میوه فرهنگ بارد همی	درختیست کو شادی آرد همی
که دارد فزونی و فرّ و بهی	مهی نو برآمد ز چرخ مهی
که این ماه نو را ببینم تمام	به یزدان چنین دارم امید و کام
برایوانت خرگاه و بر تخت زین	چو نامه بخوانی سبک برگزین
بیا و نریمان یل را بیار	مزن جز به ره دم برآرای کار
بیآرای بر چرخ گاه مرا	به نو زور و دل ده سپاه مرا
چو کاوه شد از سوی خاور زمین	که باید ترا شد همی سوی چین
چنان شد که بادش نه دریافت پوی	نوند شتابنده هنجارجوی
به یک هفته نزد سپهبد رسید	همه ره همی راند و که می برید
بر آن نامه زرّ و گهر برفشاند	سپهدار کشور چو نامه بخواند
همه کارهای دگر بریشول	نریمان بشد شاد و گفتا ممول
که فرمان شاه این رسید از نخست	مکن بر در بندگی بند سست
ده و دو هزار از دلاور گوان	گزین کرد هم در زمان پهلوان
ز هر هدیه ها گونه گون صد هزار	ز گنج آنچه بایست بریست بار
خبر چون به شاه همایون رسید	سپه سوی فرخ فریدون کشید
فرستاد با سروران پیشباز	مهین کوس و بالا و پیلان و ساز
به دیدار گرشاسب و زاول سپاه	نشست از بر کوشک دیده به راه
به کف گرز با خنجر کابلی	جهان دید پر سرکش زابلی
برافکنده برگستوان های چین	سه اسپه همه زیر خفتان کین
در او هر سواری یکی تند موج	چو دریا دمان لشکر فوج فوج
ز شمشیر دندانش، از خشت چنگ	به هر موجی اندر نهان یک نهنگ
نشان بسته بر نیزه موی دراز	همه نیزه داران گردن فراز

به چاچی کمان و سغدی زره	کمند یلی کرده بر زین گره
سنان ها به ابر اندر افراشته	ز چرخ برین نعره بگذاشته
سپهد به خفتان و رومی کلاه	زبرش ازدها فش درفش سیاه
به زیر اندرش زنده پیلی چو عاج	همه پیلانانش با طوق و تاج
نریمان یل پیشش اندر سوار	ز گردش پیاده سران بی شمار
چو زی کوشک آمد شه از تخت خویش	پذیره شدش زود ده گام پیش
گرفتش به بر برد از افراز تخت	بیوسید روی و بیوسید سخت
ز زر چارصد بار دینار گنج	به خروار نقره دو صد بار پنج
ز زر کاسه هفتاد خروار واند	ز سیمینه آلت که داند که چند
هزار و دو صد جفت بردند نام	ز صندوق عود و ز یاقوت جام
هم از شاره و تلک و خز و پرند	هم از مخمل و هر طرایف ز هند
هزار اسپ که پیکر تیزگام	به برگستوان و به زَرین ستام
هزار دگر کزگان ستاغ	به هر یک بر از نام ضحاک داغ
ده و دو هزار از بت ماهروی	چه ترک و چه هندو همه مشکموی
از دَرّ و زبرجد ز بهر نثار	به صد جام بر ریخته سی هزار
یکی درج زَرین نگارش ز دَرّ	درونش ز هر گوهری کرده پر
گهر بد کز آب آتش انگیختی	گهر بد کزو مار بگریختی
گهر بد کزو ازدها سرنگون	فتادی و جستی دو چشمش برون
گهر بد که شب نورش آب از فراز	بدیدی، به شمعت نبودی نیاز
یکی گوهر افزود دیگر بدان	که خواندیش دانا شه گوهران
همه گوهری را زده گام کم	کشیدی سوی خویش از خشک نم
چنین بد هزار و دو صد پیلوار	همیدون ز گاوان ده و شش هزار
صد و بیست پیل دگر بار نیز	بد از بهر اثرط ز هر گونه چیز

یکی نامه با این همه خواسته	درو پوزش بی‌کران خواسته
سپهبد بنه پیش را بار کرد	بهو را بیاورد و بردار کرد
تنش را به تیر سواران بدوخت	کرا بند بد کرده باآتش بسوخت
بدو گفت شاه ای یل پیل زور	که چشم بد اندیش باد از تو دور
چنانی هنر از دل و زور و رأی	که امید ما از تو آید به جای
بگفت این و از جای یازید پیش	بدان تا نماید بدو زور خویش
همان پایه بگرفت و برتافت زود	چنان باز کردش کز آغاز بود
ز زورش بماندنگردان شگفت	بر او هر کسی افرین برگرفت
از آن پس به رامش سپردند گوش	به جام دمامد کشیدند نوش
چه‌بر هوش و دل باده چیزى گرفت	سران را سر از بزم سیری گرفت
برفتند ز ایوان فرخنده کی	چه سرمست تنها چه با رود و می
همی بود یک هفته تا با سپاه	سپهبد شد آسوده از رنج راه
سر هفته شه خواند و بنشاستش	سزا خلعت و باره آراستش
زره دادش و ترگ زرّین خویش	همان خنجر و جوشن کین خویش
سراپرده خسروی زربفت	کشیده ز گرد اندرش باره هفت
به بالا و پهنای پرده سرای	ز بر یک ستون سایبانی بیای
چهل رش ستون وی از زرّ زرد	همان سایبان دیبه لاجورد
همان ازدها فش درفشی دگر	سرش ماه زرین به درّ و گهر
بی اندازه شمشیر و خفتان جنگ	همان خرگه و خیمه رنگ‌رنگ
پری روی ریدک هزار از چگل	ستاره صد و کوس زرین چهل
صد و شست بالای زرین ستام	دو پیل از سپیدی چو کوه رخام
سه ره جام هفت از گهرهای گنج	ز دینار بدره چهل بار پنج
سزای نریمان یل همچنین	بسی هدیه‌ها داد و کرد آفرین

بدادش همه زرّ غلاف درفش	یکی شیر پیکر درفش بنفش
سپهبدش خوانند و سالار تو	بفرمود تا او بود پیشرو
پیاده دگر نامور چهل هزار	گزین کرد پنجه هزار از سوار
سپاهی چو بر موج دریای نیل	ز پیلان جنگی صد و شست پیل
بدو گفت کآی لشکر آرای گرد	سراسر جهان پهلوان را سپرد
سپه برگش و رزم توران بسیج	ز جیحون گذر کن میاسای هیچ
کز او بردرخشد نخست آفتاب	برو تا بدان مرز از آن روی آب
ستان باژ خاقان و فغفور چین	به لشکر بیمای توران زمین
بدین بارگاه آر گردن ببند	هر آن کاو بتابد ز فرمان و پند
ممان کش به یک موی باشد زیان	به فرمانبری هر که بندد میان
به بیداد کشت کسی نسپرد	چنان ران سپه را کجا بگذرد
نه از بی گزندان ستانند چیز	نه بر بی گنه بد رسانند نیز
از او ترس و دل با خرد یار کن	به هر جای پشتی به دادار کن
که هرگز نباید سپهدار زفت	مبادا به دل رأی زفتیت جفت
دلش خسته، همواره کوتاه دست	بود زفت هر جا سرافکنده است
دل زفت سنگیست کش آب نیست	به رادی دل زفت را تاب نیست
چو یابی بزرگی میآر منی	ز نا استوارانمجوی ایمنی
به گفتار هر کس دل از ره مبر	بترس از نهان رشک وز کینه ور
که بس ماند از دور شیون به سور	گمان‌ها همه راست مشمر ز دور
به هر کار در داد و خوبی بسیج	به زنهاریان رنج منمای هیچ
گه داوری راه گز نسپری	ز سوگند و پیمان نگر نگذری
مکن خیره با زیردستان ستیز	چو چیره شوی خون دشمن مریز
که باشند پیشش به فرمان همه	بدو داد منشور شاهان همه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۰ - رفتن گرشاسب با نریمان به توران



سپه راند از آمل شه نیمروز	به فرخ ترین فال گیتی فروز
که خوانی ورا بلخ بامی به نام	سوی شیرخانه به شادی و کام
وزان جایگه کرد جیحون گذار	به کیلف شد از بلخ گاه بهار
شمردندی آن گاه توران زمین	همه ماورالنهر تا مرز چین
ز شنگان و ختلان شهان تن به تن	از آموی و زم تا به چاچ و ختن
ببردند و با هدیه بشتافتند	ز نزل و علف هر کجا یافتند
زمین اش به جز خاک خورده بنود	بدان گه سمرقند کرده بنود
ز گردش بزرگان با تخت و عاج	سپهید همی راند تا شهر چاچ
ستاره زد آن جا و آرام کرد	دهی دید خوش، دل بدو رام کرد
به دل داد نخچیر و شادی بداد	برآسود یک هفته و بود شاد
کس آغاز آن را ندانست و بن	میان ده اندر دژی بد کهن
تو گفتی زمین دارد از لرزه تب	برآمد یکی بومهن نیم شب
چهل دیگ رویین پدیدار شد	یکی گوشه دژ نگونسار شد
چو دیدند پر زر بد آن هر چهل	همه دیگها سرگرفته به گل
درخشنده چون اخگر و آفتاب	به هر یک درون خرمنی زر ناب
بر آن ده بسی نیکویها فزود	سپهدار برداشت پاک آنچه بود
به شادی به شهر سپنجاب رفت	وز آنجا سپه راند و بشتافت تفت
دگر کارداران و دهقان بدند	بدان مرز هرچ از بزرگان بدند

همه ساخته هدیه ز اندازه بیش	ستایش کنان پاک رفتند پیش
بسی کوه پیش آمدش سردسیر	سپه برد از آن مرز و شد شادوچیر
ز زَرّ و مس و آهن و سیم پاک	همه کان گهر بد دل سنگ و خاک
بر افراز غاری رهش تار و تنگ	یکی خانه بر هر که از خاره سنگ
که بردندی از وی به هر شهریار	ز نوشادر آن خانه‌ها پربخار
ببردند چندان که بدشان توان	از آن سیم و زر لشکر و پیلوان
ز فرّخ فریدن با فرّ و داد	سپهبد کجا شد همی مژده داد
جهان شد ز بیداد و از بد تهی	که بستند ز ضحاک شاهنشهی
گذر بر سر آب شاداب کرد	ز شادی رخ دهر شاداب کرد
چهان پر گل و سبزه دید و درخت	چو از رود بگذشت بفکند رخت
روان چشمه اب بیش از هزار	میان گل و سوسن و مرغزار
از ابر آسمان پشت شاهین شده	ز گل دشت طاووس رنگین شده
دریده گل از بانگ او پیرهن	به آواز بلبل گشاده دهن
زده صف سمانه همه دشت و راغ	لب چشمه‌ها بر شخنشار و ماغ
ز ناژ و ز بید و هم از روز گرد	پر از مرغ مَرغ و گل سرخ و زرد
چمان بر چمن‌ها کلنگ و تذور	سراینده سار و چکاوک ز سرو
خروشان به هم شارک و لاله سار	پراکنده با مشکدم سنگخوار
ز دل‌ها دم کل زداینده گرم	ز هر سو زَم آهو و رنگ و گرم
بید هفته‌ای شاد و گیتی فروز	همان جا به نخچیر با باز و یوز
شدندش ز هر مرز با نزل پیش	بزرگان آن مرز ز اندازه بیش

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۱ - صفت رود



و ز آن جای با بزم و شادی و رود	همی رفت تا نزد ایلاق رود
یکی رود کز سیم گفتی مگر	بیستست گردون زمین را کمر
به دیدار که موج و دریا نشیب	به تک چرخ کردار و طوفان نهیب
چوباد از شتاب و چو آتش ز جوش	چوماراز شکنج و چوشیراز خروش
یکی ازدها نیلگون پیکرش	ابر باختر دم، از رستخیز
خروشش ز تندر تک از برق تیز	نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
همه دمّ حَم و همه دل شکن	همه رویش ابرو همه تن دهن
گهی داشت جوش از دل بی‌هشان	گه از ناف و گیسوی خوبان نشان
ز پهناش ماهی به ماه آمدی	هم از بن به یکساله راه آمدی
به رنگ اینده بد زدوده ز زنگ	ولیکن چو سوهان همی سود سنگ
ز باران گهی درع پرچین شدی	گه از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کآن گفتی اندر جهان	گدازید و آمد برون از نهان
دگر صد هزار از گهردار تیغ	ز پیش و پس خور همی تاخت میغ
گمان بردی از سهم آن ژرف رود	که آمد مجرّه ز گردون فرود
ز هر سو بی‌اندازه در وی به جوش	بتان پرنده بر حله پوش
یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ	همه چشمه چشمه بنفشه به رنگ
زده دامن کرته چاک از برون	گشاده بر و سینه سیمگون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار	زره پوش و جوشن‌ور و ترگ‌دار

سپهد به نیک اختر هور و ماه	بی‌آزا بگذشت از او با سپاه
گذر کرد از آن سوی خرگاهیان	به تاتار زد خیمه ناگهیان
بر آن مرز خاقان یغر شاه بود	که تاج بزرگش بر ماه بود
ز گردان کین جوی سیصد هزار	سپه داشت شایسته کارزار
بد از لشکرش خیره چرخ برین	نگنجد گنجش به روی زمین
چو از شهر رفتی برون گاه‌گاه	به چوگان و گوی از به نخچیرگاه
بدی صد هزاران سران سترگ	طرازنده گذش سپاهی بزرگ
هزارانش بالا به پیش اندرون	به برگستوان و زره گونه‌گون
ده و شش هزار از مهان سرای	ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
پیاده بسی گرد خاقان پرست	سپرور همه با کمان‌ها به‌دست
منادی ز هر سو یکی چر بگوی	خروشنده تا کیست فریادجوی
ستم‌دیده هر یک آمدی دادخواه	بد و نیک برداشتندی به شاه
بدادی سبک داد و بنواختی	وز اندازه بر پایگه ساختی
بدش کوشکی سرکشیده به ماه	که پیرامنش بود یک میل راه
بر او سی و یک در همه زرنگار	که دادی به هر در یکی روز بار
چنین تا رسیدی سر مه فراز	گشادی یکی در به هر روز باز
بد از پیش هر در یکی تازه باغ	پر از گونه‌گون گل‌چوروشن چراغ
ره کوشک یکسر ز ساده رخام	زمین مرمر و کنگره عود خام
به گرد اندرش کاخ و گلشن چهل	ز زرّ و ز گوهر نه از آب و گل
دو صد گنبد از صندل سرخ عود	ستاده به زرین و سیمین عمود
میانش دو ایوان برافراخته	سر برجشان تاج مه ساخته
خم طاق هر یک چو پَرّ تذور	زبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو
به یکروی دکانی از زرّ ناب	عقیقش همه بوم و درّ خوشاب

سروش بر گذشته ز کاخ سرای	برو خرگهی کرده صدرش بیای
نمد خز و دیبای چینی ازار	همه چوب او زر و گوهر نگار
در آن خیمه آراستی بارگاه	چو جشنی بزرگ آمدی گاهگاه
جز اندک نمی کز بهاران بدی	به شهرش نه برف و نه باران بدی
ز دیبا دگر مهتران سپاه	ز زربفت چین داشتی جامه شاه
دگر پرنیان هر کم و بیش را	بدی جامه کربای درویش را
ولیکن نبد یار خاقان کسی	بدان مرز بودند شاهان بسی
که ضحاک خونریز و ناپاک بود	همه ساله بد خواه ضحاک بود
ربودی کسی زاو شهی ناگهان	همی گفت ای کاشکی کز شهان

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۲ - نامه گرشاسب به خاقان



چو در کشورش پهلوان سپاه	در و دشت زد خیمه بی‌راه و راه
نویسنده را گفت هین خامه گیر	به خاقان، یکی نامه کن بر حریر
بخوانش به فرمانبری پیش باز	بگو باژ بپذیر، یا رزم ساز
به دست دبیر اندرون شد قلم	یکی ابر زرین کش از مشک نم
همی تاخت اشک گلاب و عبیر	ز صحرای سیمین ز دریای قیر
چو غواص زی درّ داننده راه	همی‌زد به دریای معنی شاه
هر آن در که شایسته دیدی درست	بسفتی به الماس دانش نخست
چو سفتی برو مشک برتاختی	وز اندیشه‌اش رشته‌ها ساختی
همه نامه از در فرهنگ و هوش	بیاراست چون تخت گوهر فروش
به نام جهان داور آغاز کرد	که از تیره شب روز را باز کرد
گران ساخت خاک و سبک باد پاک	روان گرد گردون و آرام خاک
گهرها نگارید و تن‌ها سرشت	سپردن رهش بر خردها نوشت
که گیتی به شاه آفریدون سپرد	بدو سیرت بد ز کشور ببرد
ز ضحاک ناپاک بستند شهی	برای فریدون با فرهی
نیشته شد این نامه دلفروز	ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
به خاقان یغر شاه توران زمین	که مهرست شاهی و نامش نگین
بدان ای سزا پیشگاه بلند	که اختر یکی رأی روشن فکند
سپهر از دل هر بر بود درد	ز چهر شهی بخت بزود گرد

جهان نوعروسی گرانمایه شد	شهی تاجش و داد پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فرّ و چهر	ستاره نثار آوریدش سپهر
زدین جامه کرد ایزد اندر برش	فلک زایمنی کله زد بر سرش
چو این نوعروس از درگاه شد	فریدون فرخ بر او شاه شد
به فرّ کیی و اختر خوب و بخت	ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
برآمد به مه دین یزدان پاک	سر جاوییی‌ها فروشد به خاک
از ایران کنون من به فرمان شاه	بدین مرز آن برکشیدم سپاه
که ایی به فرمانبری شاه را	بوی خاکبوس آن کیی گاه را
نخست از تو خواهیم پرداختن	پس آن گه به فغفور چین تاختن
بدین نامه سر تا به سر پند تست	به کار آری ار، بخت پیوند تست
چو خواندی ز پیش آی پرداخته	همه راه نزل و علف ساخته
سزا باژ بپذیر و هدیه بساز	و گرنه به جنگ آر لشکر فراز
گه رزم پیروزی او را سزاست	که بر دین کند رزم بر راه راست
چو پردخته شد نامه را مهر کرد	فرستاد گردی شتابان چو گرد
فرستاده چون پیش شه شد، زمین	به رخسارگان رفت و کرد آفرین
به اسپ سخن داد پیش‌اش لگام	بر آهخت تیغ پیام از نیام
به میدان دانش سواری گرفت	چو بشنید شه بردباری گرفت
بدو گفت شاه تو از تخک کیست	به‌نزدیک او رسم ضحاک چیست
چه ورزد از آیین دین کم و بیش	چه گوید ز یزدان و از راه کیش
چنین داد پاسخ که شه را نخست	خرد باید و رأی و راه درست
کف راد و داد و نژاد و گهر	نکوکاری و راستگویی و فر
فریدون شه را بدینسان هزار	هنر هست و هم یاری از روزگار
فزون‌زان به‌کوه اندرون‌نیست سنگ	که درگنج او گوهرست رنگ‌رنگ

رھش دین یزدان کیومرثی	نژاد و بزرگیش طهمورثی
به دل کیش ضحاک را دشمنست	به نزدش چه اوی و چه اهریمنست
بد و نیک از ایزد شناسد درست	یکی داندش هم به دین درست
جهان گوید ایزد پدید آورد	همو بازگرداندش ناپدید
به پول چنیود که چون تیغ تیز	گذارست و هم نامه و رستخیز
بیرسد خدای از همه خوب و زشت	بدان راست دوزخ، بهان را بهشت
برش پارسا مرد نامی ترست	هم از زر دانش گرامی ترست
چنانست دادش که روباه پیر	برد بچه را تا دهد شیر شیر
چو بشنید خاقان پسندید و گفت	گراین هست شاه ترا نیست جفت
ولیکن چو پرسیدم از تو بسی	بمان تا بپرسم ز دیگر کسی
اگر چند فرزند چون دیو زشت	بود نزد مادر چو حور بهشت
هنر آن پسندیده تر دان و بیش	که دشمن پسندد به ناکام خویش
نباید که شاهان پژوهش کنند	مرا همچو غمران نکوهش کنند
برآساس یک هفته تا روی کار	ببینیم و پاسخ کنیم آشکار
بفرمود کاخی سزاوار اوی	بسازند درخور همه کار اوی

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۳ - قصه خاقان با برادرزاده



برادر بد آن شاه را سروری	خنیده به مردی به هر کشوری
پدرشان ز گیتی چو بریست رخت	شدند این دو جوینده تاج و تخت
زمانی نشدشان دل از جنگ سیر	سرانجام خاقان یغر گشت چیر
برادرش کشته شد از پیش اوی	پس ماند از او سرکشی کینهجوی
دلیری که نامش تکین تاش بود	همه ساله با عمّ به پرخاش بود
نهان هر گهی تاختن ساختی	به تاراج بومش برانداختی
زمانی ز کین پدر توختن	نیاسودی از غارت و سوختن
یکی بهره بگرفته بد کشورش	شکسته بسی گونه‌گون لشکرش
همین هفته کآمد سپهبد فراز	همی خواست آمد سوی جنگ باز
در اندیشه خاقان گرفتار بود	کش از هر دوسو رزم و پیکار بود
به هم با مهان انجمن کرد و گفت	که گردن ندانم چه دارد نهفت
از این پهلوان وز برادر پسر	ندانم چه آورد خواهیم به سر
ز دو رویه دشمن ندانم برست	نه پیداست کاختر کرا یاورست
چنانم که سرگشته‌ای روز تنگ	رهش پیش غرقاب وز پس نهنگ
کنون چاره جوید تا چون کنیم	که این خار از پای بیرون کنیم
ره آموز و روزه ده و چاره گر	بوند این سه سر بی پدر را پدر
بسی رأی زد هر کس از روی کار	سرانجام گفتند کای شهریار
چو آتش نمایندت از دور دود	از آن به که سوزدت نزدیک زود

چه فرخ پدرت و چه فغفور چین	شهان و بزرگان روی زمین
ز کامش برون گام ننهاده‌اند	همه باژ ضحاک را داده‌اند
همیدون به داد و نژاد و گهر	فریدون از او به به‌فرنگ و فر
ترا با سپهدار او جنگ نیست	گراو را تو فرمان بری ننگ نیست
تو داعش کنی پیش گردد تباہ	هر ان ریش کز مرهم آید به راه
بیاری و این پهلوان را بخوان	همه کاخ و ایوان به بزم و به خوان
کس آسان شود هرچه دیدست رنج	بر او بر شمر هدیه چندان ز گنج
بخوان نامه های گله سر به سر	پس آن گه بدو از برادر پسر
نهد بر سپهر برین زین تو	که او خود ز دشمن کشد کین تو
نباید ترا پیش او شد دلیر	به‌دست کسان چون توان گشت شیر
بفرمود پاسخ سوی پهلوان	پسندید خاقان و پیش گوان
ز دل بر سپهد گرفت آفرین	پس از نام و یاد جهان آفرین
دهم هر چه گویی، ندارم به رنج	دگر گفت کز باژ و هدیه ز گنج
که او را چو گرد لشکر کشست	سزد شاه ایران اگر سرکشیت
فرستم سرم بر طبق پیش اوی	اگر خواهد از من شه نام جوی
ز تن پوستم بدره زر کنم	بدین باژ دو دیده گوهر کنم
که آری به کاخم درنگ اندکی	ولی ارزو دارم از تو یکی
بیاری این میهن و مان من	بوی شاد یک هفته مهمان من
کز این آرزو شاد گردانی ام	به جای فریدون اگر دانی ام
وز اندازه دیبا و زرّ بیش داد	فرستاده را باره خویش داد
پیام آنچه بد گفت و نامه بداد	کسی کردش و شد فرسته چو باد
که پیغام بد با نوید و خرام	سپهدار از آن گفتهها گشت رام
وز ان روی خاقان بشد ساز کرد	سوی شاه با لشکر آغاز کرد

هزار اسپ از فسیله گزید	دوره ده هزار از بره سربرید
ز گاوان فربه همی چهل هزار	ز نخچیر و مرغتن فزون از شمار
دو ره صد هزار دگر گوسفند	همه کشت و بردشت و صحرافکند
پذیره به پیش سپهدار شد	چو یکجای دیدارشان باز شد
به بر یکدگر را هم از پشت زین	گرفتند این شاد از آن از این
به یکجای بودند هوش هر دوان	همه راه هم پرسش و هم عنان
سپهدار با هر که بود از سپاه	نشستند بر خوان هم از گرد راه
ز هر خوردنی ساز چندان گروه	یکی دشت بد گردش اندر دو کوه
پر از گور و نخچیر کوهش همه	به دشت اندر از گور و آهو رمه
به هر گام جامی پر از لعل می	طبق‌های نقل و درم زیرپی
رده در رده کاسه و خوان و جام	فروزان به مجمر دورن عود خام
به زیر از طوایف نهفته زمین	ز بر کله در کله دیبای چین
سپاهی ز شهد و شکر ساخته	همه نیزه در دست و تیغ آخته
گروهی به پیکار رفته فراز	گروهی به نخچیر با یوز و باز
ز حلوا به هر صفی میوه‌دار	همه برکشان شکر و قند بار
طبق‌ها و جام از کران تا کران	به مشک و می اندوده و زعفران
سپهریست هر جام گفتی مگر	مهش انگبین و ستاره شکر
کمر بسته در پیش خوبان پرست	همه باده و باد بیزان به دست
چنان روشن از می بلورین ایاغ	کز او کور دیده به شب بی‌چراغ
دم نای هر جای و چنگ و رباب	پراکنده مستان بر آتش کباب
گرفته خورش‌ها همه کوه و دشت	کشان پیشکار آب و دستاروطشت
به بوی خورش‌ها ددان تاخته	زبر در هوا مرغ صف ساخته
نشسته به خوان یکسر ایرانیان	همه چینیان پیش بسته میان

شب و روز خاقان پرستش نمای	کمر بسته پیش سپهد به پای
جدا خوانش هر روز دادی بلاش	یکی ابر بد ویژه دینار پاش
سر هفته آمد نوندی فراز	که آورد لشکر تکین تاش باز
زناکه خروشی برآمد به ابر	شد آن بزم بر سان کام هژیر
سپهد به خاقان یغر گفت چیست	چه لشکر رسید و تکین تاش کیست
بگسترد خاقان سخن سربه سر	گله هر چه بدش از برادر پسر
سپهدار گفت اینست غمری دلیر	کز اینسان از سر خویش سیر
من اینجا و او رزمکوش آمدست	همانا که خونش به جوش آمدست
یکست ابلهان را شتاب و شکیب	سواران بد را چه بالا چه شیب
ترا دل بدین غم نباید سپرد	که تنها بس او را نریمان گرد
گرش صد هزاراند گردان جنگ	همه درگه جنگ و کین تیز چنگ
ببینی که چون گویم ای شیر هین	که خونشان ستاند به شمشیر کین
چنان کن که شبگیر با یوز و باز	خرامیم مر جنگ را پیشباز
می و بزم کاینجاست آنجا بریم	نریمان زند تیغ و ما می خوریم
من از ویژه گردان گزینم هزار	تو بگزین هم از لشکر اندک سوار
بدان تا چو اندک نماید سپاه	دلیری کند دشمن، آید به راه
مگر ناگهش سر به دام آورم	وز این کار فرجام نام آوردم
چو پڑ حواصل برآورد زاغ	برافروخت ز ایوان نیلی چراغ
همان نامزد کرد اندک سپاه	ببردند و راندند یک هفته راه
به بزم و به نخچیر برکوه و دشت	چنین تا به ژی دیدار گشت
بر آن تیغ بژ از بر کوهسار	تکین تاش با جنگیان ده هزار
بگفتند از ایران دلیری سترگ	رسیدست نو با سپاهی بزرگ
ز خاقان یغر جنگ تو خواستست	وز ایران نبرد ترا خواستست

بزد صف کین با سپه همگروه	ز تیغ بژ آمد به پایین کوه
چو گرد سپه دید بشتافت زود	نیامدش باک از دلیری که بود

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۴ - جنگ نریمان با تکین تاش



نریمان بیآمد هم اندر زمان	به نزد سپهدار و خاقان دمان
چنین گفت کامروز هر دو ز دور	نظاره براین جنگ سازید و شور
شما جام گیرید هر دو به بزم	که من تیغ خواهم گرفتن به رزم
اگر بخت هشیار یار منست	بدین دشت پیکار کار منست
از ایرانی و زاوی هر که بود	بفرمود تا صف کشیدند زود
چو صف زد ز دورویه یکسر سپاه	غریو از دل کوس برشد به ماه
سواری یغز غزنی از پیش صف	برون زد، دو سر خستی از کین به کف
یکی تبتی جوشن اندر برش	کلاهی سیه چاپر بر سرش
به آورد گه گشت آن گه چو باد	ز میدان به زمین کوهه برسر نهاد
سوی قلب خاقان به کین حمله برد	هم از گرد بفکند جنگی دو گرد
دو دیگر فکند از سوی میسره	برد باز بر میمنه یکسره
یکی ترک دیگر ربود از کمین	سوی لشکرش برد و زد بر زمین
ز شادی گرفتند ترکان خروش	نریمان برآمد ز ترکان به جوش
بدو گفت از اینسان بود کارزار	یکی به زما کز سپاهت هزار
از این کودک اکنون به دشت نبرد	نگه کن تو پیکار مردان مرد
یکی نعره زد همچو شیر یله	که غرّد چو از عزم ببند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل	برانگیخت، گیتی به خون کرد لعل
ز زخمش همی در زمین خم فکند	سپاهی بهک حمله برهم فکند

به میدان ز خون چون درآورد جوی	میان دو صف شد هم‌آورد جوی
به ناورد بلخی سواری گرفت	سپربازی و نیزهداری گرفت
خروشید کآن ترک پرخاشگر	که خشتش دو سر بد، کله چارپر
کجا تا ربایمش هم در شتاب	بسوزانمش در تف آفتاب
همان ترک بیرون زد ازصف پوشیر	گزیزنده یاب ابلقی تند زیر
میان در کمر بند مالیده تنگ	به چاچی کمان در نهاده خدنگ
خروشان نمود او ز دور آستی	که پیش ای اگر مرمرخواستی
برانگیخت باره نریمان گرد	به بازیگری دست ناورد برد
کمان قبضه و تیر و نیزه به دست	بسه نیزه بگرفت وزه رابه شست
همی تاخت پیچان به گردش عنان	که تیرش زند سینه را یا سنان
چویک چندگشت، اندر آمد چودود	زدش نیزه وز پشت ابلق ربود
به نوک سنان بر مه افراختش	زمانی ز هر سو همی تاختش
پس انداخت از نیزه بر قلبگاه	برآمد غو کوس از ایران سپاه
چنان نعره شان بر مه و زهره شد	که مه بی دل و زهره بی زهره شد
سپهدار و خاقان فرخنده نام	به شادیش هر دو گرفتند جام
نریمان دگر باره از چپ و راست	بگشت و از ایشان هم‌آورد خواست
برون تاخت گردی دگر چون هژیر	کمان کرده الماس بارنده ابر
به گردش ز هر سو سواری گرفت	به تیغ و سنان کامکاری گرفت
پس از جای مانند تند ازدها	درآمد، بدو کرد خشتی رها
نریمان سوی چپ عنان بر شکست	سوی راست بگرفت خشتش به دست
چنان زدش بر ناف زخم درشت	که باکوهه زینش بردوخت پشت
بیآویخت یکسو ز زین سرنشیب	سرش پای شد پشت پایش رکیب
به میدان دگر باره ناورد کرد	همی کشت هرکه آمدش در نبرد

هم از بر به شمشیر بگذاشتی	به‌نیزه ز زین مرد برداشتی
سبک هدیه آور به خاقان چین	مکش، زنده بر بایش از پشت زین
گرفتند گاهی کمان، گه کمند	بگشتند هر دو چو شیر نژند
فروریخت خنجر، زره گشت خاک	همه ترگ و خفتانشان گشت چاک
سنان گشت چوگان و نیزه قلم	عمودگران چون کمان یافت خم
رخ از رنگ آهن به کردار قیر	سپرها چو بیشه شد از زخم تیر
که از زور بر چرمه بنوشت چرم	سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
سپر نیمی و اوج ترگش ببرد	بزد خنجری بر نریمان گرد
ولیکن ندید آنچه بودش هوا	گرفت آتش از زخم تیغش هوا
گه او را برد نزد خاقان درست	نریمان به چاره همی زنده جست
بید تا رسید اندرو ترک تنگ	عنان تافت بگریخت پیشش ز جنگ
میانش اندر افکند و کرد اسپ تیز	کمند آن گه از پس به باد گریز
همی برد تا پیش خاقان کشان	فکندش ابر خاک چون بی‌هشان
به هدیه از این کودک خرد دار	بدو گفت کاین بیم خورده سوار
ز کردار آن نو سپهدار گو	از ایرانیان رفت بر چرخ غو
به هم حمله بردند دل پر ستیز	سپر برگرفتند و شمشیر تیز
فکندند یکسر سلاح و درفش	جهان گشت بر چشم ترکان بنفش
ز بس تیغ گردان خونخوار بود	ز پیش اندرون تیغ کهسار بود
گریزان برفتند چون سر نماند	ز چندان سپه یک دلاور نماند
سلیح و ستوران و آلات ساز	همه دشت و که بد پراکنده باز
نیآمد به یک موی کس را زیان	گرفتند سرتاسر ایرانیان
کشیدند نیک اختر و دلفروز	وز آن جا سوی شهر پیروز روز
که گفתי نهادست بر چرخ زین	چنان شاددل بود خاقان ازین

سرآورد بروی درنگ جهان	تکین تاش را برد جایی نهان
به بزم و به بخشش همی داد داد	دو هفته در گنج بگشاد شاد
همیدون به فرخ نریمان شیر	به ایرانیان و سپهدار چیر
نباشد به صد گنج از آن بیش چیز	ببخشید هر هدیه چندان که نیز
ز پیروزی و کار آن رزمگاه	سپهد فرستاد نامه به شاه
وز آزادی شاه توران زمین	ز رزم نریمان یل روز کین
رباینده آن زاین به کین این از آن	چنینست از دیرباز این جهان
که تا بد همیدون بدست از نخست	نه آشوب گیتی به هنگام تست
دگرگونه ماییم و گشت زمان	همانست گیتی و یزدان همان
چه سازی چو آیدت رفتن فراز	آیا توشهات اندک و ره دراز
از او چون بری آنچه ناوردهای	دل از آز گیتی چه پر کردهای
که جوید ز تو کام در پیری اوی	از او کام دل در جوانی بجوی
همی بینی از پیش و نایدت باک	بسی خویش و پیوند تو زیر خاک
برآرد همان از تو یک روز گرد	به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد
عنان خنگ و شبرنگ را داده تیز	سواربست عمر از جهان در گریز
سبکتر به منزل رسد سال و ماه	دو اسپست و مرد دو اسپه به راه
که یکسر به گرداب گردون دریم	بدان کوش کایمان به بیرون بریم

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۵ - رفتن گرشاسب به جنگ فغفور و دیدن شگفتی‌ها



از آن پس شد اهنک فغفور کرد	سپهدار چون هفته‌ای سور کرد
به هر جای نزل و علف ساخته	همه راه خاقان بپرداخته
ورا کرد بدرود و شد بازجای	سه منزل بدش با سپه رهنمای همی
نریمان و زاول گره پیشرو	شد شتابان سپهدار گو
که گفتی جهان‌نست گسترده باز	به مرز بیابانی آمد فراز زمینش
زمانه گم اندر وی از رهبری	همه داغ پای پری
نه خورشید پیموده پهنای او	نه گردون سپرده درازای او
به هر گوشه صد غول گمراه بود	به هر سوش دیوی دژ آگاه بود
چو تیر آمدی در نشستی به مرد	همان تار پزنده هزمان ز گرد
به ده روز کردند از آنجا گذار	بکشتند از آن غول بسیار و مار
درو شیرگون چشمه آب شور	رسیدند جایی چراگاه گور
به نزدیک ان چشمه رفتی فراز	چو نخچیر از تشنگی در گذار
پس آشفته گشتی چو غرنده شیر	شدی نرم نرم آب آن چشمه زیر
همان گه بیوباشتی چون نهنگ	بجستی و نخچیر را بی‌درنگ
بدی گرد آن چشمه بر تیره خاک	پس از یک زمان استخوان‌شپاک
نه دانست کز چیست نخچیرگیر	نه بشناخت آن آب را کس ز شیر
که چون زآندوبرهم بسودی کسی	دگر سنگ دیدند کوچک بسی
پس از باد باران و برف آمدی	همان گاه بادی شگرف آمدی

ولیکن چو زآن جا به بومی دگر	ببردی، نبودی ورا آن هنر
دگر سنگ بد نیز کز بیم نم	چو ابر آمدی برزندی به هم
سبک ز ان هوا ابر بگریختی	نه روز برف و ژاله نه نم ریختی
ز مرز بیابان چو برتر کشید	سپه را سوی شهر ساجر کشید
بزد خیمه با لشکر از گرد شهر	برون شد که گیرد ز نخچیر بهر
در و دشت و که دید زاندازه بیش	رَم گور و آهو و غژا و میش
همان روز بفکند بسیار گور	به خون غرقه هرسو همی تاخت بور
درختی بر چشمه ساری بدید	عنان ره انجام از آن سو کشید
چو نزدیک شد خاست یک بانگ سخت	زنی دید ناکه که جست از درخت
یکی شیرخواره گرفته به بر	همی تاخت ز آهو به تک تیزتر
بیرسید کاین زن بر اینگونه چیست	یکی گفت کاین هم چو ما آدمیست
درین بیشها گرد این دشت و کوه	بدینسان بی اندازه بینی گروه
چو آهوبه تک همچو مردم به روی	چو دیوان به ناخن چو میشان به موی
ز بن هیچ با ما نگرند رام	بمیرند زود آنچه گیری به دام
از ایشان چو بیمار گردد یکی	برندش بر این تیغ کوه اندکی
به شیونگری گردش اندر خروش	بر آرند و زی ابر دارند گوش
گرش ابر تیره ز دیده به اشک	بشوید، درستی گرد بی پزشکی
وگر هیچ باران نبارد ز میغ	بمیرد، به زیر افکنندش ز تیغ
نریمان یکی از درختی ربود	بر پهلوان برد و او را نمود
به ره در همه بازویش خسته کرد	همی بود تا مرد و چیزی نخورد
ز نخچیر چون شد سپهدار باز	بیآمد کس شاه ساجر فراز
فرستاده با هدیه بسیار چیز	به پوزش پیامی نکو داده نیز
که دامن کز ایران به کین آمدی	به پیکار فغفور چین آمدی

من او را یکی بنده کهترم	نگهبان یک مرز ازین کشورم
سه ماهه ز ما تا بدو هست راه	نخستین ازو هر چه باید بخواه
هرآن گه گز او کام تو گشت راست	همه بندگانیم و فرمان تراست
به هر شهر ازین مرز دیگر بیوی	ز هر شاه باژی که باید بجوی
سپهد سخنهاش بر جای دید	پسندید و آن کرد کاو رأی دید
ز زاول گره هر که بودند گرد	همان گه به فرخ نریمان سپرد
به هر شهر فرمود تا با سپاه	بگردد، ز شاهان بود باخواه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۶ - پند دادن گرشاسب نریمان را



بدو گفت پیش از شدن هوش دار	نگر تا چه گویم به دل گوش دار
جوان را اگر چه سخن سودمند	ز پیران نکوتر پذیرند پند
تو لشکر نبردی دگر زی نبرد	ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
نهاد سپه بردن و تاختن	بیآموز با صف کین ساختن
چو خواهی سپه را سوی رزم برد	مکن پیشرو جز دلیران گرد
سپه پیش دارد و بنه باز پس	ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسپان ز کار	نباشند سست ار بود کارزار
به دشواری اندر مرو با سپاه	نه بی‌رهنمونان به نادیده راه
همان دیده‌بان دار بر تیغ کوه	به هامون طلایه گروه‌ها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ	که باشد قوی با سپاهی بزرگ
به هر گوشه کارآگهان برگمار	نهانش همی جوی با آشکار
ز نخچیر و از می به پرهیز باش	به شب دیر خسب و به‌گه خیز باش
چو لشکرگه آید برابر فراز	شبیخون نگه دار و لشکر بساز
بگرد سپه سربه‌سر کنده کن	طلایه ز هر سو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر	بپرهیز و آسان شبیخون مبر
به نوبت ز جاندار وز پاسبان	کسان دار هم گرد و هم مهربان
سپه پاک با ترگ و خفتان کین بدان	شب و روز میدار و اسپان به زین
گه که آراست خواهی مصاف به	منی بفکن از سر گه نام و لاف

داد و دهش دل بیارای و رای	پذیرش کن از نیکوی با خدای
به دشت گل وخار و کند آب و چاه	مکن رزم کافتد به سختی سپاه
همیدون میآرای از آن سو نبرد	که در دیده باد آورد خاک و گرد
وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب	دو چشم ترا تیره دارد ز تاب
به جایی گزین رزمگاه استوار	به آب و علف راه نزدیک و خوار
ز پس دار در استواری بنه	برش لشکری رزم را یک تنه
پیاده به پیش ار صف ساخته	سپر در سپر تیغ و خشت آخته
پس از هر سپر هم پی بدگمان	خدنگ افکنی در کمین با کمان
چنان کن که هرنیزه وز روز جنگ	سپردار باشد کمانی به چنگ
به نیزه درون ره چنان ساخته	کزو ناوکی گردد انداخته
به هر ده دلاور یک آتش فکن	نهاده به پیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده	پس پشتشان زنده پیلان رده
صفی راست هربرراه و صفی به خم	صفی چارسو درکشیده به هم
پیاده چو دیوار بر چای پیش	سواران درآمد شد از جای خویش
گروهی به کوشش میان بسته تنگ	گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه	کمین را ز هر گوشه بریسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست	از ایشان نگردد سپه پای خوست
پر انبوه صندوق پیل نبرد	ز چرخ و از آتش انداز مرد
سران را سزا جای دیدار کن	درفش از چپ و راست بسیار کن
فراوان ز گردان گردنفرز	ز بهر پسین حمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش به	پس آن گاه بر زخم دشمن بکوش
گردون روان قلعه‌ها کن بلند	بر آنسان کز آتش نیاید گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر	پر از گونه‌گون رزم ساز دلیر

ز هر یک چنان ساخته بانگ تیز	کز او پیل و اسپ او فتد در گریز
چنان ساز قلبت که از چپ و راست	رسد زود یاور چو فریاد خاست
ممان کارد از قلب کس پیش پای	مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره	بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه	گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه	به هم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود	صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا بدار	که تا مانده گردند ایشان ز کار
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب	به هامون برافکن پراکنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل	نیارد نهان پی از بوی گل
چو آید گه جمله کت بسپرد	رهش باز ده زود تا بگذرد
به پیکان الماس چشمش بدوز	دگر تخت و صندوقش از بر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش	مراو را فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بدخواه از آن تو بیش	توجایی گزین تنگ برگرد خویش
مجوی از دو سو رزم کآید گزند	ز یک روی بگشای و دیگر ببند
بسازی دگر جوی هر روز کین	کمین نه نهان و همی بین کمین
سپاه ترا دل ده اندر نبرد	همی گرد هر جای با دار و برد
کسی گر به پیکار نام آورد	سر جنگجویی به دام آورد
مراو را به نیکی و خلعت رسان	که تا زور گیرند دیگر کسان
به جنگ آنکه سست آید از آزمون	ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر	میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر او بر گمار	ستوه آورش هر سوی از کار
ز بدخواه در آشتی ساختن	زار بترس از شیخون و از تاختن

نگه کن کمینش به گاه ستیز	هم از بازگشتنش گاه گریز
از او تا نپردازی اندر شکست	سپه را مده سوی تاراج دست
چو بینی که دشمن زیس رخت‌وساز	همی اندک اندک فرستند باز
گر از درد باشند بیمار و سست	گر از خستگی‌ها به تن نادرست
وگر کم بود کس که جنگی بود	وگر از علف راه تنگی بود بود
ور از رزمگه کاهل آیند پیش	حمله‌هاشان نه بر جای خویش
بدین وقت‌ها رأی آویختن	فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند، زنهار ده	که زنهار دادن به پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی	که جان را بکشند یکبارگی
ز بن بر گزیندگان ره مگیر	مریز از کسی خون که باشد گزیر
چو تنوان گرفتن گریبان جنگ	سوی دامن آشتی یاز چنگ
به هر کار در زور کردن مشور	که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو ثابت نباشد به جنگ و ستیز	از آن به نباشد که گیری گریز
به جنگ ارچه رفتن زه به‌روزبست	گریز به هنگام پیروزبست
چو گویند کز جنگ برگاشت پشت	از آن به که گویند دشمنش کشت
بدم گریزندگان شب میوی	چو دشمن شد آواره بیشش مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز	نگردد همی دشمن از جنگ باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر	نهان آبخورشان بیاکن به زهر
فکن تخم بد در چراگاهشان	خسک ریز و چه ساز در راهشان
همه یاد دار آنچت آموختم	که من کین بدین چاره‌ها توختم
بدو پاک بسپرد زاول سپاه	نریمان به شبگیر برداشت راه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۷ - رفتن نریمان به توران و دیدن شگفتی‌ها



چه شد هفته‌ای شهری آمدش پیش	کهی نزدش از مه بلندیش بیش
همه که دل خاره سنگین ز آب	بسان گیا رسته زو زرّ ناب
از آن شهریان هر که زآن زر برد	جز اندک نبردند از آن زر خرد
چه بسیار بردندی اندر زمان	بمردندی و جمله دودمان
همه شهر درویش بودند سخت	گیابودشان پوشش و فرش و رخت
ندید اندرایشان ازین سود و رفت	برآمد به کوهی شتابنده تفت
بدو گفت رهبر که گر زین سپاه	کند بانگ یک تن درین تنگ راه
ز باران چنان سیل از افراز و شیب	بخیزد که از عمق باشد نهیب
همیدون چنین گفت است کوهی دگر	که آهن چو ساییش بر سنگ بر
همه این جهان پر ز باران شود	هوا دیده سوکواران شود
کسی کاو بد آن کوه پوید سوار	گرد در نمد نعل اسپ استوار
وگرنه ز باران یکی سیل سخت	بخیزد که از بن برآرد درخت
بر آنسوی که تنگ کوهیست نیز	دو میل اندرو رستنی نیست چیز
در آن تنگ هرکس که دارد خروش	گرد سنگباران ز هر جای جوش
چنین گوید آن کاو ز دانا گروه	که دیوان همی افکنندش ز کوه
سپهدار خاموش ازو برگذشت	دگر پیشش آمد یکی پهن دشت
درو چشمه آب چون خون به رنگ	بر چشمه کرده گوزنی ز سنگ
در آن بوم و بر هر گوزنی که درد	برو چیره گشتی، بماندی ز خورد

دوان تاختی پیش او چون نوند	تن خویش سودی در او بار چند
چوروزش بدی مانده گشتی درست	چو مرگی بدی گشتی افتاده سست
دگر دید شهری نو آیین به راه	کهی نزد او سرش بر اوج ماه
همه سینه کوه بید و خدنگ	یکی بیشه گردش زریر و زرنگ
سر تیغ آن که همه خاک بود	گیاه و گلش پاک تریاک بود
کسی کآن گیا با می خوشگوار	بخوردی، نکردی برو زهر کار
شهبش داشت آن را نگهبان بسی	نماندی که بی هدیه بردی کسی
چو بشنید کآمد نریمان گرد	شد و هدیه بیکران پیش برد
ز تریاک و از گونه‌گونه گهر	ز زربفت چینی و از سیم و زر
سپهبد به جاهش بسی برفزود	فرو آمد آنجا و یک هفته بود
بدان شهر گلزار بسیار بود	یکی چشمه به میان گلزار بود
به پهنا فزون از دو میدان زمین	همه آب آن چشمه چون انگبین
چو خورشید گیتی بیاراستی	یکی بانگ از آن چشمه برخاستی
همه سنگش از زیر هم در شتاب	دویدی ستادی برافراز آب
چو کردی نهان خور فروغ از جهان	همان سنگ‌ها بازگشتی نهان
از آن چند برد از پی آزمون	سپه راند یک هفته دیگر فزون
یکی بیشه و خوش چراگاه بود	همه بیشه پرنده روباه بود
چو مرغان به پرواز در هر کنار	چه بر شخّ و هامون چه بر کوهسار
به هر درد پزّش بدی سود و بال	ولیکن بدی شوم بانگش به فال
بی‌اندازه زان روبهان سر برید	وز آن جا بشد نزد شهری رسید
بَر شهر بد ژرف چاهی مفاک بدان	درو چشمه آب چون سیم پاک
چشمه در هر که یک تنگ بار چو	درافکندی از یک رطل تا هزار
کوه آبش از موج بفراختی	ز پس باز بر خشکی انداختی

به خون و به دزدی چو آن مردمان	شدندی به دل بر کسی بدگمان
بیستی شه او را سبک دست و پای	در آن چشمه انداختی هم به جای
شدی، گر گنهکار بودی، تباه	فتادی برون، گر بدی بی‌گناه
دگر دید دشتی همه کند مند	در آن دشت سهمن درختی بلند
تنش سبز وشاخش همه چون زریر	به زیرش یکی چشمه آبی چو قیر
چو پیچان رسن برگ‌های دراز	فروهشته زو تا به هامون فراز
زنخچیر هرچ اندر آن دشت و کوه	به بیماری اندر بماندی ستوه
ویدی بشستی در آن چشمه تن	ز پیش درخت آمدی چون شمن
خروشان پرستیدن آراستی	نشستی گهی، گاه برخاستی
درست ار شدی در زمان باز جای	و گر نه بمردی فتادی به جای
ز نخچیر کز گرد او مرده بود	دو پرتاب ره چرم گسترده بود
نه بریخ و شاخش نه بربرگ و بار	نکردی ز بن آتش نیزکار
همه دشت با شیر و گرگ و پلنگ	بد ازگرد او غرم و آهوی و رنگ
نه با آهوان یوز را بد ستیز	نه از شیر مرغوم را بد گریز
به شهری دگر نزد رودی رسید	به هر سوش مردم پراکنده دید
میان غلیژن زبر وز فرود	همه پشم جستند از آن ژرف رود
کز آن هر که دارد چو ز ابر بلند	برو آتش افتد نباید گزند
همه بندهوار آمدندش ز پیش	ببردند از آن پشم از اندازه بیش
همان جایگه دید مردی دورنگ	سپید و سیه تنش همچون پلنگ
سه چشمش یکی بر فراز ودو زیر	به‌دندان چو خوکان به‌ناخن چوشیر
ز گردش رده مردمان بی‌شمار	بسی کژدم زنده از پیش و مار
همی خورد از آن کش گزندی نبود	وزآن هر چه او را بزد مرد زود
سبک زآن پلنگینه دیو نژند	به خنجر سر و دست بیرون فکند

ازاین سو طبرخون وزآن سوخندنگ	به جای دگر دید دو بیشه تنگ
برآن کوه کپی فراوان گروه	بر هر دو بیشه یکی برز کوه
فرازش چو دریا یکی آبگیر	به گردش بسی چشمه نفت و قیر
چو گنجی پراکنده از خواسته	به دشت اندرون شهری آراسته
از آن کپیان برده و پیشکار	همه مردمش را فزون از شمار
بسا کی ز گل برنهاده به سر	ز زیور همه غرق در سیم و زر
در آن شهر بفروختندی به چیز	به بازار چون بنده فرزند نیز
ز کاری که بایستش آگاه کرد	هم اندر زمان کس بر شاه کرد
به پیکارش آورد لشکر ز شهر	نبد شاه را ز اختر نیک بهر نریمان
زمانه بدان پادشا کرد تنگ	بیاورد لشکر به جنگ
بد افکنده بسیار گردد سترگ	به کم یک زمان زان سپاه بزرگ
همه شهر با خاک همواره گشت	گرفتندش و لشکر آواره گشت
توانگر بیودند یکسر سپاه	ز تاراج آن شهر وز گنج شاه
همی گشت و بسیار درها گشاد	بدین سان دو ماه اندر آن مرز شاد
بسی شاه را بی سر و تاج کرد	بسی شهر و بتخانه تاراج کرد
که از گرز بشکستشان پهلوان	بسی مرد گردافکن پهلوان

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۸ - نامه گرشاسب به فغفور چین



و زآن سو همان روز کاو رفته بود	سپهد نبیسنده را گفت زود
یکی نامه آکنده از خشم و کین	بیارای نزدیک فغفور چین
بگو باژ و ساو آنچه باید بساز	چو خاقان یغر پیش آی باز
وگرنه به پای اندر آرم سرت	نهم بر سر از موج خون افسرت
چو گریان بتی گشت کلک دبیر	زسیمش تن و، سرزمشک و عبیر
به نوشین دو لب برزد ازمشک دم	ز پر سرمه دیده بیارید نم
سرشکش همه گوهر و قیر شد	گهر دانش و قیر زنجیر شد
تو گفتی که تند ازدهایی ز زر	که بر گنج دانش نهادست سر
از آن گنج یاقوت و درّ خرد	همی از بر سیم برگسترد
از آغاز چون کلک درقار زد	رقم بر سرش نام دادار زد
خداوند دانای پروردگار	ز دیده نهان وز خرد آشکار
جهان چون یکی پادشاهیست راست	بر این پادشاهی مر او پادشاست
زمین هست گنجش همیشه به جای	زرش رستنی، چرخ گردان سرای
هوا و آتش و آب فرمانبران	شب و روز یک و، سپاه اختران
بر هر یکی دانشش را رهست	وز ایشان هر آنچ آید او آگهست
دگر گفت کاین نامه نغزگوی	ز گرشاسب زاول شه نامجوی
به نزدیک فغفور فرخ نژاد	که ماچ ین وچین سربه سر زوست شاد
بدان ای ز شاهان توران زمین	دلت کرده بر اسپ فرهنگ زین

زمانه ره فزه دین گرفت	که تخت شهی دیگرآیین گرفت
ز ضحاک تازی برآورد گرد	فریدون فرخ به گرز نبرد
به جایش به تخت شهی برنشست	ببردش به کوه دماوند بست
به فرمانش گشتند یکسر شهان	بیاراست از داد و خوبی جهان
به خاورزمین از پی باژ و ساو	فرستاد مر کاوه را رزمکاو
به فغفور شو باژ وساوش بخواه	وزین سو مرا گفت برکش سپاه
چه کردم چه در خاور و روم و هند	شنیدی که در کاول و مرز سند
چه با اژدها رفته در کام مرگ	چه باشیر و پیل و چه بادیو و گرگ
ترا هم نباشد به دانش بین	چه کس را نبد تاب من روز کین
پس از جنگ فرجام کیفر بود	مکن آنچه زو رنج کشور بود
چو از ما رسد مالشی برتو سخت	بمالدت دست زمان گوش بخت
چنان کن که خاقان وز آن نیز بیش	به فرمان شاه آی با باژ پیش
چو فرمان بری باد بر تو درورد	پیام آنچه گفتن ز بر تا فرود
همی کرد پالوده سیم سخن	به کوره خرد در ربیر کهن
که ازمشک مورست و ازرزّ مار	خطش گفنی و خامه دژّ بار
همه زهر مارش عبیر و شکر	همه دانه مور از او گهر
بزد بر کمر بند زرین گره	چو قرطاس پوشید مشکین زره
برون کرد و بسپرد نامه بروی	سپهد زبان آوری نغز گوی
که شهری نبودی که چندان بودی	نشست شه چین به چندان بدی
به درگاه برداشت بی‌گاه و گاه	هزاران هزار از یلان سپاه
ندیدی به سالی ورا یک دو بار	وز آن جز که دستور و سالار بار
ز شش میل ره گردش اندر فزون	بد آراسته شهرش از گونه‌گون
به صد رنگ هر خانه بنگاشته	همه خانها برهم افراشته

سپاهی و شهریش با دسترس	نبود اندر آن شهر درویش کش
چو ششماهه ره بوم توران زمین	به شاهی ورا بود زیر نگیں
سرای بدش سر کشیده به ماه	درازا و پهنا دو فرسنگ راه
ز خارا ش دیوار و بوم از رخام	در او کوشکی یکسر از سیم خام
هر ایوان در آن کوشک از لاورد	زبر جزع و بومش همه زرّ زرد
ز یاقوت و از گوهر آبدار	هر ایوان پر از صد هزاران نگار
کشیده میان سرای از فراز	منقش یکی پرنیان پهن باز
چو بر وی فکندی فروغ آفتاب	ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب
در ایوانش از زرّ تختی که شاه	نشستی بر آن شاد در پیشگاه
یکی گرز از گوهر آمیخته	ز بالای تختش درآویخته
بر افراز گرز زیا قوت و زرّ	یکی نغز طاووس بگشاده پر
زمان تا زمان بانگ برداشتی	ز بالای شه بال بفراشتی
به تاجش بر از کام دُرّ خوشاب	فشاندی و از دُم بر او مشک ناب
چو از ره فرستاده سرفراز	بیامد بر شاه توران فراز
ز دروازه تا درگه شه دو میل	دو رویه سپه دید و بالا و پیل
کشیده به درگاه گرگ و نهنگ	به زنجیرها بسته شیر و پلنگ
ز دهلیز تا پرده شهریار	فروزنده شمع از دو رو صد هزار
فرستاده چون چهره شه بدید	زمین بوسه داد آفرین گسترید
یکی کارگه ساخت از هوش و مغز	ز دیبای دانش به گفتار نغز
ز جان پود کرد و ز فرهنگ تار	ز اندیشه رنگ و ز معنی نگار
همی بافت در یکدگر تار و پود	بگفت آنچه بود از پیام و درود
ز پوزش چو پرداخت نامه بداد	دبیر آنچه بود اندرو کرد یاد
چنان گشت فغفور از آن نامه تند	که از حدّتش گشت الماس کند

کمان دو ابرو به هم بر شکست	به تیغ زبان برد دشنام دست
بدو گفت شاهت گه نام و لاف	که باشد که راند زبان بر گزاف
زمین نیست گرد سپاه مرا	نه خورشید یک بارگاه مرا
اگر گنج سازم بیابان خشک	کنم سنگ او گوهر و ، ریگ مشک
سواراند گردم هزاران هزار	پراکنده را کس نداند شمار
زخویشان هزار و صدو شصت و پنج	به نزد شاهان اند با تاج و گنج
از ایشان دو صد راست زرّینه کوس	که دارند بر چرخ گردان فسوس
چو خواهد جهان خور به زرّآب شست	ز گیتی بر این بوم تابد نخست
در این شهر بتخانه دارم هزار	که هر یک به از گنج او شست بار
همه کشورم کان سیمست و زر	کُهنش معدن لاژورد و گهر
درختش طبر خون و بیشه خدنگ	گیا سنبل و عود و بیجاده سنگ
پری چهرگانش بُت دلنواز	ددش یوز و مرغانش طوطی و باز
یلانش کمند افکن و گردگیر	سوارانش دوزنده سندان به تیر
ز خاکش روان سیم خیزد چو آب	فتد ز آهوش نافه مشک ناب
برویدش زرّ چون گیا از زمین	ببارد ز میغش سرشک انگبین
طرایف همیدون ز گیتی فزون	هم از خسروی دیبه گونه گون
دگر جوشن و ترگ و درع گوان	سپرهای مدهون و برگستوان
زما چین و چین تا به جیحون مراست	بزرگی ز هر شاهی افزون مراست
به رزم ازدهای سرافشان من ام	به بزم آفتاب درفشان من ام
خدایست کز من مه و برترست	دگر هر که او مر مرا کهترست
پسر را فرستاده ام رزمساز	که از هر سوئی لشکر آرد فراز
چو او در رسد ساز ایران کنم	همه بوم تا روم ویران کنم
فرستاده گر کشتن آیین بُدی	سرت را کنون خاک بالین بدی

زبان یافت گوینده اندر سخن	چنین گفت کای شاه تندی نکن
بسی راندی از گفت بی سود و خنج	اگر پاسخ سرد یابی مرنج
مزن زشت بیغاره ز ایران زمین	که یک شهر او به ز ما چین و چین
به هر شه بر از بخت چیر آن بود	که او در جهان شاه ایران بود
به ایران شود باژ یکسر شهان	نشد باژ او هیچ جای از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست	خرید از شما بنده هر کس که خواست
ز ما پیشتان نیست بنده کسی	و هست از شما بنده ما را بسی
وفا ناید از ترک هرگز پدید	وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه	در ایران به یزدان شناسند راه
ز کان شبه وز گه سیم و زر	ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامه گون گون	به ایران همه هست از ایدر فزون
سواران ما هم دلاورترند	یکی با صد از چینیان همبرند
شما را ز مردانگی نیست کار	مگر چون زنان بوی و رنگ و نگار
هنرتان به دیباست پیراستن	دگر نقش بام و در آراستن
فروهستن تاب زلف دراز	خم جعد را دادن از حلقه ساز
سراسر به طاووس مانید نر	که جز رنگ چیزی ندارد هنر
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ	نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ
اگر خور بر این بوم تابد نخست	چه باشد نه تنها خور از بهر تست
وگر بر کران جهانی رواست	زیان چیست کاندرا میان شاه ماست
ز تن جای ناخن به یک سو برست	دل اندر میانست کاو مهترست
ز پیرامن چشم خونست و پوست	میان اندرست آنکه بیننده اوست
تو گر چه بزرگی و با تاج و تخت	فریدون مه از تو به فرهنگ و بخت
نشان بر فزونی گنج و سپاه	همین بس که هست او ز تو باژ خواه

اگر شب دو صد ماه گیتی فروز	نتابد همان چون در خشنده روز
هنر ها سراسر به گفتار نیست	دو صد گفت چون نیم کردار نیست
نباید ترا شد به پیکار او	که اینک خود آمد سپهدار او
اگر کوهی از کوهه در رزمگاه	به نیزه ربایدت چون باد کاه
چه نازی به چندین بت و بتکده	که فردا بود پاک بر هم زده
دگر باره فغفور شد تیز خشم	برافراخت تاج و برافروخت چشم
بر اندش به خواری و زخم درشت	بدرّید و بنداخت نامه ز مشت
دو ره صد هزار از یلان برشمرد	به مهتر پسر داد خاقان گرد
پذیره فرستاد پرخاشجوی	پسر سوی پیکار بنهاد روی
فرستاده زی پهلوان شد ز پیش	ز فغفور گفت آنچه بُد کم و بیش
خبر داد دیگر که لشکر به جنگ	فرستاد و اینک رسیدند تنگ
سواران کین توز بی حدّ و مر	فرستاد همراه با یک پسر

گرشاسپ نامه

بخش ۱۱۹ - جنگ نریمان با پسر فغفور چین



همان گاه خواندش سپهدار زود	نریمان سپاه از ره آورد بود
گزین کرد وز ایرانیان شش هزار	یل زاوی ده هزار از شمار
بدو گفت کاین رزم دیگر تراست	بدو داد و کارش همه کرد راست
برابر چو نزدیک خاقان رسید	نریمان یل رفت و لشکر کشید
گزین کرد کین جوی و کند آوران	بزد خیمه و صد سوار از سران
همی کرد مر چینیان را نگاه	به رسم طلایه برفت از سپاه
طلایه بُدند اندر آن دشت کین	سواری هزار از دلیران چین
که گیتی به زیر و زیر گشت خواست	به هم باز خوردند و رزمی بخواست
چه بر چشمه نو حله لاله گون	همه درع گردان شد از ریز خون
عنان داده مه نعل شبرنگ را	نریمان میان بست مر جنگ را
برآورد و زد بر سواری دگر	گرفت از دلیران یکی را کمر
دو تن را گریبان گرفت از کمین	بکشت آن دو را و دگر ره به کین
همی کوفت تا مغزشان کرد خرد	به هم بر سر و گردن هر دو گرد
نه بایست گرزش نه خشت و نه تیغ	همی تاخت زینسان چو غزنده میغ
ز زین مرد بر بود و بر مرد زد	به چشم مه اندر همی گرد زد
گرفت و چهل تن بدان سی بکشت	گریبان سی مرد زینسان به مشت
ندیدیم گفتند از ینسان سوار	بماندند بیچاره ترکان ز کار
چه آرد به شمشیر و گرز نبرد	چو زینسان کشد مرد جنگی به مرد

یکی نیمه شد کشته بی تیغ تیز	نهادند دیگر سراندر گریز
خبر یافت خاقان سبک بر نشست	دژم شد چو دید از طلایه شکست
همه گیتی از خون در آغاز بود	اگر کوه اگر دشت اگر غار بود
ندید از بنه رزم را رای و روی	که بنهفت شب روی گیتی به موی
نریمان ز سوی دگر باز گشت	بیودند تا تیره شب در گذشت
چو گشت آینه رنگ روی سپر	دراو مهر رخشنده بنمود چهر
گرفتند هر دو سپه تاختن	کمین کردن و صف کین ساختن
ز منجوق و از گونه گونه درفش	شد آذین زده روی چرخ بنفش
به ابر اندر از کوس فریاد خاست	ز هر سو چکا کاک پولاد خاست
همه آسمان گرد لشکر گرفت	همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
ز خون عیبیه ها لاله کردار شد	سنان ارغوان تیغ گلنار شد
به هر گوشه بُد گنبدی خاسته	هوا را به گلشن بیاراسته
همه گنبد از گرد گردنکشان	گلشن قطره خنجر سر فشان
ز بس ترگ پاشیده هامون به چهر	درفشان چو در شب ستاره سپهر
زده کله بر کشته کرکس در ابر	طمع کرده روبه به مغز هژبر
ز که دیدبان دیده بگماشته	به هامون یلان نعره برداشته
بدینگونه تا شب نیامد فراز	نچیدند کس دامن رزم باز
چو آن آتشین گوی را تیره شب	فرو خورد چو هندی بوالعجب
دو لشکر ز جنگ آرمیدند و جوش	طلایه همی داشت هر گوشه گوش
تن خسته بستند و شستند پاک	نهفتند مر کشته را زیر خاک
سُته بود دشمن ز جنگ و ستیز	گرفتند هم در دل شب گریز
نیارست بودن در آن دشت کس	نشستند یک روزه ره باز پس
بر آن مرز شهری دلارام بود	که آن شهر را خامجو نام بود

در شهر لشکر بیاراستند	ز هر گوشه دیگر سپه خواستند
چو زد آتش از کوره سبز تاب	شد آن تازه گل‌های گردون گلاب
طلایه رسانید زود آگهی	که از چینیان گشت گیتی تهی
ز چندان سپه نیست بر جای کس	مگر خیمه ای چند بر پای و بس
خروش از دلیران ایران بخواست	پس گردشان برگرفتند راست
به روز دگر ناگهان گرمگاه	رسیدند در لشکر کینه خواه
طلایه نخستین به هم برزدند	پس آن گه بر انبوه لشکر زدند
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه	که در لرزه افتاد از آن دشت و کوه
جهان شد ز صندوق پیلان جنگ	پر از آتش انداز و تیر خدنگ
همی زهر زخم پرند آوران	برآمیخت با مغز کند آوران
شد از تَفّ خنجر دل خاره موم	ز زهر سنان باد گیتی سموم
فروهشت دامن ز خورشید گرد	بلا بر نوشت آستین نبرد
در ایران بُد آشوب و در روم جوش	به چین خاست گرد و به خاور خروش
چو دریای خون شد سپهر برین	درو کوه کشتی و لنگر زمین
تو گفתי شبست از سیاهی زمان	سنان ها ستارست گرد آسمان
نریمان برون تاخت از صف سمند	به یکدست تیغ و به دیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها	بدین دستش آتش بدان اژدها
چپ و راست هامون نوشتن گرفت	به گرد هم آورد گشتن گرفت
سر تیغش از دل دم آشام شد	کمندش بر اندامها دام شد
گهی کشت یک یک از اندازه بیش	گهی خیل خیل اندر افکند بیش
ز کشته همه دشت پر پشته کرد	یلان را ز بس زخم سر گشته کرد
بدانست خاقان که یک یک به جنگ	ندارند در رزم با او درنگ
دو صد تن گزید از دلیران چین	به یک سوی لشکر شد اندر کمین

سوارى بفرمود تا جنگجوى	شدهش پيش و بنداخت خشتى بروى
پس از وى گريزان سر اندر كشيده	بيايمد چو نزد كمينگه رسيد
همان گاه خاقان كمين بر گشاده	سپه زى نريمان به كين سر نهاد
ز گردش چو ديوار پولاد بست	گرفتند و بروى گشادند دست
بباريد چندان برو گرز و تيغ	كه در سال باران نبارد ز ميغ
نترسيد و خنجر برآهخت گرد	به خاقان نخست از همه حمله برد
تنش را به يك زخم ماند از كمين	يكى نيمه بر زرين يكى بر زمين
از آن پس تن افكند بر ديگران	همى زد به تيغ و به گرز گران
همه دشت از ايشان سرافكند و دست	به يك بار بر قلبشان بر شكست
دليران ايران پس گرد چير	همى حمله كردند غزان چو شير
سر كشته خاقان ز پيش سپاه	ببردند بر نيزه تا قلبگاه
به تركان غريو اندر افتاد پاك	فكندند يكسر تن از زين به خاك
كلاه و كمرها بينداختند	خروشيدن و مويه بر ساختند
فكندند منجوق و كوس نبرد	گريزان برفتند پر خون و گرد
دو بهره شده كشته و دستگير	دگر خسته خنجر و گرز و تير
در شهر بستند يك باره تنگ	ز دروازه بردند بر باره جنگ
ز پيرامن شهر صف زد سپاه	نهادند هر سو يكى رزمگاه
ببد باره پر دايره سر به سر	ز بس جوشن و گونه گون سپر
بيوشيد باران سنگ آفتاب	ز بيبكان فرو ريخت پر عقاب
چنان نوک ناوک همى مغز دوخت	كه بر سر همى ترگ ازو برفروخت
ز پولاد بد پنجه ها بي شمار	كمنى ز هر پنجه در استوار
كجا باره ز انبه بپرداختند	خم پنجه در باره انداختند
به دو مرد جنگى به ديوار بر	همى تاخت چون غنده بر تار بر

نریمان سپر زود بر سر گرفت	بَرِ در شد و گرز کین برگرفت
همی کوفت تا در همه پاره شد	تن افکند در شهر و بر باره شد
بپرداخت دیوار از انبوه مرد	فرو زد به باره درفش نبرد
نهادند لشکر به تاراج سر	همه شهر کردند زیر و زبر
بکشند چندان از آن جایگاه	ز کشته بُد از بوم و بر بام راه
همه کاخ و بتخانه ها گشت پست	شکسته بت و سرنگون بت پرست
به هر کس یکی گنج آراسته	رسید از بت و گونه گون خواسته
چو بردند پاک آنچه بایسته بود	زدند آتش اندر همه شهر زود
به هر کاخی اندر هوا باد تفت	شراعی زد از دیبۀ زَر بفت
جهان پاک از آتش چنان بر فروخت	که زیر زمین گاو و ماهی بسوخت
بر آمد ز هامون به چرخ بنفش	دفشنده هر سو درفشان درفش
چو باغی شد آن شهر پر نوسمن	عقیقین درختان و سیمین چمن
به زیرش زر و پوش سوسن نشان	زبر ابری از مشک بُسَد فشان
چو جوشنده دریائی از سندروس	بخارش همه زیرۀ آبَنوس
تو گفنی زمین زر گدازد همی	هوا زرد بیرم طرازد همی
چو از شهر جز خاک چیزی نماند	نریمان دگر روز لشکر براند
به یک روزه ره بر فرو آرמיד	بید تا جهان پهلوان در رسید

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۰ - آگه شدن فغفور از کشتن پسر



وز آن روی چون گشت خاقان تباه	شد این آگهی نزد فغفور شاه
فکند افسر از سر به سوک پسر	به زیر آمد از تخت بر خاک سر
همی خورد یک هفته بر سوک درد	پس آن گه بر آراست کار نبرد
سپهد بُدش سرکشی یل فکن	قلا نام آن گرد لشکر شکن
سواری که در چینش همنا نبود	به زور و دلش کوه و دریا نبود
بدادش صد و سی هزار از سران	تکینان لشکرش و نام آوران
به جرماس پور برادرش زود	نوندی بر افکند چون باد و دود
که آمد سپهدار جنگی قلا	به دریای کوشش نهنگ بلا
فرستادمش تا بود یاورت	که جنگ تنها بس او لشکرت
تو با او به پیکار ایرانیان	ببند از پی کین خاقان میان
بدین رزم اگرت آید از بخت راست	یکی نیمه از چین به شاهی تراست
قلا رفت و هم یار جرماس شد	به هم خشمشان زهر و الماس شد
دو ره صد هزار از سران سترگ	کشیدند در هم سپاهی بزرگ
به شهر کجا پیش رفتند باز	خبر یافت گرشاسب ز آن رزم ساز
نریمان و زاول گره را به جنگ	فرستاد و کرد او همان جا درنگ
به مرز کجا نزد یک روزه راه	رسیدند یک جای هر دو سپاه
برابر کشیدند صف نبرد	بر آمد ز جنگ آوران دار و برد
دل کوس کین تندر آواز شد	سر تیغ با برق انباز شد

زمین را دل از تاختن گشت چاک	بیاکند کام نهنگان به خاک
ز درع نبرد و ز گرد کمین	زمین گشت گردون و گردون زمین
ز برگستوان دار پیلان مست	همه دشت بُد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ	بر آنسان که خندد بر امید مرگ
ز دریا به دریا شد از جنگ جوش	ز کشور به کشور رسیده خروش
ز زخم یلان تیغ کین سر درو	سپاه یلان را سنان پیشرو
سواران به گرداب خون اندرون	گوان غرقه گه راست گه سرنگون
ز جنبش زمین پاک ریزان شده	چو مستان که افتان و خیزان شده
بمانده دل شیر گردون دو نیم	چو روبه شده شیر هامون ز بیم
گرفته سوی چرخ جان ها گذار	ز خنجر دمان خون چو ز آتش بخار
سه روز اینچنین بود پیکار سخت	نگشت از دلیران یکی چیر بخت
چهارم چه شد کار پیکار دیر	سر آمد سران را سر از جنگ سیر
نریمان زد اندر میان دو صف	به کف گرز و از خشم پاشنده کف
بر انگیخت تند ابرش زودرس	همی زد چپ و راست وز پیش و پس
به هم زخم برگاشت با اسپ مرد	به هر حمله انباشت گردون به گرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل	همی رفت آواز گرزش دو میل
زره پوش در صف شدی رزم کوش	برون آمدی باز مصقول پوش
کفش چون کف میفشاران شده	چکان خون از او همچو باران شده
قلا دید در لشکر افتاده نوف	از آن زخم و آن حمله صف شکوف
بر افراخت از قلب یال یلی	برون زد چمان چرمه جز غلی
به دستش یکی برق کردار تیغ	چو الماس بارنده بیجاده میغ
خروشید کای مرد جنگی بایست	که از جنگ برگشتنت روی نیست
سرآمد جهانت به سیری ببین	که روزت همین است روی زمین

چه نازی بدین اسپ و این خود و ترگ	کت این تخت خونست و آن تاج مرگ
نهنگی گهربار دارم به کف	که گیتی چو آتش بسوزد ز تف
دمش زهر تیزست و الماس چنگ	خورش خون و درباش میدان جنگ
هم اکنون نگون ز اسپ زیر آردت	به یک دم ز تن جان بیو باردت
نریمان بخندید و گفت از گزاف	چه شوری، هنر باید اینجا نه لاف
نترسم من از کبک یافه درای	که اشتر نترسد ز بانگ درای
هم اکنون ز مغز تو ای نیم تور	کنم کرکسان را بدین دشت سور
ترا گر نهنگیست در جنگ چیر	از آن به عقابیست با من دلیر
عقابی که تا او شدست آشکار	بچه مرگ دارد روان ها شکار
هوا رزمگه کوهش این ابر شست	درختش کمان آشیان ترکشست
هم اکنون ز زینت آورد زیر گل	به چنگال مغزت به منقار دل
بگفت این و ابرش به خشم وستیز	به گردش در انداخت چون چرخ تیز
دو خم کمان نون و زه دال کرد	خدنگش عقاب سبکبال کرد
به تیری که پیکان او بید برگ	فرو دوخت بر تارگ ترک ترگ
به خاک اندر از زین نگون شد قلا	بیارید بر جانش ابر بلا
بشد تا مگر نام گیرد به جنگ	بشد جانش و نام نآمد به چنگ
دل و پشت ترکان شکست از نهیب	گریزان گرفتند بالا و شیب
پس اندر دلیران ایران به کین	گشادند بر خیل ترکان کمین
فکندند چندان گروه ها گروه	که از کشته شد پشته هر سو چو کوه
گرفتار آمد ده و شش هزار	سلیح و ستوران گذشت از شمار
همه دشت بُد ریخته خواسته	ز کشته جهان گند بر خاسته
سوی بیشه جرماس تنها برفت	همی تاخت تند اسپ چون باد تفت
درختیش پیش آمد اندر گریز	برون داشته زو یکی شاخ تیز

بر افتاد حلقش بر آن شاخ سخت	برفت اسپ و او کشته شد بر درخت
سپاهش نبود از وی آگاه کس	که هرکس غم خویش دانست بس
هر آن گه بیآمد زمانه فراز	نگردد به مردی و اندیشه باز
کرا چشم دل خفت و بختش غنود	اگر چشم سر باز دارد چه سود
نریمان چو پردخت از آن رزمگاه	به گرد کجا خیمه زد با سپاه
بُد اندر کجا نامور مهتری	نگهبان آن مرز نیک اختری
چو بر چینیان دید کامد شکن	مهان هر چه بودند کرد انجمن
دژم گفت هر کاو سر انجام کار	نبیند، بیچاندش روزگار
سپاهی چنین رزم ساز ایدرست	ز پس بیست چندین دگر لشکرست
به خاقان و جرماس و جنگی قلا	نگر کاین سپهد چه کرد از بلا
به هر شهر کش جنگ و پیکار بود	شد آن شهر با خاک هموار زود
ستیز آوری کار اهریمن است	ستیزه به پرخاش آبستن است
همان به که زنهار خواهیم از اوی	بدان تا نباشد ز ما کینه جوی
چنین گفت هرکس که فغفور چین	نباید که دارد دل از ما به کین
فغستان خاقان و گنج ایدرست	بدان گر رهیم این سخن در خوراست
چو مهتر به هم رأیشان دید راست	سزای نریمان بسی هدیه خواست
شدش پیش با خیل مه زادگان	تن خویش کرد از فرستادگان
پرستش کنان آفرین کرد و گفت	که بادت به مهر اختر نیک جفت
همی مهتر شهر گوید که من	ترا بنده ام واین بزرگ انجمن
شدست آن که فرزند شاه کجاست	تو کشتی پدر او ندانم کجاست
درستست دیگر به نزدت خبر	که فغفور شه راست این بوم و بر
ازو باز پرداز و از چین نخست	پس آنکه تن و جان ما پیش تست
به پیمان که ایمن بود بت پرست	به بتخانه ها کس نیازند دست

سپهدار گفت ایستادم بر این	مرا با شما نیست پیکار و کین
نیارم فغستان خاقان به رنج	سپارید هرچ ایدرش هست گنج
سوی شهر بسته مدارید راه	که تا هر چه خواهد بخرد سپاه
براین دست بگرفت و خطش بداد	بیاراست آن شهر یکسر به داد
یکی گرد سپه برفکند	خروشید هر سو به بانگ بلند
که با شهر کس را به بد کار نیست	چو باشد مکافاش جز دار نیست
همه گنج خاقان که بُد در نهران	بر آورد بیش از بهای جهان
به پشت هیونان بختی هزار	همی هفته ای رخت بردند و بار
پراکنده بتخانهٔ گونه گون	بدان شهر در بود سیصد فزون
همه چون بهشت نو آراسته	به گوهر در و بام پیراسته

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۱ - داستان قباد



از اهواز گردی فریدون نژاد	گوی بُد هنرمند نامش قباد
که گیرد ز دیدار آن شهر بهر	همی گشت با چاکران گرد شهر
که بود از بلندی سرش ناپدید	به بازار بتخانه ای نغز دید
درش زَرّ و بیحاده بر زَرّ زرد	زمین جزع و دیوارها لاژورد
که بُرجش همی ماه را داد بوس	به دهلیز گه طاقش از آبنوس
دراو بسته قندیل زَرّین هزار	همه حَمّ طاق از گهر پرنگار
به هر یک بر از بت پرستان رده	بَر در ز مرمر دو دکان زده
شده دود چون میغ بر آفتاب	به مجمر فروزان همه مشک ناب
بینباشت مغزش ز بس مشک باد	شد از بس گهر خیره چشم قباد
شمن هرچه بُد بانگ برداشتند	در آن خانه شد خواست نگذاشتند
نه هم کیشی ، ایدر ترا کار نیست	که نزد خدایان ما بار نیست
برآهخت خنجر به خشم و ستیز	قباد هنرجوی بُد تند و تیز
ز خون بر سر هر یک افسر نهید	بدان چاکران گفت یکسر دهید
همه چاک زد پردهء زَرّیفت	از آن بت پرستان بیفکند هفت
به فریاد نزد نریمان شدند	همه شهر از آن درد بریان شدند
یکی سرور از خادمان سرای	فرستاد گرد سپهبد به جای
بشد خادم و دید بتخانه پست	بدو گفت بردار کن هر که هست
خروشان گرفته قبای قباد	همه شهر با گریه و سرد باد

شده چاکرانش از گهر بارکش	بتی ز پیکر کشان زیر کش
نیارست بد کرد کاو از سپاه	بُد از ویژگان فریدون شاه
چه شورست گفت این که انگیختی	که خاک از بر تارکت ریختی
سپهد ترا دار فرمود جای	برو نزد او زود و پوزش فزای
قباد از بزرگی بر آشفت و گفت	به ایران و توران مرا کیست جفت
فریدون درشتم نگوید سخن	که یارد مرا گفت بردار کن
ز تو بی بهاتر کجا خواست کس	که ببریده پیشی و بدریده پس
کئی تو که با من بوی همزبان	که نز خیل مردانی و نز زنان
سپهدار را داد خادم خبر	که هست آن قباد فریدون گهر
اگرچه مرا دست دشنام برد	ترا نیز هم چندیی بر شمرد
بیخشی گنااهش به از دار و بند	نباید که گردد شهنشه نژند
نریمان بر آشفت و دشنام داد	به خادم دگر بار پیغام داد
که گر فریدون خود شه فرّخ اوست	ز دار اندر آویزش آهخته پوست
ندا کن که آن کس که بر مهترش	کند سرکشی، این رسد بر سرش
ورا با گروهش به هم هرکه بود	همان جا کشیدند بر دار زود
خوی زشت فرجام کار این کند	همه آفرین باز نفرین کند
خوی زشت دیوست و نیکو پری	سوی زستخوی نگر ننگری
همیشه دَر نیک و بد هست باز	تو سوی دَر بهترین شو فراز
چو بشنید گرشاسب کار قباد	پسندید و گفت این بود راه پیمان گذر
نریمان نبودی مرا هم گهر	اگر کردی از راه پیمان گذر
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین	که این هر دو مه ز آسمان و زمین
چو یار گنهکار باشی به بد	به جای وی از تو بیچی سزد
در آن هفته نخچیروانی ز دشت	بدان سو که جرماس بُد بر گذشت

بدیدش ز شاخی در آویخته	ز سر مغز و خون بر زمین ریخته
چو شاه کجا آگهی یافت راست	فرستاد کس وز نریمان بخواست
نهفتش به دیبا و کافور و مشک	تنش سوخت در آتش عود خشک
بَر شه فرستاد خاکسترش	بگفت آنکه بر سر چه راند اخترش
چه باید به گیتی چنین رنج برد	که آنکس که بی رنج بُد هم ببرد
جهان آن نیرزد بَر پُرخرَد	که دانایی از بهر او غم خورد
گرت غم نماید تو شو کام جوی	می آتش کن و غم بسوزان بروی
از آن پخته می لعل کن جام را	که پخته کند مردم خام را
کرا با خمار گران تاب نیست	ورا چون کباب و می ناب نیست
همی می خور از بُن ، مخور هیچ درد	که می سرخ دارد دو رخسار زرد
جهان باد دان باده برگیر شاد	که اندر کفت باده بهتر ز باد
لب ترک و شادی و رامش گزین	کت اندر جهان رأی به نیست زین
گرت رأی آن نیست بیدار باش	پرستندهٔ پاک دادار باش
همان خواه بیگانه و خویش را	که خواهی روان و تن خویش را
چنان زی که مور از تو نبود به درد	نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۲ - رفتن نریمان به شهر فغنشور



نریمان از آن پس چو یک مه نشست	هر آنچ آمدش گنج خاقان به دست
به سالار شهر کجا برشمرد	بنه نیز هرچ آن نشایست برد
بدو گفت چون عمم آید فراز	همیدون بدو پاک بسپار باز
وز آنجا دو هفته بیابان و دشت	سپرد و ز مرز کجا بر گذشت
به شهر فغنشور شد با سپاه	بزد خیمه گردش هم از گرد راه
فرستوه شاه فغنشور بود	کز اختر به شاهیش منشور بود
بفرمود پیکار و بر باره شد	همه شهر با او به نظاره شد
نریمان همان روز در مرغزار	همی گشت بر گرد لشکر سوار
چو پیل دونده یکی گاو میش	همی تاخت خیلی در افکنده پیش
چپ و راست حمله برآراسته	همه باره زو خنده برخاسته
نریمان چو دیدش پس از اسپ جست	سروهاش بگرفت هر دو به دست
به یک زور گردنش بر تافت تفت	سرش را بکند و بیفکند و رفت
شد از بیم بر چشم شه تیره هور	به دل گفت با این که شورد به زور
بشد جان جرماس و جنگی قلا	چرا من شوم خیره پیش بلا
چو تازه گل روز پژمرده شد	چراغ سپهر از پس پرده شد
بسازید صد تخت زیبا ز گنج	ز دینار چین بدره پنجاه و پنج
ستاره سرا پرده زربفت	به بر گستوان و زره پیل هفت
چهل خیمه ساده ز چرم پلنگ	ستاره ده از دیبه رنگ رنگ

هزار اشتر از بختی و جنگلی	دو صد اسپ تاتاری و جز غلی
صد از ریدگ ترک و دلبر کنیز	سلیح و طرایف ز هر گونه چیز
چو خورشید بر شیر بنهادگاه	میان پیشش اندر بخم کرد ماه
همه برد پیش نریمان گرد	به مهر آفرین کرد و بر وی شمرد
بدو گفت ما پیش تو بنده ایم	که و مه دل از مهرت آکنده ایم
به شهر اندرون هر چه خواهد سپاه	به داد و ستد برگشادست راه
از آغاز کن کار فغفور راست	پس آنگه ز ما هر چه خواهی تراست
سپهد پسندید و بگشاد چهر	بپیوست با او به یک جای مهر
به بزم و به نخچیر و چوگان و گوی	زمانی نبودى جدا هیچ از وی
چنین گفت یک شب فرستوه شاه	که دارم یکی خوب نخچیر گاه
گُه و دشتش آهو گله به گله	همان یال پرورده گور یله
گوزنان و غرمان شده تیز دَن	به شورش درون شیر با کرگدن
چو فردا شود چاک روز آشکار	سزد گر بدان جای جویی شکار
می و بزم و نخچیر در هم زنیم	دمادم نبید دمادم زنیم
به هر باده ز آغاز شب تا به بن	از آن دشت نخچیرشان بُد سخن
بیوندند مست و بختند شاد	به آرامگه جمله تا بامداد
چو از دیده روز پالود خواب	درنگ شب قیرگون شد شتاب
پگه دشت نخچیر برداشتند	ز گردون مه گرد بگذاشتند
خزان بد گه برگ ریزان رزان	جهان سبز بیرم به زردی رزان
ز دَرّ و گهر تاک رشته نمای	زمین زَرّ گداز و هوا سیم سای
سر که سپید و رخ دشت زرد	خم باده لعل آبدان لاژورد
رسیده به جای سمن بادرنگ	سترده ز چهر سمن باد رنگ
کلنگان ز پر ساخته دستبند	خروشان زده صف در ابر بلند

شکاری برآمد ز بالا و زیر	صف غرم و آهو بُدو گرگ و شیر
ز شاخ گوزنان رمه در رمه	زمین بیشه ای گشته عاجین همه
ز باران هوا همچو ابر بهار	ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان یوز بازان بر آهو بره	نگون ساخته چرخ بر کودره
به ناورد هر جای خرگوش و سگ	ستوران به خوی غرقه مانده ز تگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب	ز خون کرده چنگل عقیقین عقاب
فتاده غو طبل طغری در ابر	گریزان ز گرد سواران هژبر
ز گُه دیده بان نعره برداشته	کمین آوران گوش بفراشته
چو گردی شده یوز کش در نبرد	بود ترگ زربین و خفتانش زرد
همه زرد خفتانش در رزمگاه	ز خون گشته پر نقطه‌های سیاه
نهاده بر آهو سیه گوش چشم	جهان چون درخش از کمینگه به خشم
سر گوش قیرین چو نوک قلم	نشان پی اش بر زمین چون درم
سپهدار در حمله بر شیر و گرگ	به پیکان همی ریخت الماس مرگ
گه افکند نخچیر بر دشت و راغ	گهی زد به غالوک در میغ ماغ
سر گور بود از کمندش به دام	دلِ شیر شمشیر او را نیام
بیفکند شش گرگ و جنگی دو شیر	دل تشنه هامون ز خون کرد سیر
نشستند از آن پس میان فرزد	همی بر گرفتند کار از میزد
به زیر آب و زافراز بارنده برگ	میانشان سر شیر و دندان کرگ
به کف جام و در گوش بانگ رباب	بر آتش سرین گوزنان کباب
همان جا که مرز فرستوه بود	دزی جای دزدان نستوه بود
دزی سرش بر اوج رخسنده مهر	زه پُر خمش نردبان سپهر
ز بالاش گفتی که در ژرف چاه	فلک چشمه و چشم ماهیست ماه
به سالی شدی مرغ از او بر فراز	به ماهی رسیدی از او زیر باز

فرستوه گفت ای رذ راه راست	نریمان بیرسید کاین دز کراست
درین دز بر این کوه دارد نشست	یکی دزد رهدار با مرد شست
ز شهرم ربودست چندین رمه	ز گاوان و از گوسفندان همه
پیی جز به تاراج و خون نسپرد	زمان تا زمان کاروان ها برد
همین یک تنه راه تنگست و بس	بر این کوه ره نیست از پیش و پس
نشینند و ندهند کس را گذار	همه ساله خیلی برین کوهسار
کنم راست این کوه و دز با زمین	سپهدار گفتا رهمانت ازین
به بیغولها در نهان در نشاند	کمین را دو صد گرد سرکش بخواند
چو من زین سر که بر آرم خروش	ز هر گوشه ای گفت دارید گوش
مترسید از راست وز چپ دهید	شما سر همه سوی بالا نهید
ز بالا قبا کرده زربفت چین	همان گه بیوشید خفتان کین
نهان زیر در گرز بارنده مرگ	به دستار شاره بیوشید ترگ
زدند از برش بانگ تند آن گروه	بیآمد چو شد تنگ با تیغ کوه
مگر هستی از سرت یک باره سیر	کزاین سان براین که چه پویی دلیر
و یا رای این کوه و دز دیدنست	برین رای تو چیز دزدیدنست
به سالارتان نامه دارم ز شاه	چنین گفت کز دشت نخچیر گاه
نهانش نیاورد کس را بجای	از آن شاره سربند و چینی قبای
بزد نعره تند و بفراخت گرز	چو آمد بر تیغ کهسار و بُرز
خروشان سوی تیغ که تاختند	سپه یکسر آواش بشناختند
دویدند و پیوست رزمی دراز	ز دز نیز دزدان همه پیش باز
برون تاخت از خاره آهن چو آب	ز تف تبر و آتش تیغ و تاب
که که چادر لعل در سر گرفت	چنان هر کمر جوی خون در گرفت
برفتند در دز گریزان ز جنگ	بر آن راه داران چو شد کار تنگ

دل مهر و مه رزم کرد آرزو	سپه صف زد از گرد دز چار سو
به هر جای لاتو در آویختند	ز پیکان کین آتش انگیختند
شد از سنگ باران رخ خور چو قیر	هوا گشت زنبور خانه ز تیر
ببارید بر مغز سنگ گران	همی جنگ عراده از هر کران
که بارانش از زیر بُد بر فراز	همان ابر که بار پیکار ساز
از آهن ورا برگ و شاخ از رسن	درختیست گفתי روان قلعه کن
چه مرغان کشان مرگ منقار و چنگ	براو آشیان کرده مرغان جنگ
ز زخمش سر کوه پُر ماز شد	هرآن مرغ کز وی به پرواز شد
نگون باره بر روی هامون زدند	بُن باره سر تا سر آهون زدند
ز دزدان بکشتند هر کس که بود	به رخنه سپه سر نهادند زود
به کنجیش در خانه ای یافتند	به سالار دزدان چو بشتافتند
به دشنه دریدند دل در شکم	تنی ده ز یارانش با او به هم
در آن دز بد از خواسته ، بر گرفت	نریمان یل هر چه چیزی شگفت
کشیدند زی شهر با کام و ناز	دز آن گه فرستوه را داد باز

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۳ - خبر یافتن فغفور از کشتن جرماس و قلا



وز آن روی جرماس و جنگی قلا	چو ماندند بی جان به چنگ بلا
ز هر در خبر نزد فغفور شد	دژم گشت و ز آرام دل دور شد
یکی هفته با درد و با سوک بود	از آن پس تکین تاش را خواند زود
دوباره چهل بار بیور هزار	گزین کرد گردان خنجر گذار
برایشان ز خویشان دو سالار کرد	دو صد پیل با هر یکی بار کرد
شتابنده فرمود تا رزم ساز	همه پیش گرشاسب رفتند باز
دگر لشکری بی کران بر شمرد	که آید به جنگ نریمان گرد
بد اندر کجا پهلوان سپاه	که آمد نوند نریمان ز راه
خبر داد کز نزد فغفور چین	سپاهی بی اندازه آید به کین
درازای لشکرگه آن سپاه	به نزد عقاب ار بپرد دو ماه
بیابان یکی گام بی مرد نیست	همه چرخ یک برج بی گرد نیست
سوی من دگر لشکری رزم ساز	برون کرد خواهم شدن پیش باز
ز دو روی پیشست پیکار سخت	بکوشیم تا مر کرا یار بخت
به پاسخ سپهدار گفتش که هیچ	مبر غم تو رزم آر و مردی بسیج
به هر کار بیدار و بشکول باش	به شب دشمن خواب فرغول باش
دو چندان اگر لشکر آید به جنگ	به یک حمله شان بیش ندهم درنگ
کنم کارزای به روز ستیز	کز او باز گویند تا رستخیز
ده و شش هزار دگر نامجوی	به یاری فرستاد نزدیک اوی

بیآورد زی پهلوان جهان	یکی نامه شاه کجا در نهان
نهفته پیامش فرستاده بود	که سالار فغفور چین داده بود
بیایم ، کنم صف کین ساخته	که چون با سپه گردن افراخته
به شمشیر از ایرانیان کینه خواه	تو زآن سو بزن بر بُته با سپاه
بدانست کز دل هواخواه اوست	سپهد ورا گشت از آن مهر دوست
هم آنجا که بُد کار لشکر بساخت	بسی دادش امید و چندی نواخت
همه خشنو از خوب کردار او	که بُد شهر با لشکری یار او
برابر ستاره به مه بر کشید	چو بدخواه با لشکر اندر رسید
بیست لز برش تخت صندوق ساج	یکی پیل بُدش از سپیدی چو عاج
برافراخت از کوهه گرز گران	گزین کرد گردی هزار از سران
درفش سران یک به یک بشمرد	سوی چینیان رفت تا بنگرد
شرع و درفش و ستاره زده	جهان دید یک سر رده در رده
همان خرگه و خیمهای پلنگ	ز هر سو سرا پرده از رنگ رنگ
به یک جای پیکار برساختند	طلایه چو دیدش سبک تاختند
ز ترکش خدنگی دو شاخه بجست	سپهد برانگیخت پیل از نخست
سرش را چو گویی ربود از تنش	یکی را زد افتاد بر گردنش
سبک جست با خنجر از پیل زیر	دگر دید تازان سواری دلیر
به دو نیم شد مری با اسپ و زین	زدش بر سر و ترگ و خفتان کین
کس از بیم جان در نیاویختند	طلایه چو دیدند بگریختند
که شب تنگ بُد نبد رزم ساز	جهان پهلوان نیز برگشت باز
به سالار بردند ترکان چین	تن کشتگان هر دو زآن دشت کین
جهان پیش چشم یلان تیره شد	دل هر دو سالار از آن خیره شد
یکی نامه با کشتگان پیش شاه	بر افکند هر یک نوندی به راه

که گفتند گرشاب سست است و پیر	بین زخمش اینک به تیغ و به تیر
به پیکان سر از تن رباید همی	به تیغش ز یک تن دو آید همی
از ایران سپاهست بسیار مر	همه جان فروشان پیکارخر
سوارانش چونان که روز نبرد	ز دریا به گردون برآرند گرد
به نوک سنان روم بر چین زنند	به گرد مه از نیزه پرچین زنند
پیاده چو بندگان درهم سرای	نه پیچند اگر موج خیزد ز جای
تو گویی که دیوار صف بسته اند	اگر چون درخت از زمین رسته اند
به آهون زدن در زمان از شتاب	سبکتر ز ماهی روند اندر آب
اگر در بیابان بر ریگ و سنگ	نشان سازی از حلقه خرد تنگ
به زودی ز صد میل ره بیشتر	بر آن حلقه ز آهون برآرند سر
سپهکش چو گرشاسب گرد دلیر	که نخچیر او گرگ و دیوست و شیر
ز هامون به پیل اندرون روز کین	درآید چو چابک سواری به زین
یکی نیزه ز آهن به چنگ اندرون	تو گویی که هست آسمان را ستون
کجا کوفت برکوه گرز گران	در آن زخم که بگذرد کاروان
پیاده کند بیش جنگ و نبرد	بر آرد ز گردان گه حمله گرد
ولیکن به بخت تو شاه بلند	پس نامه نزد تو باشد به بند
چو شب تیغ مه برکشید از نیام	به ادهم برافکند زرین ستام
ز هر دو سپه خاست بانگ جرس	طلایه همی گشت بر پیش و پس
همه شب دلیران ایران و چین	در آرایش رزم بودند و کین

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۴ - رزم گرشاسب با سالار فغفور



سپیده برآمد چو گرد سوار	چو زد روز بر تیره شب دزدوار
چو رخسار بد دل زمین گشت زرد	هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد
برابر صف کین بیاراستند	دو لشکر به پرخاش برخاستند
خروشان شد از خام رویینه خم	برآمد دم مهرهء گاودم
به که خون گشاد از دل سنگ آب	زمین ماند از آرام و چرخ ازشتاب
برآمیخت چون آتش و زمهریر	دم بد دلان و تف تیغ و تیر
زبان کشته شمشیر و گفتار مرگ	سر نیزه را شد ز دل مغز و ترگ
زمین کشته زارش اندر کنار	تو گفتی هوا بد یکی سوکوار
سنان ها مژه اشک خون جامه گرد	غَو کوس بودی غریوش به درد
پر از خون چو جامی پُر از لعل می	به هر گام بد مغفری زیر پی
سنان از جگر بر دل اکحل گشای	شده تیغ در مغز سر زهرسای
دلیران شده مرگ را هم ستیز	دل و چشم بد دل به راه گریز
به یال یلان اندر افکنده بند	زخم کرده خرطوم پیلان کمند
یکی را به زیر پی انداخته	یکی را به دندان برافراخته
همی دوخت دل ها به تیر از دو میل	همی تاخت گرشاسب بر زنده پیل
که گردون که بد هفت هفتاد کرد	چنان چرخ پرگرد و پر باد کرد
شدی در میان سواران کین	بُدش پنجه بر نیزه آهنین
ز زینشان به ابر اندر انداختی	بدان نیزه از پیل درتاختی

به هر سو که از حمله کردی هوا	چو پزنده مردم بدی در هوا
سوی قلب ترکان به پیکار شد	به کین جستن هر دو سالار شد
به نیزه یکی را هم اندر شتاب	ربود از کمین همچو آهو عقاب
زدش زابر بر سنگ تا گشت خُرد	بیفکند از این گونه بسیار گرد
همه هر سوی از حمله بر پشت پیل	بینباشت از چینیان رود نیل
چنین بود تا روز بیگاه شد	ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بردمید	درو چشمه زرد شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز	طلایه همی گشت شیب و فراز
همه شب ز بس بیم ایرانیان	نیارست ترکی گشادن میان
همی هر کس از ترس آتش فروخت	یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
چو چشمه ز دام دم ازدها	برافروخت وز بند شب شد رها
از او چرخ بر تیغ که رنگ زد	تو گفتی که دینار بر سنگ زد
دو لشکر دگر ره به کین آمدند	دلیران ز بستر به زین آمدند
برآمد ز کوس و تبیره غریو	ز بیم آب شد زهره نره دیو
پر از شیر و شمشیر شر رزمگاه	از آهن قبا و ز آهن کلاه
دمید از دل عیبه آتش برون	ز چشم زره چشمه بگشاد خون
زخشت و شل و ناوک سرکشان	ز بر چرخ گفتی شد آتش فشان
ز خون از در و دشت بنشت گرد	شنا بُرد در خون همی اسپ و مرد
ز خرطوم پیلان همه دشت و غار	به هر گام چون پوست افکنده مار
گراینده بازوی کندآوران	همی ریخت زهر پرند آوران
سپاه آهنین باره ای بُد دو میل	همه برج آن باره از زنده پیل
ز بس خنجر و ترگ در تیغ تیغ	ز هر قطره خون بشد میغ میغ

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۵ - جادویی کردن ترکان بر ایرانیان



چنین بود یک هفته پیوسته جنگ	جهان گشت بر چینیان تار و تنگ
بد از خیلشان جاودان بی شمار	گرفته بی اندازه پَرنده مار
به افسونگری بر سر تیغ کوه	شدند از پس پشت ایران گروه
همی مار کردند پَران رها	نمودند ار ابر اندرون اژدها
تگرگ آوردند با باد سخت	پس از باد سرما که دَرَد درخت
بد از سوی توران زمین افتاب	وز این سو ز سرما همی یخ شد آب
چنان گشت کز باد بفسرد شیخ	همه دشت و کُه برف گسترد یخ
درخش جهنده جهان برفروخت	سیاه ابر با چرخ دامن بدوخت
بر ایرانیان خواست آمد شکست	که بیکار شدشان ز بیکار دست
خبر یافت از جاودان پهلوان	فرستاد چندی دلور گوان
برایشان ز ناگه کمین ساختند	سرانشان به خنجر بینداختند
همان گه ز سرما جهان پاک شد	همه تنبل جاودان پاک شد
بر کار یزدان کیهان خدیو	چه دارد بها کار جادو و دیو
همه گیتی ار دشمن تست پاک	چو ایزد نگهدار باشد چه باک
سپهدار بر پیل هم در زمان	خروشید و پیش صف آمد دمان
که گرتان دلیریست جنگ آورید	نه در جنگ نیرنگ و رنگ آورید
همی اژدها ز ابر سازید و سنگ	چنان کودکان را نمایید رنگ
بَر ما دمان اژدهای نبرد	کمند یلان است در تیره گرد
همان خشت و تیرست مار بپیر	فسونگر سواران پرخاشخر
تگرگ فشاننده باران تیر	دم بد دلان زان شده ز مهریر

به نام خدای سروشی سرشت	به شهریور و مهر و اردیبهشت
به فزّ فریدون و ارجش به هم	به گاه و گه شاه هوشنگ و جم
که از من رهایی درین کار زار	نیابید کس ناشده کار زار
بزد خشت سالارشان را ز زین	فکند و ، به ایرانیان گفت هین
کرا بر سر آید دم رستخیز	به ایران نخواهید بردن گریز
سر از کین ابر کوهه زین نهید	به تیغ و به گرز و و تبرزین دهید
مرا گونه پیری بیستی به جای	به تنهایی آوردمیشان ز پای
دو لشکر نهادند دل ها به مرگ	بیارید تیر از دو سو چون تگرگ
چو بُد جنگ چندی به تیر خدنگ	پس از تیر با نیزه کردند جنگ
پس از نیزه زی تیغ کین آختند	پس از تیغ کشتی فرو ساختند
زده دست از کینه بر یکدگر	یکی در گریبان یکی در کمر
به دشنه یکی گشته سینه شکاف	به خشت آن دگر باز دزیده ناف
سرانجام شد روز ترکان درشت	به ناکام یکسر بدادند پشت
یکی ترکش انداخت دیگر کلاه	گریزان برفتند بی راه و راه
پس اندر نشستند ایرانیان	گشاده به کین دست و بسته میان
همه ره بد افکنده پنجاه میل	گرفتند تیرست و پنجاه پیل
ز خرگاه و از خیمه رنگ رنگ	ز شمشیر و از ترکش پُر خدنگ
ز دیبا و از آلت گونه گون	همه گرد کردند یک مه فزون
چنان توده ای گشت بر چرخ و ماه	که دیدی ازو دیده یکماهه راه
ز پیرامنش زرد و سرخ و بنفش	زده گونه گون پرنیانی درفش
تو گفتی که کوهیست پُر لاله زار	شکفته درخت اندرو صد هزار
سپهدار از او بهر شه برگزید	دگر بر گرفت آنچه او را سزید
بیخشید بهر دگر بر سپاه	سوی جنگ فغفور برداشت راه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۶ - داستان دهقان توانگر



دهی دید در راه در دشت و راغ	بی اندازه پیرامنش کشت و باغ
مه ده پذیره شدش با گروه	بیاراست بزمی به فرّ و شکوه
ورا میهمان داشت با مهتران	پراکنده نزل و علف بی کران
به هر کس چنان هدیه دادن گرفت	کزاو ماند گرد سپهد شگفت
چه مردی بدو گفت کاین دستگاه	شهان را بود بر فزونی و گاه
چنین داد پاسخ که دهقان به کار	چو از کشت شد وز گله مایه دار
براو بی زیان بگذرد سال پنج	بیابد بر از هر چه برداشت رنج
نباشد شگفت از ره باستان	که از سیم و زر باشدش آستان
توانگر چو من نیست ایدر کسی	ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هر چه دارم به ناز	نپایم که گیتی نپاید دراز
توانگر که او را نه پوشش نه خورد	چه او و چه درویش با گرم و درد
همه شادی آنراست کش خواستست	کرا خواسته کارش آراستست
بسان درختیست گردنده دهر	گهی زهر بارش گهی پای زهر
به چشم سر آیدت حور بهشت	به چشم دل از دیو دارد سرشت
یکی خانه آباد هرگز نکرد	که از ده فزون بر نیآورد گرد
درو خوش دو تن راست چون بنگری	به غم نیست این هر دو را رهبری
یکی آنکه از رأی و دانش تهیست	دگر آنکه باچیز و با فرهیست
مه ده منم و این ده ایدر مراست	از ایران پدر مادرم از کجاست

خداوند این کشتورز و گله	به من شاه چین کرد این ده یله
مرا شادمان داشت فغفور چین	بر او کردم اندر جهان آفرین
سپهدار نیز ارش باشد پسند	ز تاراجم ایمن کند وز گزند
هر آنچش هوا بُد سپهدار داد	وز آنجا سپه راند هم بامداد
به منزل سراپرده چون برکشید	ز دهقان یکی نامه اندر رسید
که زنهار شاهها بدین مرد پیر	ببخشای و من بنده را دست گیر
کنیزی بُدم چنگساز از چگل	فزاینده مهر و رباینده دل
به مشکوی سرو بهاری سرای	به بزم اندر آوای بلبل سرای
به پیری جوان بودم از ناز او	شده دل به دستان و آواز او
بر او بر کسی ز آن سپه شیفتست	ز پنهانش بُر دست و بفریفتست
جهان پهلوانش گر آرد به دست	فرستم به جایش پرستار شست
اگر یابم آن زاد سرو روان	تن مرده را داده باشی روان
دژم شد جهان پهلوان چون شنید	بسی در سپه جست و نامد پدید
سرای یکی دید کش پرده بود	پس خیمه اندر نهان کرده بود
به چین هر دو بگریختن خواستند	نهانی چو ره را بر آراستند
شد این آگهی زی سپهبد درست	سبک هر دوان را گرفت و بجست
کنیزک پدید آمد اندر قبای	میان بسته چون ریدگان سرای
زره کرده پوشش به جای حریر	کمر همچو درسته مژگان چو تیر
دو مشکین کمند از بر گرد ماه	گره کرده در زیر پَرّ کلاه
مراو را ز صد گونه خوبی و ناز	فرستاد نزدیک بهمرد باز
همان جا به درگاه دهقان پیر	بیارید بر بنده باران تیر
سرش را ز تن برد و بردار کرد	تنش را خور گرگ و کفتار کرد
وز آن جا به شهر فغفور شد	بر آسود و از رنجگی دور شد

به بدرود کردن فرستوه شاه	در آن هفته بُد با نریمان به راه
همان روز کآمد سپهید فراز	وی آمد هم از راه زی شهر باز
ز نزل و علف هر چه بودش توان	بیاراست و آمد بر پهلوان
بسی هدیه های نوآیینش داد	همیدون یکی گاو زرینش داد
نگارش ز یاقوت و دُر خوشاب	درونش بیاکنده از مشک ناب
ز نو ارغوان وز سپرغم به بر	یکی افسرش برنهاده به سر
بدو گفت داریم ما هر کسی	در این گاو مروای فرخ بسی
ورا سال گیریم از اختر به فال	بدو فرخت باد گویم سال
به زرش چنان کاو نگاهد زرنگ	مکاه و مسای از فراوان درنگ
به گوهرش بادی گرامی چنوی	بدین بوی گیتی ز تو مشکبوی
بدینسان سپر غم چو آن ارغوان	سرت سبز و رخ لعل و بخت جوان
پذیرفت از او پهلوان سترگ	بر آن فال بر ساخت بزمی بزرگ
سه روز از می ناب برداشت بهر	به روز چهارم بیامد به شهر
همه کوی و بازار گشتن گرفت	به هر جای بتخانه ای بد شگفت
یکی بتکده دید ساده ز سنگ	چهل ناخشه هر یک ار بیر رنگ
به هر ناخشه بر چهل لاد نیز	ز جزع و رخام و ز هر گونه چیز
درو گنبدی آبنوسی بلند	ز گوهر نگار وی از زر بند
چراغ فروزنده گردش هزار	به آلت همه سیم و بسد نگار
ستونی میانش در از لاژورد	خروسی بر او کرده از زر زرد
ز هر سو در آن گنبد آبنوس	زدی هر زمان یک خروش آن خروس
چو مُردی چراغی شدی او فراز	به منقار بفروختی زود باز
یکی حوض زیر ستون از رخام	برش بسته دگانی از سیم خام
بتی بر وی از سنگ بنشاسته	به پیرایه و افسر آراسته

به پیکر چو مردی نشسته به جای	سرافراخته گرد کرده دو پای
شمن گرد وی خیل از چینیان	سترده ز نخ پاک و بسته میان
دویدند زی پهلوان هر که بود	جدا هر کسش نو پرستش نمود
در آن انجمن دید پیری کهن	بپرسیدش از کار آن بت سخن
به پاسخ چنان گفت پیر آن زمان	که هست این خدای آمده ز آسمان
به دل هر چه داریم کام و هوا	چو خواهیم ازو زود گردد روا
برآورد گرشاسب از خشم جوش	چنین گفت کای گمره تیره هوش
یکی نا توان چون بود کردگار	نه گویا نه بینا نه دانا به کار
خدای جهان کردگارست و بس	که بر ما توانا جز او نیست کس
یکی کز سپهر روان تا به خاک	جهان یکسر او آفریدست پاک
نه چون کرد رنج آمدش زو به چیز	نه گر بر گرد رنجی آیدش نیز
به یک بنده بدهد سراسر جهان	ندارد به کاهش زمان جهان
بدان تا بداند دل راهجوی	که ارجی ندارد جهان پیش او
ره بت پرستی هم از شیث خواست	که از مرگ چون گشت با خاک راست
به شاگردی اش هر که دلشاد بود	دل و دانش و دینش آباد بود
چنان پیکری را نهادند پیش	پرستیدنش ره گرفتند و کیش
کنون نیز هر جا که شاهی بود	دگر دانشی پیشگاهی بود
چو میرد بتی را به هم چهر او	پرستش کنند از پی مهر او
ز دوزخ ندان جاودان رستگار	کسی را که این باشدش کردگار
دگر ره شمن گفت کای نیکنام	خدای تو چندست و دینش کدام
چنین داد پاسخ که پیدا و راز	یکست ایزد داور بی نیاز
سپهر او برآورد و این اختران	همو ساخت بنیاد این گوهران
تن و جان ما را به هم یار کرد	خرد را بدین هر دو سالار کرد

دو گیتی براو مر یکی بی گواست	گوا کرد بر بنده گوینده راست
دگر پادشاهی به باد آیدت	چو از پادشاهیش یاد آیدت
بتابی و فرمانش داری نگاه	زه دینش آنست کز هر گناه
یکییش ز آن پس بدانی درست	به هستیش خستو شوی از نخست
نیاویزی از شاخ بیداد دست	به پیغمبرش بگروی هر که هست
همیدون به پول چنیود گذار	بدانی که انگیز شست و شمار
سر رشته پاسخش کس نیافت	عنان سخن هر کسی کاو بتافت
گرفتند بسیار کس کیش اوی	بماندند خیره دل از پیش اوی

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۷ - آمدن فغفور به جنگ نریمان



سوی لشکرش پهلوان رفت باز	به پیکار فغفور بر کرد ساز
وز آن سو سپه را چو فغفور شاه	فرستاد زی پهلوان کینه خواه
به در بر همیشه هزاران هزار	سپه داشت گردان خنجر گزار
هزار و صد و شصت شه پیش اوی	بدند از سپاهش همه خویش اوی
ازو چارصد را به پرده سرای	زدندی همه کوس و ززینه نای
بدش رسم هر روز فرشی دگر	ز شاهانه دیبای چینی به زر
یکی دست زیبای او جامه نیز	یکی خوب دوشیزه دلبر کنیز
بد از شهر ها سیصد و شست و پنج	ز گردش سراسر چو آکنده گنج
خراج یکی شهر هر بامداد	رسیدی بدو از ره رسم و داد
هر آن کار و رایبی که انداختی	بگفت ستاره شمر ساختی
بخوان برش هر روز چون شش هزار	بدی مرد در بزم هم زین شمار
به جایی که رفتی برون با سپاه	به رزم ، ار به بزم ، ار به نخچیرگاه
ز خویشان و از ویزگان هفت کس	بدندی ز پیرامنش پیش و پس
چنان یکسر از جامه و اسپ ساز	بدان تا کس از بُن ندانندش باز
بدش کوشکی یکسر از آبنوس	بدان کوشک از زرّ هفتاد کوس
چو از شب شدی روی گیتی دژم	مر آن کوس ها را زدندی به هم
همه شهر از آواز آن سر به سر	کس از خانها شب نرفتی به در
که هر سو کس شاه بشتافتی	بکشتی روان هر که را یافتی

به رزم نریمان چو شد کار سخت	در گنج بگشاد و بر بست رخت
هیونان بختی ده و شش هزار	به هم ساخت با آلت کارزار
چهل گاو گردون ز زر بار کرد	دو صد دیگر از دیبه انبار کرد
بفرمود تا هر که در کشورش	شهی بود با لشکر آمد برش
ببستند بر پیل صندوق و کوس	ز گرد آبگون چرخ گشت آبنوس
سپاهی فراز آمد از چین ستان	به رزم از یلان هر یکی کین ستان
نه از مرگشان باک نز تیغ تیز	نه از آب بیم و نه زآتش گریز
به مردی یگانه به کوشش گروه	بر زخم سندان بر حمله کوه
به دل شیر تند و به تن پیل مست	به کین برق تیز و به تیر ابردست
فزون ز ابرشان ناوک انداختن	هم از بادشان تیزتر تاختن
بد اسپ از گیا بیش وز ریگ مرد	از اختر سپاهش بد از چرخ گرد
ز رنگین سپرها در و دشت و راغ	چنان گشت کز گل به نوروز باغ
ز هر پیکری بود چندان درفش	که از سایه شد روز تابان بنفش
یکی نیستان بود پر پیل و کرگ	ز نیزه نی اش پاک وز تیغ برگ
ز پیروزه تختی به زر کرده بند	نهادند بر چار پیل بلند
بر آن تخت بنشست فغفور شاه	ز بر چتر و بر سر ز گوهر کلاه
فرازش درفشی درفشان چو شید	به پیکر طرازیده پیل سپید
سرش طغری و تنش یکسر ز زر	ز یاقوت چشم از زبرجدش بر
بتی بودش از زر گوهر نگار	فراوان بر او برده لؤلؤ به کار
ببردش که تا گر شود کار سخت	کندش او گه رزم پیروز بخت
ز پیش سپه پیل تیرست و شست	شده زیر پی شان سر کوه پست
همه پشت پیلان رویینه تن	پُر از ناوک انداز و آتش فکن
ز لشکر همی خواست گرد سوار	بر آن سان که خیزد ز دریا بخار

بیآمد بر ژرف رودی فراز	ز جندان به ده روزه راه دراز
مرو لشکر آور هم ایدر فرود	ستاره شمر گفت از آن سوی رود
مرو لشکر آواره گردد ز جای	که گر کودکی زان سوی رود پای
دگر سو نریمان به یک روزه راه	بُد از یک سوی رود فغفور شاه
بیار است لشکر چو شد کار تنگ	شه آگه ز فغفور کامد به جنگ
هراسیده اند از شما روز کین	به ایرانیان گفت گردان چین
به کین از شما دشت پر خون کنند	نباید که امشب شیخون کنند
نه آواز باید نه بانگ جرس	چو آید شب آتش مسوزید کس
زره در بر ، اسپان به زین داشته	بوید از کمین دیده بگماشته
سپرد از دو لشکر کینه کش	به آذرشن و ارفش شیرفش
کمین کرد خود هم بدان سو که خاست	فرستادشان بر چپ و دست راست
پراکند بر سبز مینا پیشیز	چو پوشید شب عاج گیتی بشیز
گهر ریخت هندوی گوهر فروش	تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش
سپه داشت از جنگیان سی هزار	ز ترکان شهی بود فرمانگزار
شبیخون سگالید و بگذشت از آب	سوی رزم ایرانیان با شتاب
کمین کرد و آگه نبود از کمین	بیآمد بی آگاهی شاه چین
نه جایی طلایه نه آواز پاس	سپه دید در خیمها بی هراس
خروش یلان شد به ابر بلند	بزد کوس و تن بر سپه برفکند
سوی راست آذرشن زابلی	درآمد ز چپ ارفش کابلی
گرفتند بدخواه را در میان	پس اندر نریمان و ایرانیان
چو زنگی که پوشد پرنده سیاه	شب قیرگون شد ز گرد سپاه
در او تیغ چون آتش و شب چو دود	جهان پاک چون تیره دوزخ نمود
چو دیوان شب تیره گردن به بند	دلیران دشمن به بند کمند

نشد باز جای از دو صدشان یکی	ز ترکان نرستند جز اندکی
سپیده برآمد چو سیمین بخار	چو از دامن ژرف دریای قار
دل خاره زیر تبر خون شده	گیاهها بد از خون تبرخون شده
رسیدند ، با رنج و گرم و گداز	گریزندگان نزد فغفور باز
که لشکر گذر کرد نا گه ز آب	ستاره شمر شد غمی ز آن شتاب
سبک نزد شه رفت زیجی به دست	بدانست کافتاد خواهد شکست
شوم بنگرم راز چرخ اندکی	بدو گفت بر تیغ این که یکی
دگر تا شه چین بُد او را ندید	بدین چاره بگریخت شد نا پدید
بیآمد نریمان هم اندر زمان	به دُم گریزندگان بر دمان
برآراست از گرد ره کارزار	دو ره گرد بودش ده و شش هزار
بیآمد به پیکار ازین سوی آب	بید تند فغفور هم در شتاب
جهان گشت پر گرد پرخاشجوی	دو لشکر رده ساختند از دو روی
ز شیپور و از نای برخاست دم	غوکوس با مهره بر شد به هم
بید خشک دریای گردون ز گرد	بیوشید پهنای هامون ز مرد
ز پیکان دل و چشم کیوان فکار	ز خون گشت روی زمین پرنگار
جهان را دل از خویشتن سیر شد	زمین آنکه از بر بُد از زیر شد
بهاریست گفتی همه رزمگاه	ز بس گونه گونه درفش سپاه
ز گرد ابر تیره ز خون آبگیر	ز تیغ اندرون برق و باران ز تیر
سوار آشناوار بر خون گذشت	چنان رود خون بُد که بر کوه و دشت
زره داشت پوشیده گفتی زمین	ز بس نعل پاشیده بر دشت کین
یلان نیزه بر نیزه انداخته	سواران به کین گردن افراخته
ز کشور به کشور چکا کاک تیغ	ز که تا که از گرد پیوسته میغ
بر امید ها مرگ خندان شده	سنان را دل زنده زندان شده

ز خون پرنده‌آوران پشت پیل	چو سنگرف پاشیده بر کوه نیل
همی تا بشد خور پس تیغ کوه	بدین گونه بُد رزم هر دو گروه
چو موج درفشان فرو برد سر	پراکنده بر روی دریا گهر
نمود از سر کوه خمیده ماه	چو از زرّ زین بر سیاه اسپ شاه
فروهشت شب دامن از روی جنگ	سپه بازگشت از دو سو بی درنگ
بیستند راه شبیخون به پیل	طلایه پراکنده شد بر دو میل
ز بس کز دو رو آتش افروختند	شب تیره را دیده بر دوختند
همی هر کسی مردم خویش جست	یکی کشته برد و یکی مرده شست
چو روز از جهان کارسازی گرفت	دمید آتش و زر گذاری گرفت
سپیده دمش گشت و کوره سپهر	هوا بوته زرّ گدازیده مهر
دگر باره هر دو سپه ساخته	کشیده صف و تیغ و خشت آخته
ز پولاد ده میل دیوار بود	بدو بر ز خشت و سنان خار بود
زمین پاک جنبان از آشوب و شور	زمان خیره از نعره خنگ و بور
هوا از درفشان درفش سران	چو باغ بهار از کران تا کران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد	گهش برنوشت و گهی برگشاد
تو گفتی که هر یک عروسیست مست	نونان و آستیه فشانان به دست
گرفتند رزمی گران همگروه	هوا گرد چون قیر شد کوه کوه
چنان کشته بر هر سوی انبار گشت	که هر جا که بُد دشت دیوار گشت
ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست	به هرکشور از خون دو صد چشمه خاست
زمانه شب و تیغ مهتاب شد	دل مرد چشم و سنان خواب شد
برافروخت از نعل اسپان گیا	بگردید بر که ز خون آسیا
بغزید کوس و بدزید کوه	زمین گشت تار و زمان شد ستوه
بجوشید گردون بپوشید ماه	بشورید قلب و بجنید شاه

یلان را جگر بُد ز کین تافته	شده بانگ سست و لبان کافته
ز سر سوده تیغ و ز کین زیر ترگ	ز تن جان ستوه و ز جان سیر مرگ
همه کوه درع و همه دشت نعل	دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفشی فراز مه افروخته	درفشی به خاک اندر انداخته
ز بس خشت گردان پیکار ساز	شده پیل چون در نیستان گراز
به قلب اندر استاده فغفور چین	به گردان لشکر همی گفت هین
به هر کاو فکندی یکی کینه خواه	همی زَرّ بدادی به ترگ و کلاه
نریمان چپ و راست اندر نبرد	همی تاخت بر گرد گردان چو گرد
زمین گفتی از وی بگردد همی	سمندش جهان بر نوردد همی
از اسپش همه دشت آوردگاه	ز ناورد بد چرخ و از نعل ماه
به تیغ از یکی تا بپرداختی	به نیزه سرش بر مه انداختی
به کین پاشنه خیز کرده سمند	بر قلب شد با کمان و کمند
بیفکند ده پیل و سیصد سوار	سوی شاه چین حمله برد ابروار
سوارانش را یکسر آواره کرد	درفشش به نیزه همه پاره کرد
شد افکنده چندان ز گردان چین	که بیش از گیا کشته بُد بر زمین
ز بس جان که از مرگ پالوده شد	تنش سست و چنگال فرسوده شد
ز کشته چه گویم بر آن کس که زیست	ببخشید چرخ و ستاره گریست
همه شاه را خوار بگذاشتند	گریزان ز پس راه برداشتند
پدر بُد که خسته پسر را به پای	سپردی همی چشم و ماندی به جای
زره دار بُد کز تن خویش پوست	همی کند و پنداشتی درع اوست
تنش بنگریدی که بر پای هست	به سر دست بردی که بر جای هست
چو دل جستی از تن سنان یافتی	پر از ناوک تیردان یافتی
دم خون چو رو مهین هین گرفت	ز غم چهره شاه چین چین گرفت

بُتش را که آورده بُد پیش باز	به صد لابه هر گاه بردی نماز
همی خواست پیروزی اندر نبرد	نبد هیچ سودش فزون لابه کرد
چو لشکرش بگریخت او نیز تفت	در اسپ نبرد آمد از پیل و رفت
به جندان شد و هر چه باید به کار	بیاراست از ساز جنگ و حصار
ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود	وز آن ده که بُد رسته نه خسته بود
همه کوه و غار و در و دشت و تیغ	بُدافنده ترگ و سر و دست و تیغ
مرا فکنده را گرگ دل کرد پاش	گریزنده را غول گفتی که باش
سرا پرده و خیمه و ساز چنگ	همان جوشن و ترکش و نیملنگ
بت و تخت فغفور و پیلان رمه	گرفتند گردان ایران همه
چنین است بخش سپهر روان	یکی زو توانا دگر نا توان
یکی جفت تخته یکی جفت تخت	یکی تیره روز و یکی نیک بخت
جهان را ز تو خوی بد راز نیست	همی گویدت گرچش آواز نیست
نهان با تو صد گونه رنگ آورد	زبون گیردت گر به چنگ آورد
به خواری کشد چون به مهرت بیست	به پای افکند چون کشیدت به دست
چو میشت دهد پوشش و خورد و ساز	پس آن گه چو گرگان به دردت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم	به مهرش درون بیشتر گمرهیم

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۸ - رسیدن گرشاسب به نزد نریمان و گرفتاری فغفور



از آن پس نریمان چو شد چیره دست	پس از رزم در بزم و شادی نشست
بید تا بیآمد جهان پهلوان	گرفتند شادی ز سر هر دووان
سخن چند راندند از آن رزمگاه	وز آنجا به جندان گرفتند راه
ده و شهر و دز هر چه دیدند پاک	بکندند و ، با خون سرشتند خاک
تو گفתי ز خوبان و از خواسته	بهشتیست هر خیمه آراسته
همی بُرد هر شیر جنگی شکار	گرفته به بر آهوی مشکسار
ز بازوش گرد میان کرده بند	ز گیسوش در دست مشکین کمند
فراوان بتان زینهارى شدند	فراوان به دزها حصارى شدند
رسیدند زی شهر جندان فراز	سپه خیمه زد دشت شیب و فراز
به چرخ از همه شهر بر شد خروش	ز جوشن و ران باره آمد به جوش
به یک سو نریمان به کین دست بُرد	برآمد دگر سو سپهدار گرد
به هر گوشه عَزاده بر ساختند	همی دیگ جوشیده انداختند
کز آن دیگ چون آب جستی برون	همی سوختی جانور گونه گون
دگر بُد روان قلعه‌های نبرد	براو رزم سازنده مردان مرد
سر نیزه ها کرده چون چنگ شیر	که مردم کشیدندی از باره زیر
گرفتند گردان ایران و چین	کمان های زنبوری و چرخ کین
ز شاهین و طیاره بر هر گروه	همی سنگ بارید چون کوه کوه
ز پاشیدن آتش از هر کران	همی ریخت گفתי ز چرخ اختران

رخ مه ز گرد ابر پر چین گرفت	سر باره از نیزه پرچین گرفت
همه ترگ هاون شد از زخم سنگ	سر و مغز چون سرمه از گرز جنگ
بُد از تیر و پیکان های درشت	هر افکنده ای چون یکی خارپشت
جهان پهلوان کوشش اندر گرفت	گراینده گرز گران بر گرفت
چو بر باره مردم غمی شد ز جنگ	جهان پهلوان رفت گریزی به چنگ
در از آهن و باره از سنگ بود	به کین کرد سوی در آهنگ زود
همی زد چنان گرز کز زخم سخت	در و قفل و زنجیر شد لخت لخت
به شهر اندر افکند تن با سپاه	فروزد به باره درفش سپاه
به هر گوشه تاراج و پیکار خاست	خروشیدن بانگ زنهار خاست
همه بوم زن بُد ، همه کوی مرد	همه شهر دود و همه چرخ گرد
ز خون بسته شد بر کف پای گل	نه بر پای تن بُد ، نه بر جای دل
کجا خانه ای بُد به خوبی بهشت	از آتش دمان دوزخی گشت زشت
بتان را به خاک اندر افکنده تن	به خون غرقه پیش بت اندر شمن
به هر کوی جویی چنان خون گذشت	که از شهر یک میل بیرون گذشت
دو هفته چنین بود خون ریختن	جهان پُر ز تاراج و آویختن
چو چاره نبد شهری و لشکری	گرفتند زنهار و خواهشگری
از ایشان گنه پهلوان درگذشت	سپه را ز تاراج و خون باز داشت
نریمان همی رفت تا کاخ شاه	ز گردش پیاده سران سپاه
همه چاک خفتان زده بر کمر	گرفته به کف تیغ و خشت و سپر
هزاران پیاده به پیش اندرون	کشیده همه خنجر آبگون
پس پشت از ایران و زابل گروه	سواران برگستوان ور چو کوه
چو آمد سوی کاخ فغفور چین	ابا این بسنده دلیران کین
جهان دید پرخیل دلبر فغان	همه برده از پرده بر مه فغان

دو نرگس به مه بر دو جیحون شده	دو گلنارشان غرقه در خون شده
بدو رشته دُر خسته عناب را	ز گل کنده شمشاد پُرتاب را
نهاده سر از پیش بُت بر زمین	به بتخانه ای بود فغفور چین
ز ناگه نریمان بدو باز خورد	همی خواست یاری به زاری و درد
بسی گفت شیرین سخن های گرم	بیازید و بگرفت دستش به شرم
بر از پایگه سر کشی ساختی	که تاج شهی خار بنداختی
نشایدش از اندازه رفتن برون	شه ار چه به پایه ز هر کس فزون
پیاده همی شد رکبیش به دست	بیاورد بالای تا بر نشست
به گردش بزرگان لشکر دو بهر	جهان پهلوان بود بمیان شهر
به دیبای چین سایبانی ز بر	یکی تخت زیرش ز یاقوت و زر
نشاند از بر تخت و بردش نماز	چو فغفور را دید شد پیش باز
که این بد که پیش آمد از من مگیر	بسی خواست زو پوزش دلپذیر
من از دل یکی بنده ام نیکخواه	تو دانی که پیش فریدون شاه
که فرمانش طوقیست بر گردنم	نشاید به جز کام او کردم
توانایی دست او دار دوست	کسی را که روزیت بر دست اوست
که پند مرا خوار بگذاشتی	ترا بود از آغاز پنداشتی
هم از من نکو گردد ، انده مدار	کنون گر ز من گشت آشفته کار
هم از وی توان یافت تریاک بهر	اگر چند از مار گیرند زهر
وز آنجا به تاراج بنهاد روی	نگهبان گمارید چندی بر اوی
نه او شد نه کس را ز بُن داد راه	پس پرده در کاخ مشکوی شاه
شتروار هر چیز برداشت بار	ز گنجش هم اندر زمان ده هزار
چه آرایش بزم و چه ساز جنگ	چه از زر چه از دیبۀ رنگ رنگ
بگو تا نماید دگر گنج زود	بگفتند کاین گنج کمترش بود

به نیکی ورا گفت دادم نوید	مبادا کزان پس شود ناامید
اگر چند خواری کند روزگار	شهان و بزرگان نباشند خوار
ز جندان و از گنج فغفور چین	ز تاراج آن بوم و بر همچنین
فراز آورید آنچه بُد در سپاه	گزین کرد ازو پنج یک بهر شاه
بفرمود تا نام هر یک بهم	زدند از پی یادگاری قلم
شتر سی هزار از درم بار کرد	دگر نیم ازین بار دینار کرد
ز زرینه آلت به خروارها	ز سیمینه ، چندانکه انبارها
شمرده شد از نافه سیصد هزار	صد از سلۀ زعفران شصت بار
ز دُر چار صد تاج آراسته	گزیده همه یک یک از خواسته
ز یاقوت سیصد کمر بیغوی	ز گوهر چهل گرزن خسروی
دو صد خوان ز زَر و ز جزع و جمست	وز آلتش خروار تیرست و شست
ز زَر پیرهن سی و شش بافته	به هم پود با تار برتافته
طراز همه دُر بر زَر ناب	گریبان و یاقوت و دُر خوشاب
ابا هر یکی افسری شاهوار	هم از گونه گون طوق با گوشوار
چهل درج پر دُر و یاره همه	که بُد نامشان دُر واره همه
هزار و چهل بت ز هر پیکری	به کردار آراسته لشکری
ز زر بفت صد تخت بر رنگ رنگ	که بُد کمترین جامه سی من به سنگ
صد و سی هزار از خز و پرنیان	دو صد رزمه نو حله چینیان
کنیزان دگر سی هزار از چگل	پری چهره خادم هزار و چهل
دو ره ده هزار از بتان سرای	همه با ستور و سلیح و قبای
صد و سی هزار از ستور یله	که بر دشت و کُه داشت چوپان گله
ده و شش هزار اسپ نو کرده زین	همه زیر بر گستوان های چین
هزار اسپ دیگر به زَرین ستام	از ارغوان و از تازی تیزگام

ز خفتان و از جوش کارزار	ز درع و کژ آکند نو سی هزار
صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ	دو چندان سپرهای مدهون کرگ
زر خشت تیرست و سی بار پنج	که مردی یکی بر گرفتگی به رنج
نود بار صد جفت چینی کمان	به زر نیزه و تیر بیش از گمان
هزار و صد و سی جناغ پلنگ	ز هر گوهر آراسته رنگ رنگ
پرند آور هندویی شش هزار	تبرزین و ناخج فزون از شمار
صد و سی سپر گونه گونه زر	غلافش ز دیبا نگار از گهر
بی اندازه منجوق و زرین درفش	همان چترها زرد و سرخ و بنفش
شرع و ستاره دو صد زر بفت	ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت
دو صد خرگه اندر خور بزم و جام	نمد خز و چوبش همه عود خام
هم از بیکران خیمه گونه گون	از اندازه شان فرش و آلت فزون
دگر خیمه میخ او شش هزار	سراسر ز دیبای گوهر نگار
زر اندرو صد ستون ستیخ	از ابریشمش رشته و ز سیم میخ
ز دیبا یکی فرش زیبایی او	دو پرتاب بالا و پهنای او
درفشان درفشی دگر از پرند	ز گوهر چو ز اختر سپهری بلند
که بر پیل کردند آن را بیای	به صد مرد برداشتندی ز جای
بر او پیکر گرگی افراشته	به نوک سرو پیل برداشته
فراوان گهر زآن درفش بنفش	کشیدند در کاویانی درفش
سه گردون زرین شتالنگ بود	ز هر دارویی هفتصد تنگ بود
فراوان دد و مرغ و نخچیر و گور	طرازیده از زر و سیم و بلور
ز عنبر یکی گنبد افراخته	به یک باره هر سو روان ساخته
بدودر چو کافور تختی ز عاج	فرازش فروهشته از مشک تاج
سرایبی به بند و گشای آبنوس	هم از زر تیرست و هفتاد کوس

هزار و چهل جفت دندان پیل	ز پیروزه سی تخت هم‌رنگ نیل
سروهای کرگ از هزاران فزون	همه چون خمائیده ز آهن ستون
ختو هشتصد بار کز زهر بوی	چو آید فند هر زمان خوی ازوی
ز کیمخت گردون دو صد بسته تنگ	همیدون طبر خون و چینی خدنگ
پر از نقره صندوق تیرست و شست	ز زرش همه قفل و زنجیر بست
پر از زر رسته چهل جفت نیز	چهل بُد طرایف ز هر گونه چیز
بیا کنده سی درج نو جفت جفت	ز هر گوهر سفته و نیم سفت
دوره چارصد تنگ قرطاس چین	پلنگینه چرم سفن هم چین
ز هر موی روباه سیصد هزار	ز سنجاب و قاقم فزون از شمار
دو صد باره موی سمندر دگر	که آتش نباشد براو کارگر
دمان هفتصد پیل چون کوه نیل	به زر بسته دندان هر زنده پیل
دو ره چارصد یوز بد میش گیر	به تن همچو پاشیده بر قیر شیر
سیه گوش تیرست هریک به بند	پلنگان آمخته هشتاد و اند
فراوان سگ تند نخچیر در	به جل ها پرند و به زنجیر زر
دو صد باز و افزون ز سیصد خشین	صد و شصت طغرل همه به گزین
ده و شش هزار استر بارکش	به مهد و نم‌زین دو صد بار شش
دو ره سی هزاران ز تازی هیون	ز فرش و نمد بارشان گونه گون
ز گاوان صد و سی هزار از شمار	ز میشان دوشا هزاران هزار
چو پنجه هزار دگر برده بود	که هریک به صد ناز پرورده بود

گرشاسپ نامه

بخش ۱۲۹ - نامه گرشاسب به نزد فریدون



سپهد گزید این همه چار ماه	یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس بر برگرفت	سر خامه در مشک و عنبر گرفت
بر آمد ز شاخ آن نگونسار سار	که بر سیم بارد ز منقار قار
سواری سه اسپه پیاده روان	تنش رومی و چهره از هندوان
همان شیرخواره کش از قیر شیر	ز گهواره بر جست گویا و پیر
همه تنش چشم و همه چشم گوش	همه گوش دل ها ، همه دل خروش
دویدندش با سرنگونی به راه	سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
نگارید نام خدای از نخست	که بی نام او دین نیاید درست
خداوند هرچ آشکارست و راز	از آهو همه پاک و دور از نیاز
بری از گهر بی گزند از زمان	فزون از نشان و برون از گمان
دگر آفرین کرد بر شاه نو	که بادش بلند افسر و گاه نو
خدایو زمانه کی فرزند	گشاینده گیتی و ضحاک بند
شه خاور و خسرو باختر	کیومرثی تخم و جمشید فر
فرستاده از دین به کشور درود	گذارنده بی کشتی ارون رود
دهد شاه را بنده مزده ز بخت	که بنو شتم این دیو کش راه سخت
به خون بداندیش ز الماس کین	بشستم همه بوم ماچین و چین
ز جیحون شدم تا بد آن جا که مهر	بر آن بوم تا بد نخست از سپهر
به هر شاه بر باژ گدم نخست	جز از کام شه کس نیارست جست

نشد رام و آهنگ پیکار کرد	به فغفور در سرکشی کار کرد
نیذرفت کش بخت بد یار بود	بسی پند دادم برش خوار بود
ببیچد همی چون سرش ز آفتاب	دل خیره در رأی فرهنگ تاب
پراکنده بیش از هزاران هزار	فرستاد پیشم سپه چند بار
نمودند هرگونه افسون و رنگ	همان جادوان ساخت تا روز جنگ
ز مار پیر و اژدهای در ابر	ز سرما و آوای دیو و هژبر
شد افکنده سیصد هزار از سران	برآمد به هم بیست رزم گران
درآمد سر بخت بدخواه زیر	سرانجام هم بخت شه بود چیر
بتان برده ، بتخانه آتشکده	همه بوم چین گشت بر هم زده
جز از بردگان اند و زنهاریان	دگر سی هزار از گرفتاریان
که با کوس زرین و گنج اند و گاه	به بند اندرون بسته هشتاد شاه
که شه بود و بندش ندیدم پسند	مگر شاه فغفور کش نیست بند
دگر دست نابرده بگذاشتم	ز گنجش یکی بهره برداشتیم
ببخشید گناه و بخشایدش	مگر شاه با مهر پیش آیدش
که مر شاه را بنده کهنترست	نریمان یل مژدگان آورست
چو آید ، کند هر چه رفتست یاد	به هر رزمگه در بدادست داد
بدان تا نمایش چه آید ز شاه	نشستست بنده دو دیده به راه
کرا دارد ارزانی این تاج و تخت	چه فرمان دهد دیگر از رزم سخت
که از فرّ او هست با ماه جفت	به عنوان بر از بنده شاه گفت
بیاراست آن رسم درباب او	همه کار فغفور زیبای او
چهل دیگر از بار دینار کرد	صد و ده شتر را درم بار کرد
گزید آنچه پوشیدی از به گزین	دگر چارصد دست زربفت چین
عماری و پیل و کت شاهوار	سرا پرده و خیمه پیشکار

کنیزان دوشیزه تیرست و شست	به رخ هر یک آرایش بت پرست
به دستور او یک به یک برشمرد	سخن راند پس با نریمان گرد
که در ره چنان و دار کارش به برگ	که نبود نیازش به یک کاه برگ
مکن کم ز خوردش همه رسم و ساز	وز او مردمش را مدار ایچ باز
از آن پس چهل جفت یاره ز زر	گزین کرد و صد گوشوار از گهر
دو ثد دانه یاقوت و لعل آبدار	ز درّ و زبر جد دو ره صد هزار
بفرمود کاین با تو همراه کن	چو رفتی نثار شهنشاه کن
گره شد ز غم بر رخ شاه چین	ز کاهش چو افتاد بر ماه چین
ز خسته دل زار و چشم دژم	سرشت آتش درد بآب بقم
همی گفت کای پادشاهی دریغ	که ماهت نهان شد به تاریک میغ
بدی باغ آراسته پرنگار	درختانت کردند یکسر ز بار
سپهری بُدی روشن از تو جهان	شدند اختران و آفتاب نهان
عروسی نو آیین بُدی گاه را	ربودند ناگه ز تو شاه را
ندانم که کی بینمت نیز باز	ابا روز شادی و آرام و ناز
دو جز عش ز لؤلؤ شده ناپدید	همی زد ز خون نقطه بر شنبلید
برآرد جهان سرکشان را زکار	کند نرمشان گردش روزگار
سپهر روانرا بید دستبرد	بسست این چنین چند خواهی شمرد
یکی دایره ست آبگون چنبری	فراوان درین دایره داوری
نه مر پادشاه و نه مر بنده را	شناسد نه نادان نه داننده را
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ	که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش	بیابی همان باز پاداش خویش
چو از تو بود کژی و بی رهی	گناه از چه بر چرخ گردان نهی
ز یزدان شمر نیک و بدها دُرست	که گردون یکی ناتوان همچو تست

رخش گشته ماننده برگ زرد	نریمان چو دید اشک فغفور و درد
شکیب آر تا من سوم پیش شاه	بد گفت مندیش چندان به راه
نگر کامت آرم سراسر به جای	به یزدان که بنشینم آن گه ز پای
اسیران و خوبان آراسته	شد و برد پیش آن همه خواسته
ستور و شتر بود و گردون و پیل	همه راه پیوسته پنجاه میل
جهان پر درای و جرس پر خروش	ز گردون به گردون شده بانگ و جوش
همی رفت بر پیل با تاج و تخت	شه چین جدا بافغانستان و رخت
مهان بر هیونان عودی هوید	ورا جای بر زنده پیلی سپید
نگفتی به ره در جهان نهان و آشکار	سخن جز به دستور سالار بار
نکرد ایچ از آن رسم کش بود کم	خور و پوشش و فرش و خوبان به هم

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۰ - خبر یافتن فریدون از آمدن نریمان



ازین مژده چون آگهی یافت شاه	بر افروخت از ماه برتر کلاه
هزار اسپ بالای زرینه ساز	فرستاد با لشکر از پیشباز
دو ره پیل سیصد چو دریا به جوش	ز برگستوان دار و از درع پوش
ز صندوق پیلان خروشنده نای	غریوان شده زنگ و کوس و درای
دو صد پیل در دیبه رنگ رنگ	ز برشان درفش دلیران جنگ
همه پیلانان به زرین کمر	ز دُر تاجستان ، گوشوار از گهر
پلنگان به زنجیر زرینه بند	همان گرگ و شیر ژیان در کمند
شد آمل بهشتی نو آراسته	درم ریز و دیبا فشان خواسته
سه منزل سپه داده زی راه روی	دورویه زده صف به کردار کوی
تبیره زنان پیش و بازیگران	سران می دهنده به یکدیگران
سپر در سپر گیل مشکین کله	خروشان همه چون هژیر یله
ز رنگین سپرها چنان بُد زمین	کجا چرخ در چرخ دیبای چین
همه مردم شهر بی راه و راه	زده صف به دیدار فغفور شاه
طرازیده بر پیل اورنگ اوی	ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی
یکی چتر طاووس رنگ از برش	ابر سر ز یاقوت و دُر افسرش
بَر درگه شه چو آمد فراز	چنان کش همی دید شاه از فراز
ز پیل زیان آوردند زیر	زمانی بماندند بر جای دیر
ببردند زی کاخ شاه بلند	نهادند بر پایش از زرّ بند

فریدون نیاورد ازو هیچ یاد	نپرسیدش از بُن نه امید داد
برش نیز یک هفته نگذاشت کس	بیاد فرهنگش بد همین کرد بس
نریمان بر شه شد از گرد راه	گرفت آفرین داد نامه به شاه
نخست از نثار آنچه بُد پیش برد	پس آن گه دگر هدیه ها برشمرد
به یک هفته در هفتصد بار شش	بُد از پیش شه مردم بارکش
همی گفت چون کشور چین که دید	که چندین شگفت از وی آمد پدید
نه در گنج ماند و نه در کاخ جای	نه در باغ و ایوان و نه در سرای
کشنده سته مانده بی پای و پی	شمارنده از رنج خون گشت خوی
از آن پس نریمان به پای ایستاد	فروبوست دست و زبان برگشاد
به بوسه نشان کرد مر خاک را	گرفت آفرین خسرو پاک را
ز فغفور و آرایش کشورش	سخن راند و از گنج و از لشکرش
که شاهی سزا افسر و گاه را	ندیدم چو او جز شهنشاه را
اگر بر خرد خیره بیداد کرد	شدش گنج و رنجش همه باد کرد
نپیچد شه از مردمی رأی خویش	فرستدش دلخوش سوی جای خویش
نباید بُد ایمن به بخت ارچه چیر	که دولت نماندست یک جای دیر
که داند که این چرخ بدساز چیست	نهانیش با هر کسی راز چیست
به رنجست آنکش هنرها مهست	نکوکاری و نیکنامی بهست
که ماند نکونامی ایدر به جای	بود با تو نیکی به دیگر سرای
شمر یافه تر زندگانی تو آن	که نکنی نکویی و داری توان
بود دوری از بد ره بخردی	بهی نیکی و دوریت از بدی
به تلخی چو ز هست خشم از گزند	ولیکن چو خوردیش نوشست و قند
بیخشود شه ز آن سخن ها و گفت	بزرگی فغفور نتوان نهفت
ورا این بزرگیش بی راه کرد	که با ما به کین دست بر ماه کرد

که یک هفته شد تا نخواندمش پیش	ازین نیست باد فره اکنونش بیش
به پوزش دلش پاک از انده بشوی	ببر خلعت و بند بردار ازوی
که فرمان ما داشتی خوار و سست	بگوش گناه از تو آمد نخست
چو گاه من آمد به زه ساختی	کمان ، گاه ضحاک بنداختی
نه ز آن کارج تو شاه نشاختم	من این بد مکافات آن ساختم
امید بهی دار و رامش پسیچ	کنون بودنی بود مندیش هیچ
مرا گرچه بیگانه از خویش دان	مر این خانه را خانه خویش دان
به هر بد کنم صد نکوبی فزون	به تو گر بدی کردم از آزمون
بدین کرده ها پوزش آرم همی	ز دیدار تو شرم دارم همی
گه گیتی چنینست بالا و شیب	ز خواری و رنجی کت آمد مشیب
ز نیک و بد و ماش آرام نیست	سپهر روان با کسی رام نیست
جهان باغ و ماها سراسر درخت	چو پزنده مرغیست فرخنده بخت
نشیند بر آن شاخ کاندیش رأی	به باغ اندرون مرغ پزان ز جای
نشینیم یک جای و گیرم جام	بر آن باش فردا که هر دو به کام
بپوشید و شد شاد فغفور شاه	نریمان شد و برد خلعت پگاه
ز شادی به چشم اندر آورد نم	گرفت آفرین پشت را داد خم
ز پیروزه گون تخت خود دید چهر	چو شاه فروزندگان از سپهر
کز آن سان نبد دیده فغفور هیچ	فریدون پگه کرد سوری پسیچ
نمودند دیدار با یکدیگر	به گلشن گهی کز دو سو داشت در
نه برخاست باید یکی را به پای	ز هر در درآمد یکی ، تا ز جای
به پوزش سخن چند کردند یاد	به بر یکدیگر را گرفتند شاد
پس از آن گه به بگماز بردند دست	نخستین گرفتند بر خوان نشست
ز هر گونه آراسته چون بهار	نشستنگهی بود ایوان چهار

ز مینا گل او ز بیجاده سنگ	میان اندرون خانه رنگ رنگ
بدو اندر از زرّ سیصد عمود	همه بومش از صندل و چوب عود
ز جزع و بلور و گهر یکسره	معلق بدو چارصد کنگره
همه شفشه زرّ بد پود و تار	بساطش سراسر زبر جد نگار
گهر در گهر ساخته سرخ و زرد	ابر پیشگه تختی از لاژورد
زده در میانشان ز مرجان درخت	دو صد طاس پر عنبر از پیش تخت
که هر یک بهای یکی گنج بود	ز زرّ بی کران نار و نارنج بود
ز کافور نارنج ها کرده پُر	همه دانه نار یاقوت و دُر
پُر از مشک کرده بلورین لگن	طبق های نقل از عقیق یمن
فروهشته از پَرّ طاووس نر	ز هر سو یکی باد بیزن ز بر
تل عود و آتش برآمیخته	ز کافور شمامها ریخته
خمی پخته می هر سوی از سیم خام	پر از دَرّ و یاقوت هر جای جام
گلاب آب و دُرّ سنگ و ریگش عبیر	به هر گوشه جز عین یکی آب گیر
به نیرنگ کرده روان بر رده	ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده
در او هم گلستان و هم گل به بار	چو نخچیرگاهی به وقت بهار
تکوک بلورین و بالغ به دست	هزار از بزرگان خسرو پرست
به کف جام وز جامه طاووس رنگ	بتان سرایی میان بسته تنگ
همه میگسار آهوی مشک سر	همه سرو سیمین به زرّین کمر
به یاقوت گوینده در خنده نوش	به شمشاد پوینده عنبر فروش
فشانان به باد آن دگر گرد مشک	فروزان به مجمر یکی عود خشک
چو در آب پاک از نمایش چراغ	می زرد بد در بلورین ایاغ
همی جام می داد جان را درود	نوا پیشگان بر گرفتند رود
همی ساخت هر روز بزمی دگر	بدینسان فریدون مهی بیشتر

همه یاد فغفور چین خواستی	به شادیش با جام برخاستی
ز هر تحفه چندانش آورد پیش	که هم چین شدش خوار و هم گنج خویش
از آن پس نریمان یل را نواخت	ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت
صدش بدره بخشید دینار گنج	ز هر دیبه رخت پنجاه و پنج
دو صد ریدگ ترک با اسپ و ساز	پری چهره سی خادم دلنواز
ز شمشیر و ترک و سپر بی شمار	ز خفتان و از درع و جوشن هزار
ز گستردنی بار سیصد هیون	شراع و ستاره ده از گونه گون
زرنج و همه غور و زابلستان	هم از بلخ تا بوم کابلستان
بدو داد پیوسته تا مرز سند	نباشته همین عهدها بر پرند
سزا هر که را بود با او بهم	گهر داد و بالا و زَر و درم
دگر هر چه بُد اندر آن بزمگاه	ز خوبان و از فرش وز تخت و گاه
ببخشود یکسر به فغفور چین	یکی کرسی نغز دادش جز این
ز زر بر سرش کودکی میگسار	به کف جامی از گوهر شاهوار
هر آن گه که شه دست بفراشتی	وی آن جام می پیش او داشتی
چو خوردی به آواز گفتی که نوش	ازو بستدی باز بودی خموش
شراعی که از پَر سیمرغ بود	بدادش پُر از گوهر نابسود
دگر تاجی از گوهر شاهوار	که شب شمع با او نبودی به کار
بدادش ز بیچاره تختی دگر	طرازیده بر پشت شیری ز زر
که هر ساعت آن شیر جستی ز جای	زدی نعره آن گه نشستنی ز پای
به کام اندر آتش دمیدی ز دور	شدی زو هوا پُر بخار بخور
دو یاقوت دادش دگر لعل رنگ	صد و بیست مثقال هر یک به سنگ
چهل دَر دیگر همه نابسود	که هر یک مه از خایه باز بود
به مثقال سی سرخ گوگرد پاک	به یکپاره چون اختری تابناک

دگر هر چه از چین بُد آورده چیز	سراسر بدو باز بخشید نیز
به درگاه او باز فغفور شاه	ببخشید یک یک همه بر سپاه
جز آن افسرین گوهر شاهوار	دگر آنچه در راهش آمد به کار
شه گیتی از بهر گرشاسب باز	بسی هدیه گونه گون کرد ساز
هم از کوس و منجوق وز تخت زر	هم از پیل و بالا و تیغ و کمر
قبا و کلاه گهربفت خویش	دگر هدیه هر چیز در گنج بیش
همه بوم ماهان و جای مهان	هم از قهستان تا در اصفهان
بدو داد تا مرز قزوین و ری	یکی عهد بر نامش افکند پی
مهانی که بودند با او به چین	سزا هدیه ها داد نو هم چنین

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۱ - پاسخ نامه گرشاسب از فریدون



رسید آن سخن های با مهر جفت	نبشت آن گهی پاسخش باز و گفت
که از درّ معنی صدف کرده گوش	یکی نامه گویا چو فرّخ سروش
خرد را سخنهایش پیرایه بود	پیام آورش مژده را مایه بود
به هر دل دری بگشاد از بهشت	روان ها شد از مژده شادی سرشت
بود بی گمان پای دشمن به بند	ترا تا گشادست دست بلند
روان بار ابر و عنان دار ببر	تو شیری و تیغ تو ز الماس ابر
زمین نیست نسپرده اسپت به گام	هوا نیست نر گرد تو تیره فام
دل و رزم و کین جفت شمشیر تست	ز خون کف شیران به کفشیر تست
دلیری و رزم از تو باید گرفت	هنرها چنین از تو نبود شگفت
همانا که تو دستی و من دهان	تو رنجی و من برخوردارم از جهان
همه هر چه گفتمی یکایک شمرد	بیآمد به مژده نریمان گرد
ز ما راستکاری و خوبی سزید	اگر چند فغفور کژی گزید
به نیکی فرستادمش باز جای	بدو چون ترا نیکویی بود رأی
به چینش از رخ بخت بزدای چین	چو آید بدو باز بسیار چین
نبشت و ستد عهدی از وی درست	بر او باژ و ساو همه چین نخست
بفرمود کآیند پیشش به راه	به نزل و علف هر که بودند شاه
سپه راند فغفور با کام و ناز	دو منزل شدش همره و گشت باز
همی زیست در ره چو در شهر خویش	به بزم و به خوان هم بدان رسم پیش

همه چین و جندان بیاراستند	بزرگان بدین مژده برخاستند
هوا از درم ریز پروین گرفت	زمین سر به سر دیبه چین گرفت
ز شادی ثری بر ثریا زدند	همی هر سوی آذین دیبا زدند
ز گل گل دمید از نرمی لعل ناب	همه خاک ره گل شد از بس گلاب
شد از نافه ابر آهوی مشک بار	صدف گشت هامون ز بس دُر نثار
که از بر ندیدند کس مهر و ماه	چنان بُد ز بس گرد اسپ سپاه
پذیره شدش چند منزل زمین	جهان پهلوان با بزرگان چین
بیامد سرِ خادمان سرای	چو فغفور بنهاد در کاخ پای
همان نیز خاتون از اندازه بیش	ز گرشاسب آزادی آورد پیش
پس پرده بیگانه نگذاشتست	که بر ما ز تو مهر به داشتست
همی داد خرم ز هر گونه چیز	ز دروای ما هر چه بایست نیز
چنین کار ازو گفت نبود شگفت	ازین مژده فغفور شادی گرفت
که هر شاخ چون تخمش آرد برش	کند هر کس آن کآید از گوهرش
چو بنشست برگاه شاهنشهی	دگر روز شبگیر با فرهی
بَر شاه چین آمدن ساختند	بزرگان چین سر برافراختند
فکندند یکسر ز شادی شاه	سلب هر چه شان بُد کبود و سیاه
کا گاهش بر از مه همی خواست شد	چنان پادشاهی بر او راست شد
جهان پهلوان برد پیشش نثار	نخست از همه کس که بُد نامدار
ستد بد بدو نیز بسپرد باز	خراجی که در چین ز هر سو فراز
بسی هدیه بخشید نیزش جز این	بدو داد باز آن همه شاه چین
یکی نامه فرمود بر پرنیان	از آن پس به نزدیک شاه کیان
برون رفت پیشش دو منزل به راه	که رفتنش با مهان سپاه
جهان پهلوان سر سوی ره نهاد	ورا کرد بدرود و برگشت شاد

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۲ -



وز آن سو نریمان چو یک مه بود	به درگاه شه رفت شبگیر زود
کمر بسته راه و بر سر کلاه	ز بهر شدن خواست فرمان شاه
دگر گفت کز چین چو برخاستم	بر شهریار آمدن خواستم
مرا عم من پهلوان داد پند	که چون باز خانه رسی بی گزند
یکی جفت شایسته کن درخورت	بپیوند ازو در جهان گوهرت
که خواهد نژادی بزرگ از تو خاست	که گیتی بدارد به شمشیر راست
درختی ز تخم تو سر برکشد	که بر آسمان شاخ او می کشد
همه پهلوانانش باشند یار	دلیران رزم و بزرگان بار
کنون شهریار آشکار و نهفت	شناسد که نگزیرد از روی جفت
به گیتی خداوند از آن شد پدید	که هر چیز را پاک جفت آفرید
جهان از دو حرف آمدست از نخست	سخن کم زد و حرف ناید درست
خطی ناورد خامه ای بی دو سر	چو مرغی نگیرد هوا بی دو پر
یگانه گهر گرچه زیبا بود	نکوتر چو جفتیش همتا بود
بزرگیست در بلخ بامی سرست	مرا نیز در تخمه هم گوهرست
جز از درخت او نیست زیبای من	بدو شاه روشن کند رأی من
مگر بنده ای زو دهد کردگار	که اندر رکیب شه آید به کار
نوندی هم آن گاه شه برنشاند	به سوی شه بلخ و او را بخواند
بسی مژده داد از بلند اخترش	سخن راند باز آن گه از دخترش

مر او را ز بهر نریمان بخواست	همه دست پیمان او کرد راست
ز گنجش بسی هدیه بخشید و چیز	همه بلخ بامی بدو داد نیز
فرستادش آن گه سوی بلخ باز	که رو کار دختر بجوی و بساز
سوی سیستان شد نریمان گرد	بر او شه بسی هدیه ها برشمرد
که شادان شو و جفت خود را ببین	سوی سیستان آر و آنجا نشین
که آن شه که بر شهر کابل سرست	ز خویشان ضحاک بدگوهرست
به دل دشمنی جوی و بدخواه ماست	کز اهریمنی تخمه اژدهاست
بدان مرز هر سو نگهدار باش	از آن دشمن بد تو بیدار باش
نریمان به داماداری چو باد	سوی سیستان رفت پیروز و شاد
به آوردن جفت کس رفت زود	فرستاد چیزی که شایسته بود
شه بلخ چندان برافشاند گنج	که ماند از کشیدن جهانی به رنج
چه از فرش و آلت چه از سیم و زر	چه از درّ و دیبا و سنگ و گهر
عماری بیاراست با مهد شست	کنیزک دو صد جام و مجمر به دست
به جام اندرون دُر از اندازه بیش	به مجمر همه عود سوزان ز پیش
دگر چارصد ریدگ دلنواز	چهل خادم ترک شمع طراز
جهان پُر ز خوبان چون ماه کرد	چنین هدیه با دخت همراه کرد
زمین از گرانی بید سرگرای	که بیچار هگشت از پی چار پای
ز بلخ آنچنان بار دربار بود	که تا سیستان ره چو دیوار بود
نریمان پذیره شد آراسته	جهان گشته سور سران خاسته
ببارید تند ابر شادی ز بر	دل شادمان از برآمد به در
در آیین دیبا زده کوی و بام	فروزان به هر سو تلی عود خام
چنان درفشان بود و عنبرفشان	که درویش زر بُد به دامن کشان
همه راه آذین و گنبد زده	به هر گنبدی گل فشانان رده

به پرواز مرغان برانگیخته	ز هر یک دگر شعری آویخته
ز دیبا در و دشت طاووس رنگ	دم نای هر جای و آوای چنگ
بزرگان همه راه با کوس و بوق	فشانان به طشت آب مشک و خلوق
نظاره دد از کوه مرغ از هوا	گه این لهو سازنده گه آن نوا
هم از راه در شاه با ماه خویش	در ایوان نشستند بر گاه خویش
ز مشک و گهر تاج بُد شاه را	ز یاقوت و دُر افسری ماه را
به هم هفته ای شاد بگذاشتند	بر از کام و آرام برداشتند
سرشک خرد چون از ابر هنر	صدف یافت آن دَر شد مایه ور
گرانمایه مَهر جهان کردگار	گرفت از نگین خدایی نگار
تن ماه چهره گرانی گرفت	روان زاد سروش نوانی گرفت
گلش هر زمان گشت بی رنگ تر	همان بار درش گران سنگ تر
چو بُد گاه زادنش بیمار گشت	بر او انده بار بسیار گشت
چنان سخت شد کار زادن بر اوی	کزاو زندگی خواست برتافت روی
به مشکوی مشکین بتان سرای	همه سر پُر از خاک و زاری فزای
پزشکی بُد از فیلسوفان هند	که گرشاسب آورده بودش ز سند
بیاراست هر داروی از بیش و کم	بدو داد با تخم کتان به هم
همان گه شد آسان بر آن ماه رنج	پدید آمدش دُر گویا ز گنج
جدا گشت تیغ شهی از نیام	برون شد خور از میغ تاریک فام
چراغی بُد از خود ز خوبی و فر	برافروخت از خود چراغی دگر

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۳ - زادن سام نریمان



ز خوبی بدو آرزو کرد مهر	پسر زاد ماهی که از چرخ مهر
برین برگوا کس نبایست خواست	به دیدار گفתי پدر بود راست
به مهرش روان و دل آرام کرد	نریمان یل نام او سام کرد
به مژده برافکند پویان به راه	نوندی به نزد فریدون شاه
چو گردانش بر اسپ بنشاختند	پرندین چنان کودکی ساختند
یکی گرز شاهان گرفته به بال	کمند و کمان درفکنده با یال
سپر باز پشت و کمر بسته تنگ	یکی نیزه بر دست و خنجر به چنگ
به گرشاسب گردنکش گردگیر	فرستاد با نامه ای بر حریر
ز مشک و گلاب و می و زعفران	برآن نامه از دست کودک نشان
به هر منزلی بر هیونی دگر	فرسته همی شد چو مرغ پیر
ز شادی جوان شد سپهدار گرد	به ره نامه مر پهلوان را سپرد
فروماند ، وز دل نیایش گرفت	برآن پیکر شیر بچه شگفت
همی گف کای راست دادار پاک	درآمد ز زین گشت غلتان به خاک
که بینمش در صف همیدون سوار	تو کن روزی بنده آن روزگار
همان جامه و یاره خویش نیز	فرستاده را داد بسیار چیز
فریدون شه زو چو آگاه شد	وز آن ره که بُد زی بر شاه شد
سپه یکسر و کوس و بالای و پیل	پذیره فرستادش از چند میل
چو نزدیک شد رفت ده گام پیش	برون از در کوشک از جای خویش

بیرسید و از رنج ره کرد یاد	بَرِ خویش همبرش بنشانند شاد
گهی بزم و بازی و گاهی شکار	همی داشت یک مهش دل شاد خوار
سلیح و دگر هدیه ها بیش و کم	سر ماه دیبا و زرّ و درم
شده توده یک کوه بالا فزون	ببخشید چندانش از گونه گون
به دیدار فرّخ نریمان و سام	سوی خانه فرمود تا شد به کام

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۴ - داستان قباد کاوه



قباد آن کجا کاوه بودش پدر	چو شد پهلوان بسته ره را کمر
که این شه ندارد نهاد شهان	به درگه چنین گفت پیش مهان
به شمشیر گیتی ازو گشت راست	پدرم از جهان جز مر او را نخواست
سپرد افسرش زیر پی خاک را	از اورنگ برکنند ضحاک را
بدو بیش بخشد همی شهر و گنج	ز گرشاسب ما بیش بردیم رنج
نهان داشت تا بود هنگام بار	شد این آگهی نزد شه آشکار
برآورد سر شاه دانش سرای	چو شد بر سران بارگاه و سرای
نیوشید یکسر ز دل پند من	چنین گفت کای نامدار انجمن
بودتان به هر دو جهان سودمند	به یزدان پناهِید تا از گزند
که آرد سرانجام درد و گداز	منازید از آن شادمانی و ناز
ببینید هر کار را پیش و پس	بی اندرز هر گز مَباشید کس
که این غم فزایست و آن جانگزای	مبندید با رشک و با آز رای
که نادان ز دانش ندارد نشان	مجویید دانش ز بی دانشان
که هست آینه مرد را آزمون	کنید آزمون ها به دانش فزون
به ویژه که دارد ره دین و داد	همیشه دل از شاه دارید شاد
بترسید چون چین درآرد به چهر	بنازید اگر تان نوازد به مهر
که تان بد رسد چون رسد آگهی	مگویید شه را به از بی رهی
بود دست شاهان به هر سو فراز	اگر چه باشید از دور باز

بود گوش با چشم شه را بسی	کجا گوش و چشمش بود هر کسی
چو شه دادگر باشد و ره شناس	بدو داشت باید ز یزدان سپاس
نباید گوازه زدن بر فسوس	نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
چنان خوش نباید بُدن کت خوردند	چنان ترش نه نیز کت ننگرند
ز زخم سنان بیش زخم زبان	که این تن کند خسته و آن روان
چو دستور شد دل خرد همچو شاه	زبان چون سپهبد سخن چون سپاه
سپهدار دارد سپه را به جای	کز اندازه نهد کسی پیش پای
بنا گفته بر چون کسی غم خورد	از آن به که بر گفته کیفر برد
سه چیز آورد پادشاهی به شور	کز آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی با زنان رام بودن به هم	دوم زفت کاری ، سیوم دان ستم
شه نیک با کامرانی بود	چو بد گشت کم زندگانی بود
سزا پادشاهی مر آنرا سزاست	که او بر هوای دلش پادشاست
ز گیتی بی آهو نیابی کسی	اگرچه دارد هنرها بسی
شه آن به که باشد بزرگ از گهر	خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
به آکندن گنج نکند ستم	نخواهد که خسبند ازو کس دژم
ز هر بد به دادار جوید پناه	به انداز هر کس دهد پایگاه
نماند به تیغ و به تدبیر و گنج	که آید ز دشمن به کشورش رنج
مرا این همه هست و پاکّی تن	دگر تا شهمن بد نیاید ز من
نه رنج کسی یافه بگذاشتم	نه بر بی گنه رنج بگماشتم
جهانبان دهد پادشاهی و تخت	نگردد کسی جز بدو نیکبخت
جز ایزد ندادستم این تاج کس	سپاس از جهان بر من او راست بس
سزد پس که بدگوی چیزی کند	به بد گفتن من دلیری کند
پس آن گه ابا خشم گفت ای قباد	بد مردمان از چه گویی به یاد

مگر رشک مغزت بکاهد همی	زبانست سرت را نخواهد همی
ز گرشاسب وز کاوه رانی سخن	گله هر چه کردی شنیدم ز بن
همه روم تا خاور و هند و چین	زبون گشت گرشاسب را روز کین
جهان خیره ماند ز برزش همی	به گردون کشد پیل گرزش همی
سته دیو و پیل از خم خام اوست	ژیان شیر و تند اژدها رام اوست
کجا نیزه زد در صف کارزار	پسین مرد باشد چو پیشین فکار
به هند ار فروکوبد از گرز بوم	ز بس زور او لرزه گیرد به روم
چو من هم ز جمشید دارد نژاد	تو چون کاوه دانیش گشته به باد
پدرت از سپاهان بُد آهنگری	نه زیبا بزرگی نه والاسری
چو بگزید ما را نکونام شد	به کف درش پتک گران جام شد
از آهنگری رست و سالار گشت	پس از کلبه داری سپهدار گشت
بُد آن گاه در کلبه با دود و دم	کنونست در بزم با ما به هم
بدادیمش اهواز و ده باره شهر	همی زین فرونتر ز ما یافت بهر
اگر برد رنج آمدش گنج بر	تو نیز آیدت آرزو ، رنج بر
ز بهر همه کس بود شهریار	نه از بهر یک تن که باشدش یار
دگر تا تویی یافه زینسان مگوی	به دشتی که گمراه گردی میوی
مجوی آنچت آرد سرانجام بیم	مکش پای از اندازه بیش از گلیم
مینداز سنگ گران از برت	که چون بازگردد فند بر سرت
گر آزریم بابت نبودی ز بن	چو از رفتگان بودی از تو سخن
همان کردمی با تو از راه داد	که در چین نریمان به دیگر قباد
سخن هر چه گفتم به دانش ببین	نگاری کن این را و دل را نگین
شد از بیم شه زرد و ارزان قباد	به زاری و پوزش زبان برگشاد
بس گشت در خاک زنهار خواه	ببخشید خون و ببخشود شاه

خبر یافت کاوه پسر را بخواند	فراوان بر او خشم و خواری براند
به خون کرد با خنجر آهنگ او	رهاندند خویشانش از چنگ او
فرستاد کس شاه کشور نواز	به یک جایشان آشتی داد باز
وز آن سو جهان پهلوان شادکام	همی زیست خرم به دیدار سام
همی گفت کاو چون گرد زور و برز	ز من به بود گاه شمشیر و گرز
به یک سال از آن شادی و فرهی	نشد دستش از جام روزی تهی
نوندی سر سال نو کرد راست	خراج خداوند کابل بخواست
شه کابلی گفت و کاین نیست داد	شهنشه به بیداد فرمان نداد
تو خواهی و خواهد خداوند تاج	به سالی دوباره نباشد خراج
بر این آرزو پهلوان سترگ	فرستاد نامه به شاه بزرگ
خراج همه کابل و بوم اوی	بدو داد یکسر شه نامجوی
جهان پهلوان از پی نام را	بیخشید باز آن همه شام را
ز گیتی همه سیستان ساخت جای	به رفتن نزد چند گه نزد رای
جهان سرگذشت نو از هر کسی	چنین گونه گون یاد دارد بسی
جهان خانه دیو بد پیکرست	سرایی پر آشوب و درد سرست
یکی گور دانیست بر راه رو	که گوری فزون نیست هر گاه نو
بیابانش لهوست و ریگش نیاز	سمومش هوای دل و غول آز
دهی شد که باشد برو رهگذار	درون هست و بیرون شدن نیست چار
دهندست و آنچ او دهد بیش و کم	ستاند همان باز با جان به هم
به دانندگان همچو زندان زشت	بر آن کس که نادان و بی دین بهشت
برش این یکی دان که دانش سرای	برد زو همی توشه آن سرای
وی ار ناگهانت بخواهد ربود	تو زو بهره خویش بردار زود

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۵ - داستان گرشاسب با شاه طنجه



کنون از شه طنجه و پهلوان	شنو کار کین جستن هر دوان
بدان گه که از نزد ضحاک شاه	سوی طنجه شد پهلوان سپاه
ز دریا و خشک آنچه آورده بود	به دست شه طنجه بسپرده بود
که تا باز خواهد چه آرد هوا	بدین کرده بُد مرد چندی گوا
سرآمد مر آن شاه را روزگار	پسرش از پس او شده شهریار
پسر نیز رفته به راه پدر	نبیره بیسته به جایش کمر
چنان بود رأی شه سرفراز	که آن خواسته خواهد از طنجه باز
بر این کار پوینده ای کرد راست	ز شاه کیان هم بدین نامه خواست
شه طنجه را طمع بر بود و گفت	که این آگهی با دلم نیست جفت
گذشتست از این کار سالی دو بیست	مرا سال نیز از چهل بیش نیست
چنین دام هرگز مگستر به راه	ز گنجم گرت رأی چیز بیست خواه
نهی پایت از پایه بیرون همی	که خرگوش گیری به گردون همی
سپهد بدانست کانتست رنگ	به جنگ آید آن خواسته باز چنگ
ده و دو هزار از سران سپاه	گزید و برون شد به فرمان شاه
به فرخ نریمان چنین کرد یاد	که کارت همه راه دین باد و داد
گر آیم من ار نه به هر بیش و کم	مزن جز به رأی شهنشاه دم
بیوسیدش از مهر و لشکر کشید	خبر چون بر شاه طنجه رسید
پراکند بس گنج و کین کرد ساز	بی اندازه آورد لشکر فراز

شد از بس که بودش سپاه گران	زمین چون سپهر از کران تا کران
برآمد سپهدار با لشکرش	ز گرد ابر بست از بر کشورش
بر طنجه نزدیک یک روز راه	به گرد دهی خیمه زد با سپاه
مه ده یکی پیر بُد نامجوی	بسی سال پیموده گردون بدوی
فراوان ز نزل و علف برشمرد	همه برد نزد سپهدار گرد
از آن خواسته دارم خبر	که در طنجه بنهادی از پیشتر
برادرم زندست و با من گواست	در آن نامه هم نام و هم خط ماست
از آن شاد شد پهلوان چون شنود	سوی طنجه شه نامه ای ساخت زود
سر نامه کرد از جهاندار یاد	خداوند دین و خداوند داد
فرازنده هفت چرخ سپهر	فروزنده گیتی از ماه و مهره
دگر گفت کای گمره از کردگار	چه طمع است کاندر دلت کرد کار
بود نزد فرزانه کمتر کس آن	که خیره کند طمع چیز کسان
نکوتر بود نام زفتی بسی	ز خوانی که با طمع بنهد کسی
همانا به چشمت هزاک آیدم	و یا چون تو ابله فغاک آیدم
کزینسان سخن های غاب آوری	همی چشم دل را به خواب آوری
کرا رنگ چهره سیه تر ز زنگ	بدو کی پدید آید از شرم رنگ
هنرهام هر کس شنیدست و دید	تو از ابلهی چون کنی ناپدید
کجا من شتاب آورم بر درنگ	نوند زمان را شود پای لنگ
اگر بر زمین برزنم بانگ تیز	جهد مرده از گور بی رستخیز
به گهواره در هند کودک فروش	چو گیرد ، به نامم نباشد خموش
به چین آتشی کاید از آسمان	برند از تف تیغ تیزم گمان
یکی خواسته کان جهان را بهاست	چو من گردی آورده از چپ و راست
چو در گنجت ای زاغ رخ تیره روز	نهفتی چو اندر زمین زاغ کوز

کنون گویی آگه نی ام ز آن درست	همه کس شناسند کآن نزد تست
سرانت گواه اند بسیار و من	فرستادم اینک به نزدت دو تن
اگر چند باشند بسیار کس	گوا نزد داور دو آرند و بس
اگر باز بفرستی آن خواسته	نان هم که بو دست آراسته
هم از من بود پایه ات نزد شاه	هم از شاه یابی بزرگی و جاه
وگر ناوری آنچه رای آورم	سرو افسرت زیر پای آورم
بر از چرخ کیوان گر ایوان تست	وگر نام دیوان به دیوان تست
سرت را ز گردن به گرد آورم	دل دوستانت به درد آورم
پیمبر براهیم بود آن زمان	بُدش نام زردشت از آسمان
به صحفش بر این خورد سوگند نیز	بدان دو گوا داد بسیار چیز
به هم با فرستاده شان رنجه کرد	فرستاده آهنگ زی طنجه کرد
چو شه نامه برخواند آن هر دو تن	گوایی بدادند بر انجمن
جز ایشان گوا بود دیگر بسی	ولیکن نیارست دم زد کسی
دژم زی فرسته شه آورد روی	بدو گفت رو پهلوان را بگوی
چو دیوار بر برف سازی نخست	نگون زود گردد به بنیاد سست
نه هرچ آن بگویند باشد همان	بر راست گم زود گردد گمان
به مردی و گنج و سپاه از تو کم	نی ام، چیست این طمع پر باد و دم
نبودی مرا در جوانی همال	کنون چون بوی کت بفرسود سال
یکی مویم افتاد در کار زار	اگر بینی از بیمت آید چومار
مرا با شهنشاه از این نیست جنگ	به جنگم توئی آمده تیز چنگ
فرستادگان را به خواری براند	دو ره صد هزار از یلان را بخواند
در آهن بیاراست صد زنده پیل	ز طنجه برون خیمه زد بر دو میل
بُد از سرفرازان یکی کینه توز	سپهدار او بود نامش متوز

ز لشکرش نیمی بدو داد بیش	ز بهر نبردش فرستاد پیش
فرسته خبر زی سپهدار برد	سپهد دست پیکار برد
بیآورد نزدیک دشمن سپاه	به جنگ اندر آمد هم از گرد راه
طلایه بزد بر طلایه نخست	به خون هر سوی غرقه شد بوم و رست
به پیچش گرفتند گردان عنان	سوی سینه ها راست کرده سنان
توگفتی ز بس گرد بالا و پست	که هامون به گردون درآورد دست
یکی ژرف دریا شد از خون زمین	که بُد نزد او چشمه دریای چین
زمانه زمین را همی خون گریست	ستاره ندانست رفتن که چیست
گرفتند زاول گره بی شمار	سلیح و ستور اندر آن کار زار
چو چرخ شب آرایش از سر گرفت	ز ماه تمام آینه برگرفت
فرو هشت زلفین مشکین نگون	ز زر خال زد بر رخ نیلگون
نفرمود پیکار دیگر متوز	که شد گاه آورد و بگذشت روز
به گردان فرستان گرد سپاه	که دارید امشب شبیخون نگاه
کمین ساخت هر جای بالای و شیب	سپاهش کس آن شب نخفت از نهیب
همه شب ز بیم شبیخون متوز	همی بود بیدار تا گشت روز
چو بازی برآورد چرخ روان	به زرین و سیمین دو گوی دوان
یکی گوی سیمین فرو برد سر	دگر گوی زرین برآورد سر
دو لشکر سنان ها برافراختند	کمینگه گرفتند و صف ساختند
زمین را سپهر از گرانی سپاه	ندانند همی داشت گفתי نگاه
جهان پهلوان درع گردی چو گرد	بپوشید و بگرفت گرز نبرد
بر او هفتصد سال بگذشته بود	ز گشت سپهری کهن گشته بود
خروشید گفتا مرا خیره خیر	ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
کنون به کنم رزم و کوشش ز بُن	که بهتر کند کار تیغ کهن

همیدون می از نو کهن نیکتر	کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر
همان بیش زورم به زخم درشت	مرا گشت چرخ ارچه خم داد پشت
به جنگ آمد و گرد کوشش بخواست	بگفت این و با لشکر از چپ و راست
ستاره هویدار و گردون نهان	پر از بومهن شد سراسر جهان
به دریای قلزم به جوش آمد آب	ز بس در زمین از تف نعل تاب
فتادی و باز آمدی باز گوش	همی تا دو صد میل در که خروش
زمین زیر دریا بُد از خون مرد	ز بر آسمانی بُد از تیره گرد
چو کشتی درفش از برش بادبان	سواران در آن ژرف دریا نوان
به هر دام درمانده گردی به بند	پُر از دام هامون ز خمّ کمند
چو گاه شب از عکس خورشید میغ	شده لعل گرد از دم خون وتیغ
همی خاست آتش ز دریای نیل	ز بس کاینه بُد درفشان ز پیل
پیاده همی تاخت هر سو به جنگ	سپهدار با گرز و نیزه به چنگ
همی کوفت گرز و همی گفت نام	به هر گنبدی جست پنجاه گام
گهی ریخت خون همچون دریای نیل	گهی دوخت با سینه خرطوم پیل
ز بد خواه چندان بیفکند خوار	چه خیل پیاده چه خیل سوار
شد از دست او پیش یزدان نخست	که مر مرگ را گشت چنگال سست
به هر حلقه در بود تیری خدنگ	به درعش در از زخم مردان جنگ
فزون ز انبه موی بُد بر سرش	شل و ناوک و تیر در مغفرش
چنین تا شب از رزم ناسود کس	که و دشت پُر کشته بُد پیش و پس
کبود و سه بافت بر کوه و دشت	شب تیره چون شعر بافنده گشت
مر آن را به مشک آب آهار زد	مراین را به زر بود در تار زد
به سوی سپه پهلوان گشت باز	دَرِ جنگ هر دو سپه شد فراز
همی هر کسی گفت با پهلوان	ز خون دید هر جای جویی روان

نخستین جز از وی ز کس کین متوز	که فردا اگر پیشت آید متوز
برین شهسواران خاور سر اوست	که سالار این بیکران لشکر اوست
سیاه اسپ و برگستوان لعل رنگ	درفشش نهنگست و خفتان پلنگ
پرندین نشان بسته اندر سرش	ز پولاد و دُر آژده مغفرش
بیاید بود هر سوی کینه خواه	نبرده درفشش برون سپاه
فراوان سران زد زما بر زمین	برون آمد امروز تند از کمین
به زور تن و مردی و دستبرد	ندیدیم جز تو چنان نیز گُرد
چو شد تیز، جستمش نآمد به چنگ	جهان پهلوان گفت کامروز جنگ
کشد، گردد از خون شب لعل فام	چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام
به یک دم زدن زنده نگذارمش	هر آنجا که فردا به چنگ آرمش
سخن راندند از سپهدار چیر	وز آن سو سپه با متوز دلیر
جوان کی تواند چنان رزم جست	که گفتند گرشاسب پیرست و سست
که دندان نماندستش از بس درنگ	کنون تیز دندان تر آمد به جنگ
چو آتش بُدی تند و چون باد تیز	کجا جستی از جای و جستی ستیز
بگُشتی به هر حمله ده تن فزون	فکندی به هر زخم پیلی نگون
به هم با سوارش بینداختی	گرفتی دُم اسپ و بفراختی
همه سخت از آن باد بو دست و گرد	متوز جفا پیشه گفت این نبرد
سپیده برآرد درفش سپید	چو گردد شب از تیرگی نا امید
سرش بر سنان آورم پیش شاه	من و گرز و گرشاسب و آوردگاه

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۶ - رزم دیگر گرشاسب با شاه طنجه



شبش کرد بدرود و ره برگرفت	سپیده چو شب را به بر درگرفت
خم آهن گه و آسمان لاژورد	بید سیم دریا زمین زَر زرد
جهان از یلان گشت پر تاختن	گرفتند گردان به کین ساختن
ز بانگ جرس وز جرنگ درای	ز غزیدن کوس و شیپور و نای
دل و زهره زهره پر جوش گشت	سته مغز کیوان و بی هوش گشت
فرازی بید پست و پستی فراز	دُم اسپ کوتاه شد و تک دراز
سه گشت، گفتی شب آمد به روز	ز بس تیرگی چهر گیتی فروز
تن گشته با خون به دریا رسید	سَر گرد با جان به جوزا رسید
از آهن روان خون چو از سنگ آب	درنگ جهان گفت گیتی شتاب
یکی جان سپار و یکی تن سپر	یلان را به خون غرقه تیغ و سپر
پر از مار پَران ز خشت آسمان	پر از شیر غران ز نعره زنان
همه دشت پاشیده چوگان و گوی	ز خرطوم پیل و سَر جنگجوی
ز سرنیزه منقارش و خشت چنگ	چو مرغی شده مرگ پرش خدنگ
سران را به چنگال تارک شکاف	یلان را به منقار دژنده ناف
شکسته شدند از سوی میسره	در آن رزم زاول گره یکسره
که عم زادِ فرخ سپهدار بود	برایشان یکی گرد سالار بود
سپه را فرو داشت بر جای خویش	نهاد اندر آوردگه پای پیش
سرانجام در رزمگه کشته شد	بسی کشت چندان که سرگشته شد

سپهد بر آن درد تند از کمین	به زیر آمد از پیل با گرز کین
دو دستی همی کوفت از پیش و پس	نیارست با زخمش استاد کس
مگر توبئی کآمد از صف جنگ	یکی خشت چون مار پیچان به چنگ
بیفکند او را و ناسود هیچ	گریزان عنان را ز پس داد پیچ
گرفت از هوا خشت او پهلوان	بینداخت و بردوختش پهلوان
متوز از کمینگه برانگیخت اسپ	عمودی به دستش چو ز آهن فرسپ
بیفکند چندان سر از چپ و راست	چو گرشاسب را دید بگریخت خواست
سپهد به یک تک در اسپش رسید	برآورد گرز و غوی برگشید
چنان زدش و با اسپ برهم فکند	که از زورش اندر زمین خم فکند
دلیران ایران پیشش هر که بود	به زین کوهه بر سر نهادند زود
گرفتند هر سو ره کارزار	فکنده شد از طنجه ای سی هزار
گریزنده جان در تک پای دید	نبد پای کس کاو ز یک جای دید
ز درج شبهه سر چو شب باز کرد	به پیرایه پیوستن آغاز کرد
بنی گشت گیسوش رنگ سیاه	زنخدانش ناهید و رخ گرد ماه
شد طنجه تازنده از جای جنگ	ز پس باز شد تا در شهر تنگ
سپه را ز سر باز نو ساز کرد	دل جنگیان یک به یک باز کرد
دگر گفت پیروز گاه نبرد	ز بختست نز گنج و مردان مرد
بکوشید یکدست فردا دگر	دهد بختم این بار یاری مگر
چو گرشاسب تنها دراید به جنگ	ز هر سو بر او ره بگیریید تنگ
به زخمش فرازید بازو همه	شبان کز میان شد چه باشد رمه
به کشتی بُنه هر چه بُد کرد بار	سپه بُرد نزدیک دریا کنار
که تا گر دگر بارش افتد شکست	به دریا گریزان شود دوردست
همه شب بدین رای بفشرد پی	درازی شب کرد کوته به می

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۷ - جنگ دیگر گرشاسب با شاه طنجه



چو شاه حبش سوی خاور گریخت	همه رخت و دینار و گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج	درآویخت زایوان پیروزه تاج
دو لشکر به هم کینه خواه آمدند	دلیران ناوردگاه آمدند
غو کوس تند شد و گرد میغ	در آن میغ خون آب شد برق تیغ
برآویخت یک باره با مهر خشم	خرد را سترگی فرو بست چشم
همی تاخت خنجر ز گرد سیاه	چو ایمان پاک از میان گناه
کمان شد یکی برزگر تخم کار	وز آن تخم پیگان ودل کشتزار
از آن تخم هر کشت کامد دُرست	ز خون خورد آب و برش مرگ رُست
ز پاشیده خرطوم پیلان به تیغ	تو گفی همه مار بارد ز میغ
سر خشت گفتی می آشام شد	صفش بزم و می خون و دل جام شد
دلیران بر اسپان کفک افکنان	بدین دست گرز و ، به دیگر عنان
روان خون به زخم از بر پشت پیل	چو ز آب بقم چشمه بر کوه نیل
روان هر سوی اسپه هراسان ز جای	سوارش نه پیدا و زین زیر پای
سپهدار بر زنده پیلی دمان	همی تاخت آورده بر زه کمان
کجا بُد سری با درفشی به دست	به پیکان همی دوخت و افکند پست
ز تیرش تو گفتی که در مغز و ترگ	همی آشیان کرد زنبور مرگ
چو یک چند بر پیل پیوست جنگ	پیاده بید تیغ و نیزه به چنگ
برد بر کمر بند چاک زره	به نعره گسست از گریبان گره

به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت	گهی دل درید و گهی سینه دوخت
همی داد شمشیرش اندر شتاب	هم اندر هوا کرکسان را کباب
به هر بار کاو گرز بفراشتی	به زنهار مه بانگ برداشتی
به هر تیر کاو برگشادی ز زه	زمانه زدی نعره گفتی که زه
سر خنجرش لاله کارنده بود	ز درع یلان حلقه بارنده بود
تو گفتی به هر حلقه گردون دو نیم	همی ری نکارد ز پولاد میم
هزار از دلیران جوینده کین	به گردش تنوره زدند از کمین
بدانسان زدندش همی چپ و راست	که در کوه و دریا چکاچاک خاست
شل و خنجر و گرز چندان سپاه	چه بر ترگ او بر چه بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان	گل افشان شمردی نه آهن فشان
شه طنجه آمد چو تند ازدها	بر اوکرد در گرد خشتی رها
نبد سود، برگاشت روی از نبرد	برادرش پیش اندر آمد چو گرد
بپوشیده خفتان و نیزه به دست	برادرشبه زیر اسپ چون کوه پولاد بست
بینداخت زی پهلان خشت و رفت	پسش پهلوان رفت چون باد تفت
گرفتش دُم اسپ و از جای خویش	برآورد و بنداخت سی گام پیش
برآنگونه زد نعره ی کوه کاف	که سیمرخ بگریخت از کوه قاف
تن افکند بر قلب لشکر به کین	دلیران ایران پسش هم چنین
چنان جنگ بر جنگیان تیز شد	که دست و گریبان هم آویز شد
تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی	زمین چادر لعل پوشد همی
به هر گوشه آویزش سخت بود	سر و کار با گردش بخت بود
ز غریدن کوس ترسان هژبر	عقاب از تف تیغ پیران در ابر
ز گرد آسمان در سیاهی شده	ز جوشن زمین پشت ماهی شده
بریده ز تن جان امید از نهیب	چو عشق از دل مهرجویان شکیب

گشاینده شمشیر بند از زره	چو باد از سر زلف خوبان گره
چو ابرش شده چرمه از خون مرد	شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
یلان را رخ و کام پر خون و خاک	چه خفتان چه برگستوان چاک چاک
بریده بر او جوشن از تیغ تیز	زره پاره و ترگ ها ریز ریز
فسرده به خون اندرون تیغ ز مشمت	پُر از آبله کف ز زخم درشت
شه طنجه برگاشت روی از نهیب	سپاهش گرفتند بالا و شیب
گریزنده دیدی گروهها گروه	چه از سوی درآ چه از سوی کوه
چو نخچیر بر که یکی با شتاب	یکی همچو ماهی دوان زیر آب
دگر تن به شهر اندر انداختند	به باره ره جنگ بر ساختند
چو بفکند زرین سپر آسمان	مَه نو به زه کرد سیمین کمان
خبر زان بُنه شد به گرشاسب زود	کجا شه به کشتی فرستاده بود
برافکند کس تا گرفتند پاک	شه طنجه را دل شده از درد چاک
فروهشت در شب ز باره رسن	به دریا گریزنده شد با دو تن
سیه پوش گیتی چو شد زرد پوش	که کهربا برزد از چرخ جوش
سپهدار با شهر بر ساخت جنگ	بپیوست رزمی گران بی درنگ
چو لشکر شد آگه که بگریخت شاه	دگر کس نیارست شد رزم خواه
تن از باره یکسر فکندند زیر	به کین دست ایرانیان گشت چیر
فکندند در شهر خرسنگ و خاک	از آن پس به آتش سپردند پاک
شه طنجه را نزد دریا کنار	گرفتند از ایران گروهی سوار
که زورقش را باد گم کرده بود	ز دریا به خشک از پس آورده بود
ورا زی سپهدار با آن دو تن	ببردند، در حلق بسته رسن
سپهدار گفت ای بد زشت کیش	خوی بد چنین آورد کار پیش
خوی نیک همچون فرشتست پاک	خوی بد چو دیوست بی ترس و باک

ز فرزند وز جفت و تخت شهی	بماندی و خواهی شد از جان تهی
پس آن خواسته جملگی را درست	همیدون از آن هر دو تن بازجست
ببریدشان گوشت یکسر به گاز	بمردند و کس هیچ نگشاد راز
چنینست کار طمع را نهاد	بسا کس که داد از طمع جان به باد
ز طمعست کوتاه زبان مرد آز	چو شد طمع کوتاه زبان شد دراز
چو برداشتی طمع از آنچت هواست	سخن گر ز کس برنداری رواست
از آن هر سه چون پهلوان دل بشست	همه کاخ شه گشت و هر سو بجست
ز سنگ سیه خانه ای ناگهان	بدید، اندرو کرده گنجش نهان
همه چیزها یک به یک برده نام	به سنگ اندرون کنده دیوار و بام
به در بر نوشته که این خواسته	جهان پهلوان راست ناکاسته
بید شاد دل وز جهان آفرین	برآن شاه کآن ساخت کرد آفرین
ببرد آن هم خواسته سر به سر	از آن پس نیاززد کس را دگر
همه طنجه را از سر آباد کرد	اسیرانش را یکسر آزاد کرد
فراوان ز هر شهر و هر بوم و مرز	نشاند اندرو مردم کشت و ورز
هم از تخم شه پادشاهی نشاست	بر او رسم باژ آنچه بُد کرد راست
نوندی بدین مژده زی شهریار	در افکند و ره را برآراست کار
چه چیز آمد این خواست کز جهان	کسی نیست بی آزش اندر نهان
چو باشد جهانی بدو دشمنست	چو نبود غم جان و رنج تنست
ایا آز را داده گردن به مهر	دوان پیش او هر زمان تازه چهر
به گیتی در آنست درویش تر	کش از آز بر دل گره بیش تر
هر آن سر که او آز را افسرست	به خاک اندرست ار ز مه برترست
بوی بنده آز تا زنده ای	پس آزاد هرگز نئی بنده ای
یکی چاه تاریک ژرفست آز	بُنش ناپدید و سرش پهن باز

سرایيست بروی بی اندازه در	چو یک در ببندی گشاید دگر
به هر راه غوليست گسترده دام	منه تا توان اندرین دام گام
پراکنده عمر و درم گرد گشت	بخور کت به خواری بیاید گذشت
چنان کآمدی رفت خواهی تهی	تو گنج از پی گنج بانی نهی
نهم گویی ازبهرفرزند چیز	مبر غم، که چیزش بود بی تو نیز
کسی را جهانبان ز بُن نافرید	که از پیش روزی نکردش پدید
ترا داد و آنکس که پیوند تست	دهد نیز آن را که فرزند تست

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۸ - گردیدن گرشاسب و عجایب دیدن



سپهد چو از طنجه برگاشت باز	بگشت اندر آن مرز شیب و فراز
همی خواست تا یکسر آن بوم و بر	ببیند که کم دید بار دگر
چو یک هفته شد دید کوهی چو نیل	بدو رودی از آب پهنا دو میل
درختان رده کرده بر گرد رود	تنه لعلگون شاخهاشان کبود
بدان شاخ ها برگ ها سبز و تر	نه آهن نه آتش بر او کارگر
وزو هر که کندی به دندان برش	نبردی دگر درد دندان سرش
ز بهر شگفتی بزرگان و خُرد	به نی ز آن فراوان بریدند و برد
از آن پس بر سبزدشتی رسید	همه کو کنار و گل و سبزه دید
چنان بُد بزرگی هر کونار	که پر گشتی از گوشه او کنار
دگر دید مرغی به تن خوب رنگ	بزرگیش هم بر نهاد کلنگ
یکی مرغ کوچکتر از فاخته	همیشه پشش تاختن ساخته
همه ساله بر طمع پیخال اوی	بدی مانده در سایه بال اوی
هر آن گه که پیخال بنداختی	وی اندر هوا آن خورش ساختی
سپهدار از اندیشه شد خیره سر	همی گفت کاین بخش یزدان نگر
بدین آن دهد کآید آن را برون	درین بخش او راه داند که چون
یکی گفت مرغی چو رنگی تذرو	همانجاست در بیشه بید و غرو
نداند ز بن برچدن دانه چیز	که کورست و کور آید از خایه نیز
همه روز نالان و جوشان بود	به یک جای تا شب خروشان بود

دهدش آب و چینه به روز دراز	دگر مرغکی کوچک آید فراز
گرد زورمندی تن لاغرش	چو از بس چنه پرشود ژاغرش
مرین کوچکک را بدرد ز هم	خروشنده از جای بجهد دژم
زند بی وفا را از او داستان	برین بوم و بر هر کس از راستان
ز پیرامنش باغ و بسیار کشت	دهی دید جای دگر چون بهشت
درش جزع رنگین سپید و سیاه	برآورد بت خانه ای زو به ماه
همه بوم و دیوار مینای زرد	زمینش به یکپاره از لاژورد
بتی کرده از زژ بر پشت شیر	درو شیری از سیم و تختی به زیر
بدآن آینه درهمی دید چهر	به دست آینه چون درفشنده مهر
چو کردی بدآن آینه در نگاه	هرآن دردمندی که بودی تباه
ورایدون که دیدی، شدی باز جای	چو چهرش ندیدی شدی زین سرای
بُدی روشن آن خانه چون روز پاک	شب تیره بی آتش تابناک
که بودندی از پیش آن بت شمن	بت آرای خیلی در آن انجمن
ببرند پیش سپهد فراز	جدا هر یکی هدیه ای کرده ساز
کزینسان دهی و آب هر سو دوان	بپرسید از ایشان جهان پهلوان
چرا جز شما نیست ایدر کسی	سرا و دز و کشتش ایدون بسی
یکی بیشه نزدیک این مرز ماست	دژم هر کسی گفت کز راه راست
چو تند ازدها زهر پاش از دهن	ددی در وی از پیل مهتر به تن
سرش از دو سو، پای زیر و زبر	تن او یکی هشت پای و دو سر
بگردد برآن پای کش از فراز	چو شد پای زیرینش از کار و ساز
بدرد به آواز کوه از دو میل	همش چنگ شیرست و هم زور پیل
ز دریای خاور برون آمده	شگفتیست جویان خون آمده
به دم کر کس از ابر زیر آورد	به چنگ از گُه و بیشه شیر آورد

کمینی نهد هر زمان از نهان	برد هر که یابد ز ما ناگهان
به راهش بویم از نهان دیده دار	گریزیم چون او شود آشکار
تهی شد ده از مردم و چارپای	نماندست جز ما کس ایدر به جای
همی شد نشاییم زن بوم و رست	که این جای بُد زادن ما نخست
برین بام بتخانه دلفروز	نشسته بود دیده بانی به روز
که تا چونش بیند زند نعره زود	ز هامون گریزیم در ده چو دود
سپهدار پذیرفت کامروز من	رهایی دهمتان از این اهرمن
سپه برد تا نزد بیشه رسید	بَر بیشه صَفَّ سپه برکشید
چنان تنگ درهم یکی بیشه بود	که رفتن درو کار اندیشه بود
درختانش سر در کشیده به سر	چو خطّ دبیران یک اندر دگر
همه شاخ ها تا به چرخ کبود	به هم برشده تنگ چون تار و پود
تو گفتی سپاهیست در جنگ سخت	وزو هست گردی دگر هر درخت
کشان شاخ ها نیزه و گرز بار	سپر برگ ها و سنان نوک خار
ز بس برگ ریزش گه باد تیز	گرفتی جهان هر زمان رستخیز
نتابیدی اندر وی از چرخ هور	ز تنگی بسودی درو پوست مور
نی اش گفتی از برگ و خار از گره	مگر تیغ این دارد و آن زره
به پهلوی بیشه یکی آب کند	برش خفته دد همچون کوهی بلند
بپوشید خفتان کین پهلوان	برافکند بر پیل برگستوان
به صندوق در رفت با ساز جنگ	همی راند تا نزد او رفت تنگ
سوی روشن پاک برداشت دست	از او خواست زور و به زانو نشست
زه آورد بر چرخ پیکار بر	ز دستش گره زد به سوفار بر
یکی فیلیکی سود سندان گذار	بزد دوخت بر هم ز فرش استوار
دد آن گه سر از جای بر کرد تیز	به پیل اندر آمد به خشم و ستیز

به چنگال بفکند خرطوم اوی	به دندان بکندش سر از تن چو گوی
زدش نیزه بر سینه گرد دلیر	ز صندوق با گرز کین جست زیر
چنان کوفت بر سرش کز زخم سخت	در آن بیشه بی برگ و بر شد درخت
همی چند زد بر سرش گرز جنگ	تن پیل خست او به دندان و چنگ
چنین تا همه ریخت مغز سرش	به زهر و به خون غرقه گشته برش
بمالید رخ پهلوان بر زمین	گرفت آفرین بر جهان آفرین
که کردش بر آن زشت پتیاره چیر	که هم ازدها بود و هم پیل و شیر
همان گه بیاکند چرمش به کاه	برافکند بر پیل و برداشت راه
به سوی بیابانی آمد شگفت	شتابان بیابان به پی برگرفت
به نزدیکی بادیه روز چند	چو شد، دید در ره حصارى بلند
هم سنگ دیوارِ برج و حصار	ز گردش روان ریگ و جای استوار
بر او نردبانی هم از خاره سنگ	یکی راهش از پیش دشوار و تنگ
از آهن دری بر سر نردبان	بر او مردی از چوب چون دیده بان
بر آیین تیرافکنانش نشست	کمانی و تیری گرفته به دست
بر آن پایه نردبان هر که پای	نهادی، سبک مرد چوبین ز جای
به تیرش فکندی هم اندر زمان	شدی تیر او بازسوی کمان
به درع و سپر چند کس رفت تفت	همین بود و شد کشته هر کس که رفت
جهان پهلوان خواست درع نبرد	خدنگی بینداخت بر چشم مرد
چنان زد که یک نیزه بفراختش	ز بالا به ریگ اندر انداختش
هم اندر پی آهنگ افراز کرد	ز بر قفل بشکست و در باز کرد
یکی شیر دید از پس دَر بیای	ز روی و ز مس کرده جنبان زجای
به کردار کوره پر آتش دهان	دمادم درخش از دهانش جهان
سپهد ز فرازنگان باز جُست	طلسمش که چون بود شاید درست

درین سنگ کش زیرچاهست و نفت	یکی گفت هست آتش تیز تفت
وزاو گیرد آتش همی کام شیر	ز چشمه همی زاید آن نفت زیر
ازین آتش و نفت بُد بی گمان	همان جنبش مرد و تیر و کمان
که تا گیتیست این بود هم چنین	چنان ساخت فرزانه پیش بین
همه بوم و دیوار بُد خاره سنگ	به چاره شدند اندر آن جای تنگ
یکی قبه جزعین ستونش چهار	ز مرمر برافراز بام و حصار
برآن تخت بُد مرده از دیرباز	دراو تختی از زرّ و مردی دراز
گهر برش و از زیر کافور خشک	گرفته همه تنش در قیر و مشک
زدی بانگ و بی هُش فتادی نگون	به طمع آنکه رفتی برش ز آزمون
کز اختوخ پیغمبرش بد نژاد	چنان کرد فرزانه ز آن مرد یاد
دگر نامش ادریس خوانی همی	کجا نام اختوخ دانی همی
تهی رفت از آن جا و ره برگرفت	دژم پهلوان با دلی پرشگفت

گرشاسپ نامه

بخش ۱۳۹ -



چو آمد به شاه کیان آگهی	به ایران سوی شاه با فرهی
نشست از بر تخت با او به هم	پذیره شدش منزلی بیش و کم
سپهد همی گفت و شه زو شنید	بیوسید و پرسید چیزی که دید
بیآورد و شاه و سپه را نمود	پس آن چرم پتیاره کآورده بود
که ده زنده پیلش نبردی ز جای	کهی بد دو سر بر وی و هشت پای
همه پنجه چنگال شیر و پلنگ	همه کام دندان پیل و نهنگ
همی هر کسی پهلوان را ستود	ازو خیره شد شاه با هر که بود
بر او مردم انبوه شد صد هزار	فکندند بر درگه شهریار
که چون طنجه کندی و بردی سپاه	پس از پهلوان باز پرسید شاه
چنین داد پاسخ یل پرهنر	چرا کردی آباد بار دگر
نهادم یکی شهر چون سیستان	که هنگام ضحاک گیتی ستان
شدی شهری از بنده با خاک راست	نشایستی اکنون که شاهی تراست
در او عمر ماه راه و ما کاروان	چو پولی است زی آن جهان این جهان
به دیگر کس آباد باید گذاشت	چو از بهرم آن کاو شد آباد داشت
هر آنچ از ره آورد شه را بداد	پس از گنج طنجه سخن کرد یاد
دگر چیز بخشیدش از گنج نیز	نپذرفت شه زان همه هیچ چیز
نیاسود با وی جهاندار کی	از آن پس یکی مه ز شادی و می
که تا رفت زی طنجه بُد سال پنج	همی خواست کآسوده گردد ز رنج

چو شد چهره ادهم شب سپید	به زربفت روزش بیوشید شید
سر مه رسید از نریمان پگاه	دو نامه به نزد سپهدار و شاه
بسی آفرین کرد بر شاه و داد	بسی بویه پهلوان کرده یاد
چو برخواند نامه یل نامجوی	براند از دو دیده به رخ بر دو جوی
شدش موی کافوری از اشک پر	چو بر شفشه سیم خوشاب دُر
بدانست شه کآرزو راز کرد	دگر روز کار رهش ساز کرد
ز گنجش بسی گونه گون هدیه داد	سوی سیستانش فرستاد شاد
نریمان چو زاین مزده آگاه گشت	زد آیین و گنبد همه کوه و دشت
زمین رنگ باغ بهاران گرفت	هوا از درم ریز باران گرفت
ز دیبا تو گفتی بر آن شهر بر	بگسترد همواره سیمرغ پر
دو فرسنگ بد لشکر آراسته	غو کوس و نای از جهان خاسته
پیاده ز دو سوش دیوار بست	سپر در سپر تیغ و نیزه به دست
برافکنده بر پیل بر خیل خیل	چه برگستوان و چه دیبا جلیل
میان اندر آراسته پیل سام	به دیبای چینّی و زرین ستام
بر او سام بر کتف کوبال خویش	زره از پس و گرز و خفتانش پیش
درفش نریمان ز بالای سر	فروهشته از پیل گرز و سپر
نریمان ز پس با همه سروران	تبیّره زنان پیش و رامشگران
خزان و بهاریست گفتی به هم	ز دینار باریدن و از درم
چو آمد به تنگی سپهدار شیر	سبک سام گرد آمد از پیل زیر
گرفتش به بر پهلوان گزین	نریمان فرخنده را همچنین
همه راه بودند با می به دست	شدند اندر ایوان به هم شاد و مست
بیاسود هر کس ز شادی و کام	ز کف پهلوان نیز نهاد جام
هر آنچ از ره آورد بُد نام را	سراسر ببخشید مر سام را

سپاس جهانبان بسی یاد کرد	که جانش به دیدار او شاد کرد
دل و رای از آن پس برافروختش	شکار و سواری بیاموختش
بدان گه که سالش ده و چار شد	سوار و دلیر و صف آوار شد
به هم برزدی لشکری در نبرد	ربودی به نیزه ز زین کوهه مرد
بدی پیل در صف کین رام او	شدی غرقه غواص در جام او

گرشاسپ نامه

بخش ۱۴۰ - سپری شدن روزگار گرشاسب



همی زیست خرم دل و بی گزند	از آن پس جهان پهلوان گاه چند
ز تن مرغ عمرش بیفکند بال	چو بر هفتصدش شد سی و سه سال
سر زندگانش را زد به پای	جهان کند بیخ درنگش ز جای
هم از پی بیفتاد و بیمار گشت	به نخچیر بُد روزی آمد ز دشت
جهان خواهد از جانش بگسست مهر	بدانست کش بست بند سپهر
که بهره چه ماندستش از روزگار	بفرمود تا بیند اختر شمار
چنین گفت گریان و رخساره زرد	ستاره شمر دید و آن گه به درد
زید شاد با کام دل سالیان	که ده روز اگر بگذرد بی زیان
که از وی جهان پاک ببرید مهر	سپهد بدانست راز سپهر
همه خواند و بنشانند بر گرد خویش	هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش
همه نیکدل غمگساران من	چنین گفت کای نامداران من
بر اسپ شدن کردم اکنون لگام	مرا زایزد آمد به رفتن پیام
به مردی بُدم گاه پیکار چیر	چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر
که پیشش نتابد چو من صد هزار	کنون با کسی خواستم کارزار
به جان خوردنش نیست چون و چرا	چرا خوار شد مرگ و ما چون چرا
سر و دست سیصد هزارش فزون	دمان اژدهاییست ریزنده خون
به هر دست بر چنگ سیصد چو بیش	به هر سرش بر صد دهانست پیش
به هر سرش چون دیده بان دیده باز	به هر جانور چنگ تیزش دراز

نتابد ز پیل و نترسد ز شیر	نه از کین شود مانده نز خورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرایشش	نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
ز هر دوده کانگیخت او دود زود	دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکنست از کمان	که تیرش نیفتد خطا بی گمان
چو در باختر راند تیر از کمین	زند بر نشانه به خاور زمین
کنون چون نهادم سوی راه گوش	که ومه نیوشید پندم به هوش
پس از من همه راه داد آورید	به نیکیم گه گاه یاد آورید
ز دل جز به یزدان منازید کس	همه نیک و بد زو شناسید و بس
ز یزدان و فرمان شاه و خرد	مگردید کز بن نه اندر خورد
مجوید همسایگی با بدان	مدارید افسوس بر بخردان
به درد کسان دل مدارید شاد	که گردون همیشه نگرده به داد
بسازید با خوی هرکس به مهر	ز نیکان به تندی متابید چهر
ممانید بر کهنران کار خوار	نکوهیدگان را مگیرید یار
به مست و به دیوانه مدهید پند	مخندید بر پیر و بر دردمند
مبزید پیوند خویشان ز بن	مگوید درویش را بد سخن
همه دوستان را به مهر اندرون	گه خشم و سختی کنید آزمون
سزاوار درخور گزینید جفت	به چیز کسان کش ماباشید و زفت
کس از گنده پیران و بیگانه نیز	ممانید در خانه و دزد چیز
به نرمی چو کاری توان برد پیش	درشتی مجوید از اندازه بیش
مبندید دل در سرای سپنج	کش انجام مرگست و آغاز رنج
دو روی و فریبنده و زشت خوست	به کردار دشمن به دیدار دوست
یکی شادی آن گه رساند به مرد	که پیش آورد ده غم و رنج و درد
چنان کز نیاکان مرا هست یاد	شما را ز من یکسر این پند باد

ز من پاک بدرود و خشنو بوید	شدم من، به اندرز من بگروید
به جایش نشاید کسی جز پسر	چو روز پدر یکسر آید به سر
چو من رفتم او مر شمارا سرست	نریمان مرا از پسر برتریست
که فرمان او هست فرمان من	شمارید پیمانش پیمان من
از آن پیش کم رفتن آید ز جای	بخواید چیزی که دارید رای
برآمد غریویدن های و هوی	شد آن انجمن زار و گریان بروی
که ما بی تو باشیم یک روز شاد	همه زار گفتند هرگز مباد
تو جاوید خشنود باش از خدای	چو ما خشنودیم از تو فرزانه رای

گرشاسپ نامه

بخش ۱۴۱ - پند دادن گرشاسب نریمان را



دگر باره شد با نریمان به راز	برفتند گریان و گرشاسب باز
ز دیوار در رفت خورشید من	بدو گفت کآمد سر امید من
نه دانش نماید نه پرهیز سود	چو مرگ آمد و کار رفتن بیود
به نزد کس این هر دو را چاره نیست	ره پیری و مرگ را باره نیست
که راهی درازم به پیش اندرست	دلم زین به صد گونه ریش اندرست
نیابد کسی زو گذر بی جواز	به ره باز خوهی که پیدا و راز
بسی گنج گرد آوردیم به رنج	یکی شهر نو ساختم چون زرنج
به فرزندمان همچنین یادگار	به تو ماندمش چون من آباد دار
بنازد روانم به دیگر سرای	پس از من چنان کن که پیش خدای
به یزدان ز رنجت ننالذ کسی	نگر تا گناهت نباشد بسی
مکن آنکه ننگی شود گوهرت	فرومایه را دار دور از برت
وگر با تو هزمان دگرسان بود	از آن ترس کاو از تو ترسان بود
که نیکت به زشتی برد پاک باز	مکن با سخن چین دوروی راز
که گردد بداندیش بشنو سخن	به کس بیش از اندازه نیکی مکن
گرد دردمندی ز بس پرورش	چو زاندازه تن را فزایی خورش
یکی بهره دین را ز بهر خدای	شب و روز بر چار بهره بیای
سیم بزم را، چارم آرام را	دگر باز تدبیر و فرجام را
نخستین نویسنده کن از هنر	به فرهنگ پرور چو داری پسر

نویسنده را دست گویا بود	گل دانش از دلش بویا بود
به فرمان نادان مکن هیچ کار	مشو نیز با پارسا باد سار
مده دل به غم تا نگاهد روان	به شادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زبردستان به مهر	برایشان به هر خشم مفروز چهر
که ایشان به تو پاک مانده اند	خداوند را همچو تو بنده اند
چنان زی که از رشک نبوی به درد	نه عیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد جوینده رشک	چو دیدار بیماری اندر پزشک
سپیدی به زر اندر آهو بود	اگرچند در سیم نیکو بود
به گیتی آور از دل پناه	که آیی به منزل به هنگام راه
چو دستت رسد دوستان را بیای	که تا در غم آرند مهت بجای
ز دشمن مدار ایمنی جز به دوست	که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
به هر کار مر مهتران را دلیر	مکن، کانگهی بر تو گردند چیر
مگردان از آزادگان فرهی	مده ناسزا را بدیشان مهی
به آغالش هرکسی بد مکن	نشانه مشو پیش تیر سخن
مخند ار کسی را سخن نادرست	که گویایی جان نه در دست تست
کرا چهره زشت ار سرشتش نکوست	مکن عیب کآن زشت چهری نه زوست
نکوکار با چهره زشت و تار	فراوان به از نیکوی راستکار
گناهی که بخشیده باشی ز بن	سخن زان دگر باره تازه مکن
چنان زی خردمند و دانا و راد	که تا بر بدت کس نباشند شاد
کرا نیست در دوستی راستی	بیفشان تو از گرد او آستی
مگیر ایچ مزدور را مزد باز	پرستندگان را میبچ از نیاز
مکن بد که چو کردی و کار بود	پشیمانی از پس ندادت سود
میاسای از اندیشه گونه گون	که دانش ز اندیشه گردد فزون

به کاری که فرجام او ناپدید	مبر دست کآن رای را کس ندید
به هرجای بخشایش از دل میار	نگر تا همی چون کند روزگار
ز یکی ستاند همی هوش و رای	ز یکی سر، از دیگری دست و پای
برآن کوش کت سال تا بیشتر	بری پایگاه از هنر پیشتر
هنرها به برنایی آور پدید	ز بازی بکش سر چو پیری رسید
به تو هرکسی را که بگذاشتم	نکودارشان همچو من داشتم
بگرد از جهان راه مهرش میوی	از آن پیشتر کز تو برگردد اوی
چو رخسند تیغم ز تاری نیام	برآید، شود لاله ام زردفام
تن ام را به عنبر بشوی و گلاب	بیا کن تهی گاهم از مشک ناب
بپوشم به جامه بر آیین جم	کفن و آبچین ده به کافور نم
ستوانی از سنگ خارا برآر	ز بیرون بر او نام من کن نگار
به گردم همه جای مجمر بنه	به آتش دمان عود و عنبر بنه
از آن پس در خوابگه سخت کن	دل از دیدنم پاک پردخت کن
ز پوشیده رویان ممان کس به کوی	که بیگانگانشان نبینند روی
شکیب آور از درد و بر من مشیب	که از مهر بسیار بهتر شکیب
به یک مه بمان سوک تا بد گمان	نگوید به مرگم بُدی شادمان
زکم توشه هرکس که بینی نژند	اگر پولی و چشمه کندمند
براین هر یکی ده یک از گنج من	هزینه به مردم کن از رنج من
ز زندان درآور کرا نیست خون	رها کن خراج دوساله برون
ز بی آبی آن را که ویران بود	نشان مرد و، ده ساز و کشت و درود
چنان کن که هر کس که آید ز راه	برد توشه زورایگان سال و ماه
در اندرنامه سخن هرچه گفت	نبشت و چو جان داشت اندر نهفت
زوی هرچه آمخت از راه دین	بیاموخت فرزند را همچنین

گرشاسپ نامه

بخش ۱۴۲ - وفات گرشاسب و مویه بر او



خورش آرزو کرد و بنشست راست	از آن پس چو روز دهم بود خواست
سبک سام را با نریمان بخواند	بخورد اندکی وز خورش بازماند
گشاید کنون مرگ تیر از کمان	چنین گفت کز بهر زخم زمان
یک امروز هردو به بالین من	بوید از پی جان غمگین من
به روی شما مرگم آسان شود	مگر کیم روان چون هراسان شود
ببارید چون ژاله بارد ز میغ	بگفت این و از دیده آب دریغ
دلش زان دگر گیتی آگاه تر	دمش هر زمان گشت کوتاه تر
که ای پاک دادار بی یار و جفت	به لب باد سردی برآورد و گفت
برآزنده چرخ گردان توی	جهان را جهاندار و یزدان توی
برآن و براین پادشایی تراست	زمین و زمان کرده تست راست
توی پادشه دیگران بنده اند	همه پادشاهان به تو زنده اند
گوایی دهم ترسم از تست و باک	به تو هم به پیغمبران تو پاک
ببخشای و نزد خودم ده پناه	پشیمانم از هرچه کردم گناه
گرفتند زاری بزرگان و خرد	چو گفت این سخن جان به یزدان سپرد
زبرزن فغان خاست و ز شهر جوش	از ایوان به کیوان برآمد خروش
همه کاخ و گلشن به هم برزدند	بر آن خانه پاک آتش اندر زدند
که ماهی به دریاب ماتم گرفت	دل و جان هرکس چنان غم گرفت
که از بانگ نخچیر پرناله شد	هوا زاشک مرغان پر از ژاله شد

همان روز بگرفت نیز آفتاب	نمود ابر از آن پی به باران شتاب
به هر گوشه ای گریه ای خاسته	به هر خانه ای شیون آراسته
زنان رخ زنان بانگ و زاری کنان	کُنان مویه و موی مشکین کنان
به فندق دو گلنار کرده فکار	به دُر از دو پیلسته شویان نگار
بزرگان همه در سیاه و کبود	ز دو دیده ابر از دورخ کرده رود
سرشک همه لعل و، رخسار زرد	بر از زخم نیلی و، لب لاجورد
بریده دُم اسپ بیش از هزار	نگون کرده زین و آلت کارزار
ز خون پشت صندوق پیلان بنفش	شکسته تبیره، دریده درفش
عقابان و بازان رها کرده پاک	بر یوز و پیلان پُر از گرد و خاک
در ایوانش بردند بر تخت زر	پوشیده خفتان و بسته کمر
یکی گرز بر کتف و تیغ آخته	درفشش فراز سر افراخته
به برگستوان باره پیشش بیای	برو هرکسی گشته زاری فزای
همی گفت سام ای یل سرفراز	برفتی چنان کت نبینیم باز
درفشان مهی بودی از راستی	چو گشتی تمام آمدت کاستی
نبود از تو نزدیکتر کس دگر	کنون از توام نیست کس دورتر
به تو شادتر من بُدم زانجمن	کسی نیست غمگین تر اکنون ز من
ببستی دَرِ بار چون بر سپاه	شدی سوی آن برترین جایگاه
همانا که در خواب خوش رفته ای	چه خوابی که تا جاودان خته ای
نریمان همی گفت زار ای دلیر	کجات آن دل و زور و بازوی چیر
کات آن سواری وصف ساختن	کجات آن به هر کشوری تاختن
جهان گشتی و رنج برداشتی	چو گنجت بینباشت بگذاشتی
همه کشورت کز تو آباد شد	به باد پسین دست با باد شد
کهان سوی فرمانت دارند چشم	چبودت که با ما به جنگی و خشم

نه در رزم خنجر گزاری همی	نه در بزم دینار باری همی
کشیدی ز هر دشمنی کین خویش	نمودی به هر کشور آیین خویش
که اسپ و سلیح و کمر خواستی	کنون باز رزم از چه آراستی
که بر مه کشیدی درفش سپاه	به هند ار به چین بُرد خواهی سپاه
یکی مشت خاکی کنون ای دریغ	بُدی از دل و دست دریا و میغ
دریغا جهان بی تو کشور ستان	دریغا تهی از تو زابلستان
دریغا که رنجت همه باد گشت	دریغا که بدخواه دلشاد گشت
سلب هم به سوکت سی کرد چهر	همی گرید ابر از دریغت به مهر
کجا تو نرستی به چندین هنر	کس از مرگ نرسد به مردی و فر
پس انگاهش از تخت برداشتند	چو شیون از اندازه بگذاشتند
سپردندش اندر ستودان به خاک	به مشک و گلابش بشستند پاک
نبد پهلوان گفתי از بیخ و بار	ببسنند ار آن پس برش راه بار
گهی سوگ و ماتم گهی بزم و سور	چنینست گیتی ز نزدیک و دور
یکی دُرّ دارد یکی ریگ و سنگ	به کردار دریاست کز وی به چنگ
که هر کش پرستند بمیرد در اوی	سرانجام از او ایمنی نیست روی
که بارت شد و کاروان برگرفت	چو پایی تو ای پیر مانده شگفت
چوانان نگر چند رفند پیش	به پیری چرا گشت آز تو پیش
وزاو دل ترا یاد نارد همی	ترا آنکه شد گوش دارد همی
که دورست ره وز شدن چاره نیست	چو همراه شد، توشه ساز و مییست
به از دانش نیک و کردار نیک	درین ره مدان توشه و بار نیک
به هر گامی آنجا توانا شوی	از این گیتی ار پاک و دانا شوی
شه آنجاست درویش نیکو سرشت	که نادان بد آنجای خوارست و زشت
به بی دانشی هیچ ره نسپری	به دانایی این ره به جایی بری

گرشاسپ نامه

بخش ۱۴۳ - خبر یافتن فریدون از مرگ گرشاسپ



رسید آگهی، گشت از انده دژم	چو نزد فریدون ز سوگ و ز غم
غریوان به خاک آمد از تخت عاج	همه جامه زد چاک و بنداخت تاج
هژیرا جهانگیر نام آورا	همی گفت گردا گوا سرورا
چو بی کار شد بازوی چیر تو	که گیرد کنون گرز و شمشیر تو
که جوید، چو شد مر ترا کارزار	به هر کشور از بهر من کارزار
خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر	درختی بُدی سال و مه بارور
تو زیر زمین چون شدی پست باز	درخت از زمین سرکشد برفراز
نهان گشتی و گنج باشد نهان	چو گنجی بُدی از هنر در جهان
شدم سیر از او کز تو او گشت سیر	جهان از پس تو مماناد دیر
ندارد خردمند مرگ تو خرد	روان تو زندست گر تن بمرد
بید هفته ای با سران سپاه	بدین سوک و غم در کبود و سیاه
یکی سوکنامه فرستاد زود	به نزد نریمان چو یک هفته بود
که با جان دانا خرد ساخت جفت	سر نامه نام جهاندار گفت
ز بر بیستون چرخ بر پای کرد	تن زندگان را زمین جای کرد
بد و نیک هرچ او کند هست داد	دهد جان و پس بازخواهد چو داد
رسید آگهی کند دل ها ز جای	دگر گفت از آن روز انده فزای
که یزدانش دارد روشن روان	به مرگ سپهد جهان پهلوان
ستاره ز گریه به آب اندرست	ازین درد گردون به تاب اندرست

دل خاره پرجوش و خونست و غم	گیا پشت از اندوه دارد به خم
جدا هریکی ساز دیگر گرفت	همان طبع گیتی بگشت ای شگفت
سرشک خروشان روان خون ناب	شد آتش به هر دل درون تف و تاب
هوا بر جگرها دم سرد شد	زمین سر به سر سوک آن مرد شد
که غم مرا از تو افزونترست	بدان ای سپهدار خسروپرست
که با مرگ چاره نخواهدت بود	ولیکن چو خرسند نبوم چه سود
کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست	جهان چون یکی هفت سر ازدهاست
هوا سینه، دم آب و هامون شکم	دهانش آتشست و شب و روز دم
ستاره همه چشمش از دورباز	براو هفت سر هفت چرخ از فراز
ز بس گونه گون هرکس اوباشته	سراسر شکم هستش انباشته
چه خوبان چه شاهان با دستبرد	چه فرزندگان و چه مردان گرد
شب و روز گردش ستاره سپاه	چو شاهبست گردون ز ما کینه خواه
همی هیچ ناساید از تاختن	نبینی که بر جنگ ما ساختن
کند کارها زیروبر صد هزار	به یک گردش از زیر و بر چرخ وار
می اش عمر ما پاک و ما می کشان	جهان بزمگاهیست نغز از نشان
غمش روز پیرست کآید فراز	جوانیش خوشی و مستیش ناز
نه هُش یافت هرگز نه از خواب جست	ازین مستی آن کس که شد خفته پست
هم آخر سرآید سپنجی سرای	اگر چند بسیار مانی بجای
نه آن کس که درویش با درد و رنج	نه آن ماند خواهد که بازور و گنج
اگر مرگ و پیری نبودی در اوی	بهشتی بُدی گیتی از رنگ و بوی
کز او کس نشد کار پرداخته	کهن کارگاهیست برساخته
بچینند یک روز میوه ز دار	تن ما چو میوه ست و او میوه دار
دو پیک اند پویان سپید و سیاه	شب و روز همواره با ما به راه

ولیکن ز پس ما بمانیم زود	شوند این دو از پیش چون باد و دود
یکی جامهٔ زندگان نیست تن	که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند	چو فرسود جامه باید فکند
ز ما تا ره مرگ یک دم رهست	اگر دم درازست اگر کوتهست
چو پولیست این مرگ کانجام کار	برین پول دارند یکسر گذار
بمیرد هر آنکس که زاید دُرست	شود نیست چونان که بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست	دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند	کجا جم و طمورث دیوبند
جهانشان به خاک اندر افکند پاک	برآورد پس گنجهاشان ز خاک
ازیشان نماندست جز نام چیز	برفتند و ما رفت خواهیم نیز
اگر مرگ بر ما نکردی کمین	ز بس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم به مرگ اندرست	کجا با فرشته چو شد هم پرست
اگر پهلوان رفت نامش بماند	جهانبان بخواند ار جهانش براند
سپهر آب خود برد و او را نبرد	دلیری و فرهنگ مرد او نبرد
دهاد آفرینندهٔ خوب و زشت	ترا مزد نیکان مرورا بهشت
گر او شد کنون ماند گاهش ترا	سپردیم ما بارگاهش ترا
ز دل مهر او بر تو انگیختیم	غمش را به شادی برآمیختیم
که تو یادگاری از آن پهلوان	همیشه بزی شاد و روشن روان
چو مه نو شود جامه نو ساز کن	ببر از غم و شادی آغاز کن
می و یوز خلعت ز بالای خویش	فرستادم اینک به آیین به پیش
بدین تن بیوش و بد آن غم گسار	بدین جوی بزم و بد آن کن شکار
چنان کن که در مهرگان نام را	بیاری به نزدیک ما سام را
که تا دل به فرزند تو خوش کنیم	بسوزیم غم را چو آتش کنیم

نگه کن مرا این نامه را وز فرود	همینست گفتار و بر تو درود
فرسته شد و نامه و هدیه برد	بیوشید خلعت نریمان گرد
به شادی فرستاده برگشت باز	گه مهرگان راه را کرد ساز
سوی شاه با سام یل داد روی	چو آگاه شد زو کی نامجوی
پذیره فرستاد یکسر سپاه	پیاده شدش پیش از بارگاه
نشاندش بر اورنگ و پرسید چند	به خرسندی اش داد هرگونه پند
بدآن روز جشن گزین مهرگان	گه بزم و رود پری چهرگان
بفرمود تا خوان نهادند کی	پس از خوان نشستند در بزم می
بر اورنگ بُد پهلوان پیش شاه	سوی راستش سام بد نزدگاه
یکی ده منی جام زر پُر نبید	ندانستی آنرا به جز شه کشید
به یاد نریمان شه آن نوش کرد	نریمان همیدون به یادش بخورد
همان جام را سام گردن فراز	به یک دم به از هر دو انداخت باز
در او خیره شد شاه و گفت این سترگ	بود به ز گرشاسب چون شد بزرگ
بلند آتش مهرگانی بساخت	که نفش ز چرخ اختران را بتاخت
درفشان درفشی برآمد به ماه	ز زر ذرها چرخ مشک سیاه
به هامون درش ذره سونش فشان	به گردش جهان چرخ اختر فشان
زمین شد یکی پرفروغ آفتاب	ز زر رشتها چرخش از مشک ناب
چو کرده برن خنجر زردفام	هزاران هزار از عقیقی نیام
چو در زرد خُله کنیزان مست	به بازیگری دست داده به دست
همه پای کوبنده بر فرش چین	ز سر مشک پاشان، گل از آستین
چو رزمی گران زنگیان ساخته	همه غرقه در خون و تیغ آخته
چو لرزان گُهی یکسر از زر خشک	بر او بسدین قطره ابری ز مشک
بزرگان به بزم آرام کزم	نشستند با می گساران به بزم

سر چنگ سازندهٔ جنگ شد	دم نای هم نالهٔ زنگ شد
به کف جام می چشمهٔ نوش گشت	هوا پُر نوای خللوش گشت
ز بس رامش و خوشی مهتران	گرفتند در چرخ بزم اختران
ز شادی همی کوفت مریخ دست	به دستان شده زهرهٔ می پرست
چنین بُد مهی شاد شاه بلند	نه بر گنج مُهر و نه بر بدره بند
سر مه چو آمد نریمانش پیش	بسی هدیه بخشیدش از گنج خویش
درفشیش داد اژدهافش سپاه	جهان پهلوان خواندش اندر سپاه
دگر شیر پیکر درفشی به سام	بداد و سپهدش فرمود نام
چنین آمد این گیتی از فرّ و ساز	بدارد به ناز، آورد مرگ باز
چو ماری که زرین دهد خایه بهر	پس از ناگهان باز بکشد به زهر
درختیست با شاخ بسیار بار	برش تازه گل یکسر و تیزخار
نخستین به گل شاد خوارت کند	پس آنگاه از خار خوارت کند
نه در وی کسی زیست کآخر نمرد	نه زاو شد کسی تا دریغی نبرد
ز دوران مگر مانده بیچاره ایم	گرفتار این زال پتیاره ایم

گرشاسپ نامه

بخش ۱۴۴ - در خاتمت کتاب



شد این داستان بزرگ اسپری	به پیروزی و روز نیک اختری
ز هجرت براوبر سپهری که گشت	شده چارصد سال و پنجاه و هشت
چنان اندرین سعی بردم ز بن	ز هر در بسی گرد کردم سخن
بدان سان که بینا چو بیند نخست	بد از نیک زاین گفته داند درست
ز گویندگانی کشان نیست جفت	به خوشی چنین داستان کس نگفت
بدین نامه گر نامم آیدت رای	به دال اسد حرفِ ده برفزای
چنین نامه ای ساختم پرشگفت	که هر دانشی زاو توان برگرفت
چو گنجی که داننده آرد برون	به اندیشه زاو گوهر گونه گون
چو باغی که از وی به دست خرد	گل جان چند وهم چون بگذرد
چو نخچیرگاهی پر از رنگ و بوی	که نخچیر دانش نهد دل در او
بهشتیست بومش ز کافور خشک	گیاهش ز عنبر، درختانش مشک
بسی حور بر گردش آراسته	از اندیشه دوشیزگان خاسته
ز پاکی روانشان، ز فرهنگ تن	ز دانش زبان و ز معنی سخن
سراسر ز مشک سیه طزه پوش	هم از طبع گوینده و هم خموش
به گیتی بهشت ار ندیدست کس	بهشتی پر از دانش اینست و بس
که وهم اندر او چون بهشتی به جای	بیابد ز رمز آنچه آیدش رای
همه پرگل و سبزه و میوه دار	نگردد کم ارچند چینی ز بار
مر این نامه را من بپرداختم	چنان کز ره نظم بشناختم

بدان تا بود انس خواننده را	دعا گویدم گر مُرم زنده را
همی جستم از خسرو ره شناس	که نیکیش را چون گزارم سپاس
ازین نامه من بهتر و خوبتر	سزای تو خدمت ندیدم دگر
ز جان زاده رزند بیش از شمار	بیاراستم هریکی چو نگار
سراسر ز دست هنر خورده نوش	پدرشان خرد بوده و دایه هوش
همه غمگسارند خواننده را	ز دل دانش آموز داننده را
به تو هدیه آوردم از بهر نام	پذیر از رهی تا شود شادکام
چنان چون به شاهی ترا یار نیست	چو من خلق را نیز گفتار نیست
کنون تا دراین تن مرا جان بود	زبانم به مدح تو گردان بود
چو نیکو شد از جاه تو کار من	بیفروخت زین خلق بازار من
ز تو تا بود زنده دارم سپاس	که من با خرد یارم و حق شناس
همی تا بود هفت کشور به جای	مبادت گزندی ز فانی سرای
به داد و دهش کوش و نیکی سگال	ولی را بپرور، عدو را بمال
مبادت به جز داد کاری دگر	به از وی مدان یادگاری دگر
چو از داد پرداختی رادباش	وزاین هردو پیوسته دلشاد باش
که بهتر هنر آدمی را سخاست	سَخا در جهان پیشه انبیاست
سَخاوت درختیست اندر بهشت	که یزدانش از حکمت محض کشت
از آن شاخ دارد به دنیا گذر	نصیب آمد از وی ترا بیشتر
الا تا بود فرّ یزدان پاک	روندست گردون و استاده خاک
جهان را تو بادی شه نیک بخت	که ناهید تاجت بود، ماه تخت
دو چاکرت بر درگه از ماه و مهر	که دارند کارت روان در سپهر
دو اسپت شب و روز چونانکه راست	وز ایشان رسی هر کجا کت هواست
ز خسرو براهیم شاه زمین	نوازنده باشی چنان کز تو دین

دل و جان از او شاد و از جود تو	شه خسروان باد محمود تو
که دشمنت را دوست پژمان روان	بدان ملک فرمانت هزمان دمان
ز ما بر محمد علیه السلام	هزاران درود و هزاران سلام

اسدی توسی - گرشاسپ‌نامه